

تغییر در روان انسان

# تنها انقلاب واقعی

ملاحظات کریشنامورتی در مورد دیدارهایش در

هند، ایالات متحده و اروپا

ناشر نسخه الکترونیک

**Ketabnak.com**

## بخش اول

### ( دیدارهای کربشنامورتنی در هندوستان )

۱

مراقبه به معنی فرار از دنیا نیست - اینکه خود را مجزا نموده و دور خود حصار بکشیم، بلکه دقیقاً به این مفهوم است که تمامی عرصه های موجود در جهان کنونی را درک نماییم. طبعاً دنیا میتواند کمی بیشتر از اینکه در فکر تامین مایحتاج خود از جمله مواد غذایی، لباس و یا سقفی بالای سر خود باشیم، دارای مفهوم باشد، آنهم با همه لذتها و دردهای آن، و میتواند بیش از اینها نیازمند تأمل و توجه باشد.

مراقبه همان رهایی از این دنیاست؛ در چنین حالتی انسان میبایست بطرز شگرفی غیرعادی و غیرمعمول باشد. از همین لحظه هست که جهان دیگر برای او دارای مفهومی بغایت دیگرگونه خواهد بود، و آسمان و زمین برایش دارای زیباییهای جاودانه میگردند. آنگاه عشق دیگر در اسارت لذت باقی نخواهد ماند. فرای همه این موضوعات چیزی در انسان عمل خواهد کرد که ناشی از هیجانان کاذب، و یا رقابتها، و یا ناشی از تلاش برای خودارضائی و یا ثمره تصورات نخواهد بود.

اتاق بگونه ای قرار دارد که بسوی چشم اندازی از یک باغ گشوده میشود، دهها متر پایین تر از آن، رودخانه ای پهن و عمیق جریان دارد که برای برخی از مردم مقدس محسوب میشود، اما برای بسیاری دیگر نمودی از جریان حرکت زیبای آب در فضای بیکران و پهن در چنین صبحی دلنشین میباشد. براحتی میتوان آنسوی رودخانه را به وضوح دید که چگونه درختان میوه با فاصله هایی معین در عرض و طول کاشته شده اند و یا حتی میتوان از اینجا غله زمستانی را که بتازگی کشت شده اند، در نظر داشت. چشم انداز این اتاق بگونه ای است که براحتی میتوان درخشش ستاره زهره را در بالای آسمان متوجه شد، و یا بالا آمدن خورشید را که بآرامی از پشت درختان قد کشیده و همه جا را در احاطه خود میگیرد؛ و همزمان رودخانه همانند یک مسیر طلائی در زیر پای خورشید نمایان میشود.

نیمه شب بود و تاریکی در همه زوایای اتاق احاطه داشت، پنجره ای که بسوی بخش جنوبی آسمان قرار دارد، باز هست و در یکی از همین شبها، ناگهان با بال زندهای سریع و پرسروصدا، پرنده ای وارد اتاق شد. با روشن کردن چراغ و خارج شدن از تختخواب، میتوانستی آن پرنده را ببینی که چگونه خودش را زیر تخت جمع و جور کرده و به چشمانت خیره شده است. جغدی بود به ابعادی حدوداً نیم متر، با چشمانی گرد و گشاد، با منقاری که از وحشت و نگرانی باز مانده است. فاصله بین ما خیلی کمتر از یک متر بود و از این فاصله ما به چشمان یکدیگر نگاه میکردیم. بخاطر نور و روشنایی و از سویی دیگر حضور انسان در کنار این پرنده، وحشت او دو چندان شده بود. بدون اینکه چشمان ما یکبار هم پلک بزند، مدتی در این حالت مانده و بهم خیره شده بودیم، با اینهمه او کوتاه نیامده و حتی از حالت تهاجمی او ذره ای کاسته نشد. از این فاصله میشد بخوبی چنگالهای پهن و نوک تیز، و در کناره های بالهایش پره های نرمی را که در فواصلی بسیار نزدیک بهم قرار داشتند، دید. آنچنان اشتیاقی در آدمی شکل میگرفت که تمایل پیدا میکردی او را با دستانت لمس کرده و

مورد نوازش قرار دهی، اما کاملاً واضح بود که او چنین اجازه ای بتو نخواهد داد. بهمین خاطر چراغ را مجدداً خاموش کردم و پس از چند لحظه خاموشی تمام اتاق را در برگرفت. مدت کوتاهی پس از آن صدای بال زندهای شتابزده پرنده بگوش رسید - تو براحتی میتوانستی جابجایی هوا را که با بال زندهای پرنده ایجاد شده بود، در کنار صورت خود حس کنی - و بدینسان جغد اتاق را ترک کرده و هیچگاه نیز به آنجا برنگشت.

این معبد یکی از معابد بسیار قدیمی بود، بر اساس ادعاهای مردم حتی بیش از سه هزار سال قدمت داشته، اما تو میتوانی حدس بزنی که مردم در چنین مسائلی چقدر غلو میکنند. ناگفته نماند که این معبد بسیار قدیمی بود - اوایل بعنوان معبدی بودائی شناخته شده بود، حدود هفتصد سال پس از آن دوران، به یک معبد براهمائی تبدیل گردید، و در جایی که مجسمه بودا قرار داشت، در آن زمان مجسمه ای از خدایان هندوئی قرار دادند. داخل معبد بسیار تاریک بوده و فضای خاصی بر آن حکمفرما بود. در راهروهای بسیار زیبا و با سایه روشنهای بسیار دلپذیر، بوی خاصی به مشام میرسد که خود ترکیبی بود از بوی حضور خفاشان در آن که با بوی عود که آنهم مداوماً در این معبد میسوخت، عجین شده بود.

زائرین به داخل معبد وارد میشدند، کسانی که لحظه ای پیشتر از آن خود را در آب رودخانه غسل داده بودند، با تکان دستانشان و حرکاتی که برای ورود به معبد انجام میدادند، پس از لحظه ای خود را روی زمین انداخته و در راستای تصاویر قرار داده شده در بالا به سجده میپرداختند. فردی روحانی از اندرونیهای معبد در حال خواندن آوازه‌های مذهبی بود، صدایش و روانی بسیار زیبای بیان کلمات بگونه ای بود که انسان مسحور شنیدن آن آواز میشد. او کلمات را با هجاهایی بسیار روان و بدون کمترین تعجیلی ادا میکرد، بگونه ای که تمامی فضای معبد کاملاً در احاطه این اصوات بود. در درون معبد افراد مختلفی، از کودکان گرفته تا زنان و مردان پیر، در رفت و آمد بودند. افرادی را میدیدی که مناسب خاصی را بجای میآوردند، و یا کسانی که کت و شلوارهای اروپایی را از تن خود بدر کرده و حال «دوتی» بتن داشتند، با دستان و شانه های عریان، در حالت نشسته و یا ایستاده دعاهای مذهبی را با جدیت کامل زیر لب زمزمه میکردند.

در محوطه معبد حوضچه ای پر آب قرار داشت - حوضچه مقدس - که دورتادور آنرا بلوکهایی سنگی قرار داده بودند، طوری که میتوان پس از گذشتن از پله های سنگی به کنار آب رسید. پس از گذشتن از مسیری بسیار شلوغ و پر ازدهام و زیر نور روشن و تیز آفتاب وارد ساختمان اصلی معبد شدم، جاییکه تماماً در احاطه سایه ها، گوشه های تاریک و بسیار آرام قرار داشت. نه از شمعه‌ها اثری بود و نه از افراد ژنده ای که از رهگذران تقاضای پولی و یا چیزی میکردند، هیچ اثری از اینها نبود و تنها افرادی در اینجا بودند که به نحوی از انحاء در ارتباط معینی با معبد بودند و آنها نیز، با زمزمه هایی کاملاً بیصدا و با حرکات لبهایشان در درون خود دعاهای معینی را تکرار میکردند.

\*\*\*

بعدازظهر همین روز مردی برای ملاقات آمد. به گفته خودش او یکی از طرفداران «ودندا» است. انگلیسی را به زبانی بسیار سرریس صحبت میکرد، دلیلش این بود که او تحصیلاتی دانشگاهی داشته و دوره های تحصیلی را در دانشگاههای انگلیسی زبان پشت سر گذارده بود؛ وی فردی بسیار تیزهوش و روشن بود.

کارش وکالت بوده و درآمدی مکفی داشت، با اینهمه وقتی با چشمان تیز خود بسوی تو نگاه میکرد، نگاهش نشانه‌هایی از التهاب و حتی گاهاً تردید و نامطمئن بودن به‌مراه داشت. بنظر میرسید که مطالعات زیادی داشته، بالاخص در زمینه ادبیات مربوط به دین شناسی غربی. فردی میانه سال بود در حد خود کمی لاغر و در عین حال قد بلند. قیافه اش نمود بسیار متناسبی بود از ارزشی که برای خود قائل است، بالاخص در این زمینه که بنظر میرسید در بسیاری از دعاوی حقوقی براحتی میتوانست موفق گردد.

میگوید: "من در بسیاری از سخنرانیهای شما شرکت داشته و به گفته های شما گوش داده ام، در یک کلام میتوان براحتی بیان داشت که حرفهای شما نمود اصیلی از « وداندا » است؛ اگر چه با زمان حال هماهنگ و متناسب شده، اما با همه اینها تمامی گفتار و تاکیدات شما به سنتهای قدیمی تکیه دارد."

از او سوال شد که منظورش از وداندا چیست؟ او در جواب گفت: "مسئله از این قرار است که «براهمان» جهان را بوجود آورده و نمود و اثر او بصورت «آتمان» در تک تک موجودات قرار دارد و همه آنها خود نمود براهمان در موجودات میباشند. بشر میباید از شعور متداول و روزمره اش که در راستای تامین امور زمینی اوست، رها گردد دقیقاً بگونه ای که انگار از خوابی گران بیدار میشود. همانند شکل گیری یک رویا در یک موجود خواب آلود، شعوری منفرد زمینه ساز پیدایش جهان بیرونی میگردد. البته شما چنین مسائلی را در مباحثه ها و صحبتها و سخنرانیهای خودتان مطرح نمیکنید، اما کنه مطالب مطروحه توسط شما همین است. برای اینکه بهرحال شما خود در همین سرزمین بدنیا آمده و بزرگ شده اید، و اگر چه بخش بزرگی از زندگی را در خارج از این سرزمین گذرانده اید، با اینهمه گفته های شما خودبخود متأثر از سنتها و آداب همین سرزمین میباشند. سرزمین هندوستان شما را بوجود آورده است، خواه این موضوع برایتان جالب توجه باشد و یا برعکس؛ بهرحال شما محصول چنین جامعه ای و از روان این سرزمین هستید. تمامی حالات شما، حرکاتتان، خصوصیات عام موجود در شما، چه هنگامی که در حال صحبت هستید، و چه حتی نمود ظاهری تان را اگر در نظر بگیریم، تمامیت شما نمود یک میراث اصیل از این سرزمین میباشند. تمامی آموزشهای شما و گفته هایتان بهرحال متأثر از همه این ها بوده و تداوم همان آموزشهای بزرگان ما از دوران قدیم میباشند که تا هم اکنون نیز آموزش داده میشود."

— اگر امکان داشته باشد با هم این موضوع را کنار بگذاریم که سخنگو از هندوستان است و در چارچوب این سنتها بزرگ شده، یا اینکه تحت تاثیر این فرهنگ قرار دارد و یا اینکه تمامی حرفهایی که میزند و بطور کلی خود، خلاصه ای از همه آموزشهای قدیمی این سرزمین میباشند. این نکته ای است که میباید در همین پله اول در نظر گرفته شود که او خودش را بهیچ وجه هندی و یا اساساً وابسته به هیچ سرزمین معینی نمیداند، و در همین رابطه اساساً هیچ علقه ای بین او و گروه موسوم به براهمایی ها نیز وجود ندارد، علیرغم اینکه او در چنین فرهنگی نیز بدنیا آمده است. او همه سنتها و رسوم را نادیده میگیرد، چیزی که شما میخواهید بزور به تن او بپوشانید. او این موضوع را مطلقاً نفی میکند که گفته های او تداوم همان آموزشهای قدیم میباشند.

او هیچکدام از کتابهای مقدس چه مربوط به هندوستان و شرق باشد و یا مربوط به غرب را نخوانده است، چون مطالعه آنها برای انسانی که نسبت به خود و آنچه که در پیرامون او و در جهان میگردد، هوشیار

باشد، بهیچ وجه ضروری نیست - اصولاً برای هر فردی که نسبت به همه این تئوریه‌ها و عملکرد انسانها در تداوم این تئوریه‌ها شناخت داشته باشد، و بداند که این خود انسانها هستند که با تبلیغاتشان، با سنن و آداب و همه اینگونه اعمال، چنین تئوریهایی را بجای حقیقت مطرح میکنند، و این کار را حتی نه یک یا دو هزار بلکه حتی بیش از پنج هزار سال است که انجام میدهند - آنگاه همه اینگونه مسائل برای چنین فردی غیرضروری میگردد.

برای چنین فردی که همه این اشارات را، همه این تاکیدات نسبت به کلمه را، و یا توجه و حساسیت نسبت بدان را بعنوان سمبلها می بیند و کاملاً هوشیار است که چه توجه غیرواقعی نسبت بدانها مبذول میشود، آری او همه اینگونه اعمال و موضوعات را نادیده میگیرد؛ برای چنین فردی، حقیقت چیزی دست دوم و منعکس شده توسط انسانی دیگر نیست. همانطور که خودت نیز به صحبت هایش گوش داده ای، او همواره از همان ابتدای صحبتش به این نکته تاکید داشته که هرگونه تائید اتوریته و قدرت در هر شکل خود نافه حقیقت است، و به این نکته اشاره میکند که بشر از تمامی عادات و سنن، از همه سنتها، از فرهنگ و خلاصه از اخلاقیات اجتماعی میباید دوری گزیده و آنها را کنار بگذارد. اگر شما عمیقاً به سخنانش گوش داده ای، طبعاً نمی بایست مدعی چنین امری باشی که او یک هندی و یا کسی است که دارد همان افکار و اندیشه های قدیمی را به شکلی نوین ارائه میدهد. او گذشته را با تمامی معلمین و استادانش، با مفسرینش، با تمامی تئوریهایش و همه فورمولهایش بکلی کنار مینهد.

حقیقت هیچگاه نمیتواند در گذشته یافت شود. آنچه را که بعنوان حقیقت آنهام با نقل قول از گذشتگان یاد میکنند، مربوط به خاکستر خاطره ها و یادهاست؛ و خاطرات نیز همواره در پیوند با زمان میباشد و در خاکستر کالبدی از دیروز هیچ حقیقی حیات ندارد. حقیقت چیزی زنده است، با اینهمه چیزی نیست که در محدوده زمان بگنجد.

و حال با توجه به این نکته که ما همه این موضوعات را به گوشه ای افکنده ایم، بیایید با هم به کنه این موضوع بعنوان « براهمان » نظری بیافکنیم، چیزی که شما درباره آن صحبت کرده اید. در واقع امر آنچه که بعنوان نظریه و ادعا مطرح میشود، بطور ساده ایده ای است که ساخته یک ذهن خیال پرداز است - حال چه آن از درون نوشته جاتی بنام « شانکارا » باشد و یا از آن یک مدرسه دینی. انسان میتواند با یک ایده آشنا شده و خود را در همان راستا قرار دهد، همانند آنچه که در جهان مسیحیت، و یا بعنوان نظریات مسیح مطرح میشود. اینگونه جهان بینی ها بطور مشخص نمود و محصول تاکیدات فردی میباشد؛ و کسی که در چارچوب سنتهای مربوط به مذهب هندوئیسم و « کریشنا » نیز تربیت شده، تمامی تجاریش خواه ناخواه مبتنی بر همان فرهنگی خواهد بود که در آن رشد یافته است. بنابراین، چنین تجاربی نمود هیچ چیزی نمیتواند باشد. نگرش از نگاه کریشنا و یا مسیح در واقع امر در راستای دانش معینی خواهد بود؛ بهمین دلیل نمیتواند واقعی باشد، بلکه برعکس آن، خیالی، و یا حتی دینی خواهد بود، و چیزی که با چنین تجاربی تحکیم یابد، مطلقاً فاقد ارزش است. چرا میبایست شما و یا هر فردی دیگر خواهان یک ایده و یا یک تئوری باشید و اساساً چرا شما میباید بر اساس یک اعتقاد زندگی کنید؟ پیوندی اینچنین طولانی به یک عقیده و یک ایده، بهرحال به نحوی از انحاء نمود ترس است - ترس از زندگی روزمره، ترس از اندوه، ترس از مرگ و بطور کلی ناشی از بی معنی

بودن و نامفهومی گسترده و هراسناکی است که چنین زندگی روزمره ای به ارمغان آورده است. دیدن و توجه به همه اینها شما را به پذیرش یک تئوری و یا یک ایده و عقیده میرساند و هرچه این ایده متنوع تر، قابل انعطاف تر، و دارای گذشته مدون تری باشد، برایتان دارای وزنی سنگین تر خواهد بود. و بعد از دو و یا حتی ده هزار سال تبلیغات طبعاً این ایده ها بنیادی تر و غیرقابل تغییر میگردند؛ و با همه اینها دقیقاً در همین رابطه است که «حقیقت» به مفهومی بی معنی و احمقانه تبدیل میگردد.

اما اگر شما از یک ایده و یک دگم فاصله نگیرید، عملاً در جایگاهی قرار میگیرید که با واقعیت در مقابله خواهید بود. «آنچه که هست» در واقع همین اندیشیدن، لذت، اندوه و ترس از مرگ بعنوان واقعیات بیرونی است و اینها همان واقعیتهای هستند که وجود دارند. زمانیکه تو ساختار درونی زندگی روزمره خودت را دریابی - با تمامی تقابلهایش، حسرت، تمایلاتش و تمایل دست یابی به قدرت - آنگاه نه تنها متوجه خواهی شد که تئوریهای، مریدان و مرشدان همه اینها اموری مسخره و بی معنی میباشند، بلکه شاید بدینسان نقطه پایانی بر رنج و اندوه بشر، و یا بطور کلی تمامی ساختار اندیشه و تمامی آنچه که منتجه آن میباشند، خواهید گذاشت.

نگریستن و درک از بطن ساختار اندیشه و فکر، همان مراقبه میباشند. آنگاه خواهی دید که نه تنها جهان یک تصور و یک تلقی نیست، بلکه واقعیتهای اصیل و عمیق میباشند، چیزی که انسانها در ساختن و حیات آن دخیل هستند. این همان چیزی است که میباید درک شود و نه همه آن تئوریهای در مورد «ودندا» و امثالهم، با تمامی سنتها و آدابش، با همه شکوه و جلال و جبروتش، که تحت تاثیر و زیر نظر ادیان سازمانیافته ساخته شده است.

زمانیکه انسان از هر نوع ترس، حسادت و یا اندوه آزاد باشد، اولین تاثیر آن وجود ذهنی بطور طبیعی آرام و در سکوت و آرامش خواهد بود. پس از آن نه تنها چنین ذهنی قادر خواهد شد که هر لحظه ای از وجود حقیقت در لحظه زندگی روزمره خودش آگاه گردد، بلکه تمامی برداشتهایش را نیز در پشت سر خود رها میکند؛ و بدینسان بر فاصله بین مشاهده کننده و موضوعی که مشاهده میشود، نقطه پایانی گذارده خواهد شد، و چنین است که دوگانگی پایان یافته و وحدت وجود خودش را نمایان میسازد.

اما علاوه بر آن و ورای همه اینها، بدون اینکه به اینهمه مبارزه و غیره نیازی باشد و یا همه این خودپسندیها و تکبر و یا هیجانانگازد، بهرحال در اینجا انرژی عظیمی شکل میگیرد که برای آن نه هیچ آغازی و یا پایانی میتوان متصور شد - و این موضوع یک ایده و یا یک تئوری نیست، بلکه نمودی کاملاً حقیقی دارد - چیزی است که غیرقابل قیاس بوده و مغز نمیتواند آنرا در چنگ خود مهار کند.

حال تو همه این موضوعات را شنیده ای، شاید پس از آن خواهی از همه اینها یک تئوری و یا یک ایده بسازی و اگر چنین امری پیش رفت، آنگاه آنرا تبلیغ کرده و بگوش سایرین میرسانی. اما آنچه را که تو تبلیغ میکنی، نمیتواند واقعیت و حقیقت باشد. حقیقت زمانی بروز پیدا میکند که تو از خواستن، از نا آرامی و عصبیت و تمامی آنچه که قلب و ذهن تو مملو از آنها شده، رها باشی. زمانیکه تو همه این نکات را دریابی، آنگاه با چنان خلوصی که نامش عشق است روبرو خواهی شد، آنگاه حقیقت درونی همه آن حرفهایی را که در اینجا مطرح شده، درک خواهی کرد.

در مراقبه کیفیت ذهن و قلب مهمترین نقش را ایفا میکنند. نه اینکه خواسته باشی به چیزی رسیده و یا بر چیزی غلبه نمایی، بلکه کیفیتی از ذهن مطرح است که نمود خلوص و پاک بودن و حساسیت عمیق باشد. وقتی که چیزی را نفی میکنی و یا کنار مینهی، حالتی مثبت بروز میکند. تجربه اندوزی و زندگی کردن در سایه این تجارب، شفافیت و خلوص در مراقبه را تحت الشعاع قرار داده و از بین میبرد. مراقبه وسیله ای برای رسیدن به هدف معینی نیست. در واقع مراقبه هم وسیله و هم هدف با هم و در کنار هم میباشد. تحت تاثیر اندوختن تجارب، ذهن و روان انسان هیچگاه به پاکی و بی آلاشی نخواهد رسید. با کنار نهادن و نادیده گرفتن تاثیرات تجربه، شرائطی ایجاد میگردد که ذهن میتواند به حالتی از خلوص و پاکی دست یابد؛ این حالت هیچگاه توسط اندیشه و تمامی فعالیتهای ناشی از آن، بوجود نمیآید. مراقبه نقطه پایانی بر اندیشه و روند اندیشیدن است، البته نه با انجام عملی که فرد مراقبه کننده انجام میدهد؛ چون کسی که در مراقبه هست، خود با مراقبه یگانه میگردد. و بدون مراقبه انسان همانند موجود کوری است که در میان گستره عظیمی از زیباییها و نور و رنگ قرار گرفته باشد.

در کنار ساحل دریا پیاده پیش برو و بگذار که خلوص کیفی مراقبه بر تو احاطه یابد. در زمان بروز چنین حالتی تلاش نکن که آن را بچنگ آری. آنچه را که انسان در چنگال خود مهار میکند، چیزی خواهد بود که همانند یک تصویر و یا خاطره در حافظه ثبت خواهد شد و خاطره همواره نمود چیزی است که در گذشته بوده و بدینسان نمود از مرده ای بیش نیست. یا زمانی که در لابلاهی پستی ها و بلندیهای تپه ها در حال پیاده روی هستی، بگذار زیبایی و یا حتی سختی زندگی خود بیانگر وجود خود باشد، و بدینسان تو نسبت به درد و اندوه خود آگاه گشته و در همین راستا میتوانی بر آن احاطه داشته باشی.

مراقبه هم ریشه، هم بوته، گل و حتی میوه میباشد. تنها کلمات هستند که بدینسان میوه و گل و گیاه و ریشه را از هم مجزا میکنند. با عملی شدن چنین تفکیکی، زیبایی و طراوت، میدانی برای بروز نمیآید؛ مسرت واقعی زمانی است که بتوانی کلیت این حالت از وجود را در هم و با هم مشاهده کنی.

جاده پیش رویمان، راهی بسیار باریک و پوشیده از سایه درختانی بود که در دو سوی آن قرار داشتند – راه بسیار کوچکی که از میان مزارع غله کاملاً رسیده میگذاشت. نور خورشید آنچنان تند و تیز بود که سایه های بسیار پررنگی ایجاد میکرد و در دو سوی جاده دهکده هایی قرار داشتند که از چهره آنها فقر و فلاکت و کثافت بالا میرفت. بزرگسالان چهره هایی نزار و مریض داشتند ولیکن کودکان برعکس آنها با جیغ و داد همراه با وسایل گوناگونی مشغول بازی بودند و هراز گاهی سنگریزه ای بطرف پرندگانی پرتاب میکردند که در بالای سرشان و در لابلاهی شاخه ها نشسته بودند. صبحی بسیار خنک و دلپذیر بود و از سوی تپه ها نسیم ملایمی میوزید.

در سحرگاه امروز طوطی ها و مرغ میناها سروصدای زیادی ایجاد کرده بودند. بندرت میتوان طوطی ها را در میان برگهای درختان تشخیص داد؛ در لابلاهی تنه درختان تمبرهندی سوراخهای زیادی وجود دارد که آنها

در آن لانه کرده اند. پرواز زیگ زاگی آنها همواره با هم و با علمیات آکروباتیک همراه هست. مرغ میناها روی زمین بوده و عموماً بی صدا به کار خود مشغول میشوند. تا آنجاییکه ممکن است اجازه میدهند که به آنها نزدیک شوی و بعد پرواز کرده و دور میشوند. مگس گیر ( نوعی پرنده کوچک مثل گنجشک میباشد ) روی سیم تلگراف نشسته و تمامی محوطه را تحت کنترل خود دارد. صبحی بسیار دلپذیر بود و آفتاب نیز هنوز آنچنان گرم نبود. فضایی روحانی بر تمامی منطقه احاطه دارد، با هوایی که مملو از آرامش انتظار برای بیدار شدن انسانها بود.

در این جاده همچنین یک گاری اسبی نیز در حرکت بود که اسب را با چوبهایی بلند به چرخ گاری بسته بودند و او بدین ترتیب ارابه را میکشید. روی گاری جنازه مرده ای قرار داشت که با کفنی سفید و قرمز پوشیده شده بود، مرده ای که قرار بود به کنار رود برده شده و در ساحل آن سوزانده شود. در کنار گاریچی مردی نشسته بود که بنظر میرسید از بستگان مرده باشد، و جنازه در مسیر حرکت گاری در جاده ای که آنچنان هم هموار نبود، مداوماً تکان خورده و به کناره های گاری اصابت میکرد. بنظر که آنها راهی طولانی را طی کرده باشند، چون بدن اسب کاملاً پوشیده از عرق بود و جنازه نیز بنظر میرسید که در طی مسافت آنقدر تکان خورده و به اینطرف و آنطرف خورده که حال مانند چوب خشکی باقی مانده بود.

\*\*\*

کمی دیرتر در همان روز مردی برای ملاقات آمد که به گفته خودش مسئول آموزش توپخانه در نیروی دریایی بوده است. او زن و دو فرزند خودش را نیز بهمراه آورده بود، و هیجان خاصی در حرکات و رفتارش بچشم میخورد. پس از گفتگویی اولیه اظهار داشت که به شناخت خدا علاقه مند بوده و جویای یافتن اوست. آدم دقیقی بنظر نمیرسید، و تاحدودی نیز خجالتی بود. دستان و صورتی پهن و قوی داشت، اما صدا و لبخندش از خشونت و جدیت خاصی حکایت داشت - چون بهرحال او کسی بود که به نحوی از انحاء فرمان مرگ صادر میکرد. انگار خدای مورد نظر او هیچ ربطی به کار و زندگی روزمره او نداشته و کاملاً از آن دور میباشد. حالت عجیبی است، چون در در برابر کسی قرار دارد که از سویی در جستجو و شناخت خداست، و در عین زمان شغلش بگونه ای است که به دیگران آموزش میدهد چگونه قادر به کشتن انسانهای دیگر باشند.

او خودش را مردی مذهبی و با ایمان مینامد و به بسیاری از مدارس مذهبی، و این باصطلاح مقدسین نیز مراجعه کرده است. هیچکدام از آنها نتوانستند نیاز او را برآورده نمایند و حال او راهی طولانی را با قطار و اتوبوس طی کرده که به ملاقات ما بیاید، چون او میخواهد به این نکته واقف گردد که چگونه با این دنیای عجیب و غریب میتواند کنار بیاید؛ کاری که بسیاری از انسانها و مقدسین نیز در تلاش برای پاسخ بدان هستند. همسرش و فرزندانش بسیار آرام و مودبانه نشسته بودند، و درست در همین لحظه روی شاخه درختی در حیاط خانه، کبوتری نشسته و به صدایی خفه به بقو کردن پرداخت. مرد حتی نگاهی نیز بدانسو نینداخت، و بچه ها نیز در کنار مادرشان بسیار آرام ولیکن شق و رق نشسته بودند؛ آنها نیز بسیار هیجان زده و چهره هایی بسیار جدی داشتند، بدون کمترین تبسم و یا لبخندی.

- تو هیچگاه به یافتن خدا نائل نخواهی شد؛ برای چنین امری هیچ راهی وجود ندارد. بشر انواع راهها، باورهای گوناگون، مرید و مراد و استاد و قطب و مرشد و غیره را از خود ساخته تا در پی گیری در راه

دستیابی و یا رسیدن به شناخت خدا، او را یاری نمایند، و یا حداقل منشاء تسلی خاطرش باشند؛ همه اینگونه رفتارها آنچنان ادامه داشته که هیچ پایانی را نیز نمیتوان برایش متصور بود. در این تلاش، آنچه که مایه تاسف است، این است که این جستجو به نحوی از انحاء در راستای یک تخیل و یا یک تصویر ساخته ذهن انسان پیش میرود، تصوراتی که با مقیاسهای معینی در درون ذهن انسان طراحی میگردد. در واقع امر آن عشقی که او در جستجوی آن است، دقیقاً با روش زندگی خودش از بین برده میشود. شما نمیتوانید در دستان خود سلاحی را حمل کنید، و از سوی دیگر در جستجوی خدا باشید. خدا به شکلی از اشکال تبدیل به نمودی سمبلیک گشته، و یا به یک کلمه تبدیل شده، که در عمل حتی همانها نیز مفاهیم خودشان را از دست داده اند، چون معابد و کلیساها با کار و وجود خود آن مفهوم را نیز از آن زدوده و عامل نابودی آن شده اند.

حتی ممکن است که شما هیچ اعتقادی هم به خدا نداشته باشید، با همه اینها شما نیز با آن باصطلاح معتقدین مذهبی یکسان هستید؛ چون هردوی شما رنج میکشید و هردوی شما در درون یک زندگی تاسف بار و فاقد کمترین مفهومی غوطه ور هستید؛ و سختیهای ناشی از چنین حالتی از زندگی آنرا مطلقاً فاقد هر گونه مفهومی میگردداند. واقعیت در انتهای سیر حرکت اندیشه ها قرار ندارد و خلاء درونی قلب هیچگاه نمیتواند با کلمات پر گردد. ما به موجوداتی بسیار فعال و زرنج تبدیل شده ایم، سریعاً فلسفه جدیدی را سازمان میدهیم، و با این کار در تلاش خواهیم بود تا اثرات سوء زندگی در دبار روزمره را از خود دور نماییم. ما تئوریهایی میسازیم که بما نشان دهند، چگونه میتوان به عمق قضایا رسوخ نموده و به آخرین دستاوردها نائل آییم، و در همین راستا عابدان و مریدان بسوی معابد رفته و خودشان را در درون فانتزی های ذهن خودشان غرق میکنند، فانتزیهایی که توسط اذهان خودشان ساخته شده است. طلبگان و مقدسین هیچکدامشان هیچگاه حقیقت را در نمیابند. چون موجودیت هر دوی آنها در راستای تداوم سنتهاست، تابعی از فرهنگ و عادات، که آنها را به شکل طلبه و مقدسین بار آورده است.

حال دیگر کبوتر از آنجا دور شده است و زیبایی ابرهای فراسوی تپه ها و کوهها به آرامی تمامی این سرزمین را در بر میگیرند - آنجاست که میتوان حقیقت را یافت، جاییکه هیچگاه بشر حقیقت درونی آنرا نجسته است.

این باغ باز مانده گورستان متروکی بود که درختان بسیار بزرگ و تنومندی داشت. در این باغ قبرهای بسیار بزرگی قرار داشتند که مرمهرای روی این قبرها متاثر از بارانهای مدیدی که بخودش دیده، رنگی تیره و کدر به خود گرفته بودند؛ و علاوه بر این گنبدهای روی این قبرها نیز حتی تیره تر معلوم میشدند. صدها کبوتر روی این گنبدها نشسته اند. آنها برای بدست آوردن جایی روی این گنبدها با کلاغها در جنگی مداوم قرار دارند و پایین تر از آنها دسته ای از طوطیان وارد باغ شده و در لابلای درختان جای گرفتند. محوطه چمنزار بخوبی نگه داری شده و چمنهایش بسیار آراسته کوتاه شده است. جای بسیار آرامی بود و عجیب اینکه در حول و حوش خود مردم زیادی را نمی دیدی. در وقت غروب ساکنین اطراف با دوچرخه هایشان به این مکان وارد شده و با هم روی این چمنها نشسته و به بازی ورق مشغول میشوند. بازی با ورق انگار عملی است که برایشان بسیار قابل درک میباشد، البته برای یک فرد ناآشنا نمیتوانست بازی بسیار غریبی جلوه نماید. در محوطه چمنزار جنب قبرستان، گروهی از کودکان در حال بازی بودند.

در میان قبرها قبری بسیار خودویژه قرار دارد که با طاقهایی بشکل هشت که بصورت دیوارهای موازی ساخته شده، محاط شده است. این مجموعه با آجر ساخته شده بود که بمرور زمان و زیر نور خورشید و یا با بارندگیهای بسیار رنگ آن بسیار تیره و سیاه شده است. در آنجا اطلاعیه ای نوشته شده که مردم روی این قبر گل نگذارند، اما بنظر میرسد که هیچکس به این هشدار توجه نمیکند، چون عملاً مردم روی این قبر گل میگذاشتند.

خیابانی پهن و مشجر و پوشیده از درختان اوکالیپتوس تا محوطه باغچه ای از گل رز که با دیواری نیمه مخروطی محدود شده، ادامه مییابد. این باغ با گلهای بسیار زیبایش بنظر میرسد که خیلی خوب مورد توجه و نگهداری قرار گرفته، علفهای چمن آن بسیار خوب زده و آراسته شده است. توجه تعداد خیلی کمی از مردم به این باغ جلب میشد و طوری که میتوانستی براحتی در آنجا گشتی زده و گردشی را به تنهایی پیش برده، و به تماشای غروب آفتاب بایستی و ببینی که چگونه خورشید از پشت درختان و مناره های معبد در افق ناپدید میشود. بالاخص در وقت غروب این باغ با آن سایه های بسیار بلندش بسیار آرامش بخش بوده، و از تمامی شلوغیهای بی انتهای شهر با همه نموده های وحشتناک ناشی از تفاوت بین فقر و ثروت بدور بود. کولیها در میان این دشت، سبزی های معطر و گیاهان دارویی را چیده و جمع آوری میکردند. جای بسیار دنجی بود - اگر چه این مکان با دستان بشر به آرامی بسوی نابودی پیش میرفت.

در گوشه ای بسیار دور در این باغ، مردی دوچرخه اش را در کنار خود روی زمین گذاشته و خود در حالت مراقبه نشسته بود. چشمهایش بسته بود و تنها لبهایش تکان میخورد. او بیش از نیمساعت در چنین حالتی نشسته، کاملاً خارج از این دنیا، و از تمامی رفت و آمدهای پیرامون خود و حتی سروصداهایی که طوطی ها ایجاد میکردند بدور بود. او بحالتی کاملاً بیحرکت مانده بود. با دستانش که در کیسه ای پارچه ای قرار داشت، تسبیحی را میگرداند. او هرروز وقت غروب احتمالاً پس از کار روزانه اش به این محل برای عبادت میآمد. بنظر نمیرسد که آدم ثروتمندی باشد، با اینهمه تقریباً سالم و تندرست بنظر میرسد؛ او همیشه به همین

گوشه معین می‌آید. وقتی در اینمورد از وی سوال شد، او توضیح داد که در حال مراقبه بوده است و به شکلی از اشکال دعا و یا باصطلاح مانترای معینی را تکرار می‌کرده – و این برای وی کاملاً متناسب و کافی بنظر میرسید. او بدینسان خودش را نسبت به روال یکنواخت و خسته کننده کار روزمره آرامش میداد. او در این محوطه چمن کاری شده تنها مانده بود. پشت سرش یک غنچه تازه باز شده یاسمن قرار داشت؛ تمامی پهنه چمن اطراف آن گل مملو از عطر دل انگیز و حیات بخشی بود که از این گل در محوطه پخش شده و این عطر اطراف آن مرد را نیز در احاطه خودش قرار میداد. با اینهمه بهیچ وجه براین طراوت و زیبایی واقف نگردید، چون او در بطن حالتی از زیبایی‌های ساخته ذهن خودش کاملاً غرق شده بود.

مراقبه بهیچوجه تکرار یک کلمه و یا یادآوری از تجربه ای ناشی از صحنه و یا منظره ای زیبا نیست، و یا اینکه تلاشی برای برقراری سکوت باشد. این امر کاملاً قابل درک است که یک دعا و یا بیان یک کلمه در آرام نمودن ذهن تاثیری قطعی میگذارد، اما بهرحال این نوعی از خواب کردن و هیپنوتیزم خود است. برای این کار یک قرص خواب آور نقشی سریع تر ایفا میکند.

مراقبه به این مفهوم نیست که بخواهی خود را در با اندیشه معینی پیوشانی، و یا خود را در وضعیتی از لذت غرق کنی. مراقبه هیچ آغاز و پایانی را نمی شناسد.

وقتی که یک نفر میگوید: "من امروز تلاش خواهم کرد که بتوانم افکارم را کنترل کنم، و حالتی از مراقبه را پیش ببرم، و یا سیستم کنترل تنفس را اجرا نمایم – او در واقع در زندان شیوه ای مصنوعی اسیر بوده و خود را به بیراهه میکشاند. مراقبه به معنی غرق شدن در یک ایده متعالی و یا تصویری خارق العاده نیست؛ شاید در بهترین حالت، این کار در مدت زمانی معین تاثیر داشته باشد، آنهم مدت زمانی که این تصور و یا تخیل عملکرد دارد. اما از لحظه ای که این بازیچه جاذبه اش را از دست میدهد، زنجیره ناآرامیها و بی تابی ها از نو آغاز بکار خواهند کرد. مراقبه به معنی دستیابی به راهی برای آرامش و تسلی خود نیست. ذهن مراقبه کننده خود همان دیدن است، بهوش و بیدار بودن است، شنیدن بدون استفاده از کلمه است، بدون مفسر و حتی بدون مفهوم و معنی خاص – در واقع مراقبه عبارت از توجه ای بی شائبه به تمامی اشکال و نمودهای روزمره و لحظه به لحظه زندگی و تمامی جنبه های حرکات آن میباشد. و نیمه شب، زمانیکه همه اجزاء ارگانسیم در آرامش قرار دارد، در ذهن مراقبه کننده هیچ خواب و رویایی بروز نمیکند، چون او در تمامی روز بیدار و هوشیار بوده است. تنها آنهایی که گنگ هستند، آنها خواب میبینند؛ تنها آنهایی که در بیدار خوابی روزمره قرار دارند و ناشی از وضعیت روزمره خود مجبور به اجرای برخی اعمال اجباری هستند، چنین افرادی در وقت شب ناچاراً به رویا و خواب دچار میگردند. اما اگر ذهن بیدار هست، به همان اندازه که نسبت به حرکات و صداهای بیرونی، به همان اندازه نسبت به تحرک و فعالیت درونی و روان خود هوشیار و آگاه میباشد و بدانها گوش میسپارد، آنگاه برای چنین ذهنی و روانی آرامشی بدست میآید که بهیچوجه ساخته تفکر و اندیشه نخواهد بود.

این سکوتی نیست که یک مشاهده گر بتواند آنرا تجربه کند. هنگامیکه او قادر به شناسائی آن باشد، دیگر نمیتوان آنرا سکوت نامید. سکوت برای ذهنی که در حال مراقبه است، در محدوده ای بروز نمیکند که بتوان آنرا شناسائی کرد، چون این سکوت و آرامش هیچ مرزی را نمی شناسد. در اینجا تنها سکوت حاکم است –

سکوتی که در آن هیچ فضایی برای تجزیه و تفکیک باقی نمانده و نقطه پایانی بر آن گذارده میشود.

تمامی تپه های اطراف را ابری فشرده در برگرفته و بارانی شدید صخره ها و بلوکهای سنگی را که در جای جای تپه ها پراکنده شده زیر بارش خود قرار داده و آنها را بخوبی شستند. اطراف سنگهای خاکستری شیاریایی ایجاد شده اند و سنگهای سیاه بخاطر شسته شدن زیر باران در این صبحدم تیره تر بنظر میرسند. مردابها میروند با آب باران پر شوند و قورباغه ها و مارمولکها صداهای عمیقی از گلویشان بیرون میدهند. دسته بزرگی از طوطیان از مزارع اطراف آمده و در تلاش هستند در لابلای شاخه ها سرپناهی برای خود بجویند، و میمونها از درختان بالا رفته و زمین سرخ رنگ به رنگی تیره در آمده است. زمانی که باران میبارد سکوتی اعجاب انگیز همه جا را در بر میگیرد، و در این صبحگاهی بنظر میرسد که تمامی صداها در این تنگه آرام گرفته اند - چه از خانه ای روستایی که در این جا قرار دارد و یا از تراکتور و صدای اره هایی که در حال بریدن چوبها هستند. تنها صدایی که بگوش تو میرسد صدای قطراتی است که از سقف میچکد.

احساسی اعجاب انگیز است که بتوان باران را در وجود خود احساس کرد، و با پوست خود آنرا لمس کرده و متوجه شد که چگونه زمین و درختان از باران مسرتی خارق العاده بچنگ میآورند؛ چون مدتها بوده که بارانی نیاریده بود و حال دیگر تمامی سوراخها و شکافهایی که در زمین پیشتر از اینها ایجاد شده بود، مسدود شده اند. تمامی صداهایی که از پرندگان بگوش میرسید، با بارش باران خاموش شده اند؛ ابرها تیره تر و سنگین تر از سوی شرق به پیش میآیند، و به آرامی راه خود را بسوی غرب میگشایند؛ تمامی تپه ها در احاطه آنها قرار دارند و عطر مسحور کننده زمین همه جا را در بر میگیرد. تمام طول روز باران باریده است. و صدای جغدها بود که در سرتاسر نیمه شب یکدیگر را در جهات مختلف صدا میکردند.

\*\*\*

او آموزگار بود، یک برهمن، " دوهی " بسیار تمیزی پوشیده بود. پاهایش لخت بود و پیراهنی غربی نیز در قسمت بالاتنه در هماهنگی با لباس هندی خود پوشیده بود. چهره ای گشاده و چشمانی تیز داشت، بطور واضح بنظر میآمد که در رفتار و اعمالش نرم و ملایم باشد، حالتی که در چگونگی احوالپرسی کردن او بخوبی نمود مییافت. قدی متوسط داشت و انگلیسی را بسیار سریس و روان صحبت میکرد، دلیلش این بود که او در شهر معلم زبان انگلیسی بود. بگفته خودش درآمدش آنچنان مکفی نیست و همانند بسیاری از مریبان و آموزگاران در سراسر دنیا، او نیز مطرح میکند که دخل و خرج ماهانه اش را بسختی سرهم میآورد. طبیعی است که متاهل بوده و فرزندان نیز داشته باشد، اما بنظر میرسد این موضوعی است که او آنرا نادیده میگیرد، انگار که این امر اهمیت چندانی ندارد. او آدم مغروری بنظر میرسید، و با این غرور ویژه اش، که ناشی از تجربه فردی خودش و یا از انجام عملی مشخص توسط خودش نبوده، و یا اینکه غروری که ناشی از اشرافیت موروثی باشد و یا از ثروت، بلکه غروری بود که از وابستگی به یک ریشه خانوادگی بسیار قدیمی نشأت میگرفت، خانواده ای که برگزار کننده و مجری بسیاری از سنتهای قدیمی این سرزمین بودند، یک نمود بسیار سنتی ناشی از عملکرد اندیشه و اخلاقیات، که در عمل هیچ سنخیتی با آنچه که او بطور روزمره انجام میداد،

نمی‌توانست داشته باشد. غرور و تکبر او از گذشته نشأت می‌گرفت از آن زمانهایی که او خود یکی از نمایندگان این سنتها بوده و کنار افکندن تمامی اینها و آنها با همه مشکلاتی که در ارتباط با شرایط کنونی اش دارد، نمود این حالت است که او همه اینها را چقدر غیرضروری و اضافی تشخیص داده است. لهجه ای جنوبی دارد، محکم و با صدایی بلند صحبت می‌کند؛ او تاکید می‌کرد که در بسیاری از سخنرانیهای ما که در فضای باز صورت می‌گرفت، شرکت داشته است. پدرش او را خیلی بیشتر از اینها به سخنرانیها آورده بود، آنها زمانی که او نوجوانی بیش نبوده. بعدها زمانی که او به این شغل بسیار فقیرانه روی آورد، تنها قادر بود که سالی یکبار به این گونه سخنرانیها آمده و در آنها شرکت داشته باشد.

– "من سالهای زیادی است که به سخنان شما گوش داده ام. شاید بصورت ادراکی آنچه را که می‌گویید، می‌فهمم، اما بنظر نمی‌رسد که این موضوعات بطور ریشه ای در من جای گرفته باشد. درست آن لحظاتی که شما در جایگاه سخنرانی قرار داشته و صحبت‌هایی را مطرح می‌کنید، گفته هایتان به جانم می‌نشیند و من آنگاه تلاش می‌کنم که به غروب آفتاب، بهمانگونه که شما بدان اشاره می‌کنید، نگاه می‌کنم – موضوعی که مورد تاکید مداوم شما در بسیاری از سخنرانیهایتان بوده – اما من نمیتوانم این موضوع را با جان خودم احساس کنم، من این برگ را نمیتوانم لمس و یا حس کنم، و یا مسرتی که از رقص نور آفتاب در سایه روشن برگها شکل می‌گیرد. من تصور می‌کنم که مطلقاً فاقد احساس هستم. همانطور که میتوان انتظار داشت، اهل مطالعه هستم و کتاب زیاد می‌خوانم، چه در ادبیات انگلیسی و چه از همین سرزمین. من میتوانم با اشعار بیامیزم و آنها را براحتی درک نمایم، اما زیبایی درونی آن کلمات از من می‌گریزند. رفتارم بسیار سخت و خشن شده است، نه تنها در برخورد با همسر و یا فرزندانم، بلکه در برخورد با همگان رفتاری کاملاً بی احساس دارم. در مدرسه و در برخورد با دانش آموزان بسیار خشن شده و حتی پیش می‌آید که سرشان داد می‌کنم. بارها از خودم پرسیده ام چه اتفاقی افتاده که من احساس لذت در نگرش به خورشید در وقت طلوع و یا غروب را از دست داده ام – و آیا اساساً هیچگاه این احساس در من بوده! و یا از اینکه در قبال تمامی دردها و تألماتی که در جهان امروز بوقوع می‌پیوندد، هیچ احساس و یا درک روشن و واضحی ندارم، متاثر از همه اینها دچار ترس و دلهره می‌گردم. بنظر می‌رسد که از جنبه استفهامی و ادراکی من میتوانم تمامی این نکات را کاملاً مورد بررسی و ارزیابی قرار دهم – واقعاً می‌گویم – با هرکس میتوانم در این زمینه مباحثه ای را پیش ببرم. چرا چنین شکافی بین قلب و ادراک موجود است؟ چرا در من عشق مرده است و یا در وجود من هیچ اثری از احساس همدردی و همگامی با سایرین نیست؟"

– از پشت این پنجره به این درختی که در بیرون قرار دارد، نگاه کن. آیا میشود این درخت را خوب نگاه کرد؟ آیا میشود نوری را که از لابلای آن می‌گذرد، چشم اندازه‌هایش، رنگهایش، چه در شکل و یا کیفیت آنرا در جان خود دریافته و حس کرد؟

– "من بسوی آنها نگاه می‌کنم، با همه اینها، این نگریستن هیچ پیامی برایم ندارد. میلیونها نفر مثل من فاقد کمترین احساسی در این زمینه هستند. بهمین دلیل من مجدداً مجبورم که این سوال را تکرار کنم که: چرا چنین فاصله و شکافی بین ادراک آدمی و احساسات او وجود دارد؟"

– آیا این امکان وجود دارد که همه این امور ناشی از تربیت غلطی باشد که ما پیش برده ایم، اینکه

تنها به خاطره‌ها توجه کرده و تصور آن یادها برایمان اهمیت دارد و اینکه هیچگاه از همان اوان کودکی از ما نخواستند اند که به یک درخت، یک گل، یک پرنده و یا به جریان آب بطور مستقیم نگاه کنیم؟ آیا به این خاطر است که ما زندگی را به یک عمل کاملاً ماشینی تبدیل کرده ایم؟ آیا متأثر از تراکم جمعیت وحشتناکی است که در حال حاضر با آن روبرو هستیم؟ طوری که برای یک شغل ساده هزاران نفر در صف انتظار قرار گرفته اند؟ و یا به این دلیل است که ما بیش از حد مغرور شده ایم، غرور ناشی از جایگاه خود، از سوابق فامیلی خود، نسبت به ریشه قومی و ملیتی خود، و یا حتی غروری که نسبت به خلاقیت اندیشه خود، بما دست میدهد؟

— "اگر روی صحبت شما به من است، من در جواب میگویم: آری من آدم مغروری هستم!"

— اما این شاید تنها یکی از دلایل در مورد حاکمیت ادراک و اندیشه بر وجودمان باشد. غیر از این حالت، آیا ناشی از اهمیت خارق العاده‌ای نیست که ما برای کلمه در همه عرصه‌های زندگی خود قائل هستیم، و هیچ چیزی قادر نیست برایمان فراتر از آن جلوه داشته باشد؟ و یا شاید ناشی از این امر باشد که شما بارها با مخالفت روبرو بوده اید، با ممانعت روبرو شده اید، حتی مواردی نیز که خود متوجه آن نبوده اید؟ در دنیای مدرن کنونی برای ادراک ارج بسیاری قائل میشوند، حال آنکه انسان هرچقدر عملی‌تر و زرنگ‌تر باشد، بهمان اندازه دچار پس رفت خواهد شد.

— "شاید همه اینها بشکلی از اشکال در کار بوده باشند، اما این دلیلی است که میتواند چنین تاثیر شگرفی روی ما بگذارد؟ طبیعی است که ما در این رابطه میتوانیم زنجیره‌ای از روابط علت و معلولی را مطرح نماییم، اما آیا این کار ما را قادر میسازد که شکاف بین ذهن و قلب را بپوشانیم و پلی روی آن برقرار نماییم؟ این نکته‌ای است که مایلیم بدانم. من در همین راستا برخی کتابهای روانشناسی را مطالعه کرده‌ام، اما اینها طبعاً نمیتوانند برافروزنده شعله‌ای در وجودمان باشند، هرچند که فکر میکنم همه اینها دیگر به اندازه کافی برایم دیر شده."

— آیا واقعاً میخواهی که قلب و ذهن یکدیگر را دریابند و با هم یگانه گردند؟ آیا همه اینها ناشی از این نکته نیست که شما در زمینه توانایی‌های ادراکی دقیقاً کامل هستید؟ شاید این خواسته که بین قلب و ذهن ارتباطی برقرار گردد، یک خواسته و سوالی آکادمیک باشد؟ چرا شما اینقدر خودتان را نسبت به همگامی و یگانگی بین قلب و ذهن درگیر میکنید؟ همه این نگرانیها و اشتیاقات خود نمودی دیگر از یک خواسته ادراکی است؛ و آیا این مسئله بدین دلیل مطرح نمیشود که خود نمودی از نگرانی و توجه تفهیمی و ادراکی نسبت به چگونگی عملکرد احساسی شما میباشد، نگرانی نسبت به بخشی از وجود شما؟ شما زندگی را بین ادراکات و قلب و احساسات تقسیم کرده و حال بشیوه‌ای کاملاً ادراکی و عقلایی تلاش میکنید که با کلمات نسبت به عملکرد قلب و احساسات واکنش نشان داده شود. چه اشکالی دارد که چنین حالتی بوجود آید، بگذار همینطور باشد و خود تنها با همان قابلیت‌های ادراکی و عقلی خودت زندگی کن. آیا برایت این امکان پذیر است؟

— "من دارای احساسات نیز هستم."

— اما آیا این احساساتی که از آن صحبت میکنید، برداشتی رمانتیک و نمودی از حساسیت‌های عادی نیستند؟ آیا این همان چیزی نیست که ما داریم در موردش صحبت میکنیم؟ ما میگوییم: بذار عشق بمیرد؛ هیچ مشکلی نیست. شما آخرالامر با همان توانایی‌های عقلی و ادراکی خودتان زندگی کنید، با همه

اموری که با کلمه در ارتباط میباشد، و با تمامی نمودها و نشانه های مستند خودتان. و زمانیکه شما در چنین حالتی عملاً و عمیقاً زندگی را پیش ببرید – چه وضعیتی پیش میآید؟ آنچه که شما را به تقابل درونی کشانده، تخریباتی است که اندیشه و ادراک برایتان بوجود آورده است و شما میباید نقش این تخریبات را در درون خود دریابید، چیزی که شما برعکس با تمام وجود مورد پرستش و توجه قرار میدهید. این حالت تخریبی مسائل زیادی ببار میآورد. یقیناً شما نیز اثرات سوء ناشی از نقش و عملکرد سیستم تخریب کننده عقل گرائی در جهان کنونی را می بینید – جنگها، رقابتهای، قدرت طلبیها – و شاید شما نسبت به آنچه که احتمال دارد روی دهد، نگران باشید، ترس از اینکه نا امیدی در میان مردم ریشه ای گردد. تا زمانیکه اینچنین تفکیکی بین احساسات و ادراکات عملکرد دارد، و یکی در تلاش برای حاکم شدن بر دیگری است، این وضعیت قطعی خواهد بود که بهرحال میبایست یکی دیگری را از پیش پای خود بردارد؛ هیچ پلی بین این دو نمیتوان برقرار نمود. با همه اینکه شما سالها به سخنرانیها آمده و به آنها گوش سپرده اید، و شاید تلاش بسیاری نیز بخرج داده اید که این دو را به یگانگی برسانید، همه این تلاشها و اشتیاقات منتهی ای از عملکرد ادراک و عقل بوده و نمود حاکم شدن آن بر قلب میباشد. عشق هیچ ربطی به هیچکدام از این دو ندارد، چون عشق هیچ غلبه و تسلطی را نمیشناسد. عشق محصول اندیشه و فکر نیست و یا اینکه از قلب نشأت گرفته باشد. نه ناشی از تاثیر کلمات است و نه متأثر از تحرک ناشی از حواس انسان. شما میگویید: "من میبایست در خود عشق داشته باشم و برای بدست آوردن آن میباید قلب خودم را دریابم." اما این جستجو از پایه عقلی و ذهنی نشأت میگیرد و بدینسان شما این دو را کماکان در حالت تفکیک و مجزا نگه میدارید: این دو نمیتوانند با یک پل به هم برسند و یا با استفاده از کلماتی که قصد داشته باشد به این و یا آن هدف زیبا دسترسی یابد. عشق از همان پله نخستین زندگی مطرح میباشد و نه اینکه پس از گذشتن از مجموعه ای تحریکات و تلاشها، و در انتهای راهی معین بدست آید. آری عشق پایان راه نیست بلکه از همان ابتدا مطرح میباشد.

– "با این اوصاف من باید چکار کنم؟"

حال چشمانش روشنتر بنظر میرسید؛ در جسم او تحرکی جای باز کرده است. او از پنجره به بیرون نگاه کرده و به آرامی شعله ور میگردد.

– شما کاری نمیتوانید بکنید. خیلی ساده، در فضای باز بایستید. گوش کنید؛ و آنگاه میتوانید زیبایی

و طراوت آن گل را دریابید.

مراقبه گشایشی بسوی پدیده های نو میباشد. یک پدیده نو فرای تکرار آنچه‌ی است که از گذشته است – و مراقبه پایان تکرار گذشته است. مرگی که متاثر از مراقبه بوجود میآید، جاودانگی را برای نو به ارمغان میآورد. نو و تازه را نمیتوان در محدوده اندیشه و فکر یافت، و مراقبه بمعنی ساکت شدن اندیشه میباشد. مراقبه اکتسابی نیست، و نمی تواند برای تحکیم یک نگرش و یا حتی ناشی از شوقی احساسی باشد. رودی است که در عین زمان مهار ناپذیر بوده و خروشان فراسوی سواحل را در مینوردد. موسیقی بی صداست؛ چیزی نیست که بتوان آنرا مهار کرد و یا بدام انداخت. سکوتی است که در آن مشاهده گر از همان ابتدا بطور کامل غایب میباشد.

خورشید هنوز بالا نیامده است؛ میتوان ستاره صبحگاهی را از لابلای درختان دید که چگونه میدرخشد. سکوتی خارق العاده و عمیق حاکم بود. نه همانند سکوتی که میان دو صدا ایجاد میشود و یا سکوت بین دو ضرب و یا بین دو نت موسیقی شکل میگیرد، بلکه سکوتی است که هیچ علتی ندارد – نمود سکوتی است که از همان ابتدای جهان میبایست بوده باشد. این سکوت تمامی دره و تپه های اطراف را در احاطه خود گرفته بود.

حتی فراخوانهای این دو جغد بزرگ که از دوسوی دره یکدیگر را صدا میکردند، نیز نمیتوانست این سکوت را بشکنند، و یا سگی که در آن دورها نسبت به آخرین نمود صبحگاهی مهتاب پارس میکرد، این صداها و این آوازا نیز بخشی از این سکوت بی قیاس بودند. خنکای شب‌نم صبحگاهی آنچنان عمیق و سنگین بود که در زمان بالا آمدن خورشید از پشت تپه ها، قطرات شب‌نم در رنگهای متنوع و زیبایی، آنچنان خودنمایی میکردند که خود بخشی از زیبایی صبحدم شدند.

برگهای درخت " یاکاراندا " زیر بار این شب‌نم صبحگاهی سنگین شده بودند و همزمان پرندگان نیز برای شستشوی صبحگاهی خود آمدند، و با منقارهایشان با جدیت در لابلای پرهای خود مشغول بودند، آنهم پیش از آنکه قطرات شب‌نم از روی برگهای درخت بر روی پرهایشان بریزد. کلاغها مثل همیشه هیچ آرام و قرار نداشتند و از شاخه ای به شاخه ای و از درختی به درخت دیگر میپربیدند، و یا نُکهای خودشان را با کشیدن روی برگها و شاخه ها تیز میکردند و با پرزدهای مداوم بالهایشان را صاف و جمع و جور میکردند. حداقل بیش از یک دوجین از آنها روی یکی از شاخه ها قرار داشتند، و همچنین بسیاری از پرندگان دیگر نیز، در درون شاخ و برگهای این درخت پراکنده شده بودند، و همه آنها به شکلی مشغول شستشوی صبحگاهی خودشان بودند.

و سکوت خود را هرچه بیشتر گسترش میداد و بنظر میرسید که تا دورترهای پشت تپه ها نیز تسلط دارد. صدای خنده و شلوغی معمول و همیشگی کودکان هرچه بیشتر نمود مییافت و دهکده به آرامی داشت بیدار میشد.

بنظر روز سردی خواهد شد و حال تپه ها هرچه بیشتر نور خورشید را به خود میکشاند و پهنه گسترده

تری از تپه ها زیر نور خورشید قرار میگیرد. اینها تپه هایی بسیار قدیمی بودند - شاید حتی قدیمی ترین تپه های دنیا - با اشکال خاصی از ترکیب سنگ و خاک که با دقت و توجه خاصی با یکدیگر ادغام شده و شکل گرفته اند و انگار که همه این سنگها به یکدیگر چسبانده شدند؛ با اینهمه هیچ بادی و یا خنکای شبنم صبحگاهی نخواهد توانست آنها را از جایشان تکان دهد.

در دورتر ها این دره به شهرهایی منتهی میشد، و راهی که از آن طریق به روستایی دیگر میتوان رسید. راهی که آنچنان ناهموار و سخت بود که هیچ ماشینی و یا اتوبوسی نمیتوانست از آن عبور کرده و سکوت و آرامش این دره را در هم بریزد. البته در اینجا ارابه هایی بودند، اما صدای آنها با تپه ها همگون بود. آبی که در مجرای رودخانه ای خشک در حرکت بود، همان آبی بود که از بارش باران سنگین دیروز شکل گرفته و حال با رنگی که معجونی از قهوه ای، زرد و سرخ بود در مسیر معمول این رودخانه در حرکت بود، حتی همین حرکت آب نیز بگونه ای پیش میرفت که انگار خودش را با تپه های اطراف هماهنگ کرده است. و روستائیان نیز درست مثل صخره های اطراف در هماهنگی با این مجموعه قرار داشتند.

بدینسان روز پیش پیش میرفت و در انتهای آن و در شامگاهان، زمانی که آفتاب پشت تپه های غربی غروب کرد، سکوت از آن دورها مجدداً برگشت، تمامی تپه ها، درختان و حتی تمامی علفها و بوته های کوچک را نیز در برگرفته و بر همه آنها احاطه یافت. و همزمان ستاره ها نیز شروع به چشمک زدن کردند، سکوت آنچنان زنده و جاندار شده بود که میتوانستی آنها را در جان خود حس کرده و لمس کنی.

چراغهای روستا خاموش شده بودند و با بخواب رفتن روستا، بر عمق سکوت بیش از پیش افزوده شده و غلظت آن فراگیرتر شده بود و بطرز شگفت انگیزی همه چیز را در برمیگرفت. حتی تپه ها نیز ساکت تر شده بودند، چون آنها نیز بچ میگردند و حال بطور کامل دست از این کار شسته و بنظر میرسید که بطرز بیسابقه ای سنگینی خودشان را از دست داده اند.

\*\*\*

زن یاد آور شد که سنش چهل و پنج ساله است، با اینهمه خیلی مرتب و با سلیقه بنظر میرسید، لباس " ساری " زیبایی پوشیده بود و در دستانش نیز النگوهای زیبایی انداخته بود. بگفته او، پیرمرد همراهش، عموی او بود. هرسه روی زمین در ایوانی نشسته بودیم که مشرف به باغ بزرگی بود که در آن چندتایی درخت انبه، یک درخت بید، و درختانی تازه کاشته شده نخل قرار داشتند. زن بشدت ناراحت و افسرده بنظر میرسید. دستانش متأثر از ناآرامی درونی اش مداوماً میلرزید و بنظر میرسید که زن در تلاش بسیار زیادی است که بتواند خودش را کنترل کند که مبادا در زمان حرف زدن لرزشی در صدایش باشد و یا احیاناً بغض اش بترکد. عموی زن گفت: " ما برای صحبت در مورد وضعیت برادر زاده ام پیش تو آمده ایم. چند سال پیشتر از این شوهرش فوت کرد، و پس از آن در مدت بسیار کوتاهی پسرش، و حال برای ریزش اشکهایش پایانی نمیتوان متصور شد و اینکه بدینسان نه تنها از روال عادی زندگی بدور افتاده، بلکه هرروز پیرتر و شکسته تر میشود. ما نمیدانیم که بالاخره چکار باید بکنیم. مشاوره ها و پیشنهادات پزشکان نیز بنظر میرسد که کارساز نباشد و او هر چه بیشتر پیوندها و مناسبات عاطفی خود با بچه های دیگرش را از دست میدهد. هرروز لاغرتر و لاغرتر میشود. ما نمیدانیم که چگونه این مسائل میبایست پایان یابد، و او بهمین خاطر اصرار کرده بود که برای مشاوره پیش شما

بیایم."

— من شوهرم را حدود چهار سال پیشتر از این دست داده ام. او خودش دکتر بود و بخاطر سرطان فوت کرد. بنظر میرسد که او بیماری خودش را سالها از من پنهان میکرده، چون تنها در آخرین سال پیش از فوت او، من از وجود این بیماری در جان او مطلع شدم. او از درد بسیار عذاب میکشید، اگر چه پزشکان به او مداوماً مورفین تزریق میکردند و یا بعضاً داروهای دیگری را تجویز میکردند. با اینهمه او در برابر چشمانم هرروز پژمرده تر و کوچکتر میشد، تا اینکه برای همیشه مرا ترک کرد."

بخاطر اشکهایی که بی اختیار از چشمانش جاری شده بود، صحبتش را قطع کرد. در میان باغ روی درختی، کبوتری نشسته و بطور خیلی آرام صدایی از گلویش در میآید. رنگش ترکیبی از قهوه ای و خاکستری بود با کله ای کوچک و اندامی که در مقایسه با آن کله، بزرگ نمایان میشد — البته نه آنقدر بزرگ، چون بهرحال این یک کبوتر بود. ناگهان پریده و از آنجا دور شد و متاثر از پروازش، شاخه ای که رویش نشسته بود، به تکان افتاده و آنگاه به آرامی در جای خود باقی ماند.

— "این تنهایی کنونی ام را که بدان دچار شده ام نمیتوانم تحمل کنم. زندگی بدون وجود او برایم کمترین مفهوم و معنی ندارد. من بچه هایم را دوست داشتم؛ آنها سه تا بودند، یک پسر و دو دختر. روزی پسرم از محلی که بصورت پانسیون مشغول تحصیل بود، نامه ای برایم ارسال کرده و در آن از وجود کسالتی در تن خود صحبت بمیان آورد و اینکه حالش خوب نیست و پس از گذشت چند روز از دریافت نامه، با پیامی تلفنی که مدیر مدرسه برایم فرستاد، مطلع شدم که پسرم فوت کرده است."

در اینجا دیگر او نتوانست خودش را کنترل کرده و به حق حق افتاد. پس از آن نامه ای را بمن نشان داد که طبعاً میبایست از پسرش باشد، که در آن قید شده بود: بخاطر احساس ناراحتی و کسالت، مایل است که به خانه نزد مادر و خانواده اش برگردد و اینکه ابراز امیدواری کرده بود که همه چیز بخوبی و خوشی پیش برود. زن توضیح داد که بچه اش همواره مواظب او بوده و توجه خاصی به او داشته است؛ این پسر حتی مایل نبود که برای تحصیل برود، و بیشتر تمایل داشت که با او و در کنار او بماند. و اما زن به نحوی از انحاء او را مجبور نمود که برای تحصیل برود، با ترس از اینکه تاثرات زن تاثیر منفی روی آن پسر جوان بگذارد. حال دیگر خیلی دیر شده بود. دخترها توجه آنچنانی نسبت به همه آنچه که میگذاشت از خود نشان نمیدادند، چون هنوز خیلی خردسال بودند. بناگهان زن با حالتی نزار پرسید: "من نمیدانم که چکار باید بکنم. مرگ پسرم بگونه ای غیرمنتظره زندگی ام را بخاک سیاه نشانده است. حتی خانه ای را که بخاطر ازدواجمان ساخته بودیم و برایمان بسیار عزیز بود نیز، حال از هم وارفته و همه چیز آن بخاطر حوادثی که روی داده دارد از بین میروید."

عموی زن میبایست فردی مومن و معتقد باشد، کسی که هوادار اجرای سنتها است، چون او اضافه کرد که: "این خواست خداست که او پیش شما برای مشورت بیاید. او همه آداب و مناسک مورد لزوم را بطور کامل اجرا کرده، اما هیچکدام نتوانستند به او کمک کنند. من به حیات دوباره اعتقاد دارم، اما این امر نیز نمیتواند منشاء تسلی او باشد. او خودش مایل نیست در این زمینه ها صحبت کند. بنظر او همه این امور، مسائلی پوچ و بی معنی هستند، و بدینسان هیچکدام از ما نتوانسته ایم منشاء هیچ تسکین و تسلی خاطری برای او باشیم."

— آیا واقعاً می‌خواهی که در این باره صحبت کنیم — و عمیقاً و بنیاداً تمامی ریشه‌های قضیه را در برابر چشمانمان قرار دهیم؟ و یا اینکه تنها برای شنیدن برخی نصایح و از این قبیل به اینجا آمده‌ای تا بدینسان نسبت به این غم خود تسکین بیابی، یا مایلی که با بررسی کردن و با این و یا آن استدلال معین اندوه و غم خود را با شنیدن کلماتی و اصواتی تسکین دهی؟

زن در جواب گفت: "واقعاً مایلم که در عمق مسئله پیش برویم، تنها چیزی که مرا به تردید می‌اندازد این است که آیا به اندازه کافی نیرو در اختیار دارم که گفته‌های شما را بتوانم درک کرده و دنبال نمایم. زمانیکه شوهرم هنوز زنده بود، در برخی از سخنرانی‌ها و صحبت‌های شما با هم شرکت کرده بودیم، اما حال فکر میکنم که درک و دنبال کردن گفته‌های شما در شرائطی که من هم اکنون در آن قرار دارم، برایم کمی دشوار باشد."

— چرا دچار اندوه هستی؟ لطفاً بمن جواب نده، چون همه آنها کلماتی بیش نخواهند بود که در واقع ناشی از تلاشی شکل می‌گیرند که تو برای ترسیم اندوه و احساسات خود بکار خواهی برد، و نه آنچه که بعنوان واقعیت در قلب تو جریان دارد. اگر ما سوالی طرح میکنیم، لطفاً جواب ندهید. تنها گوش سپرده و تلاش کنید که خودتان در لابلای حواس و احساسات خود آنرا بکاویید. چرا نسبت به مرگ چنین اندوهی شکل می‌گیرد — در هر خانه، از ثروتمند تا آدمهای فقیر، از دست اندرکاران قدرت در این سرزمین گرفته تا آن گدای ژنده پوش کنار خیابان؟ زمانیکه شما برای آنها گریه میکنید، آیا این اشکها واقعاً منشاء کمکی برای شما خواهند بود؟ او برای همیشه رفته و دیگر بازگشت ناپذیر است. کاری که شما انجام میدهید، در واقع هیچگاه باعث نخواهد شد که او برگردد. نه اشکها، نه باورها، نه همه این مراسمهای عجیب و غریب و یا خدایان مختلف نخواهند توانست او را برگردانند. این واقعیتی است که میبایست بپذیری؛ تو در این رابطه هیچ چیزی را نمیتوانی تغییر دهی. اما اگر تو برای خودت گریه میکنی، برای تنهایی خودت، برای زندگی تهی خودت، برای همه آن رضایت‌خاطری که در کنار او نصیب تو شده بود، بخاطر محبتی متقابل، در چنین حالتی اگر درست نگریسته شود، آیا همه این اشکها ناشی از تهی بودن زندگی خودت و نمودی از استغاثه‌های شغصی نیستند؟ شاید اولین باری باشد که این امر باعث شده تا تو به فقر درونی خود واقف گردی. تو همه اینها را به گردن شوهرت گذاشته بودی، اینطور نیست، اگر ما مجاز باشیم که خیلی دوستانه در این زمینه با هم صحبت کنیم، و این وابستگی تو به شوهرت به تو آرامش و رضایت خاطر داده بود، اینطور نیست؟ همه آنچه را که تو هم اکنون احساس میکنی — از آنچه که از دست داده‌ای، درد ناشی از تنهایی و نگرانی — همه اینها به شکلی از اشکال استغاثه‌های شخصی است، اینطور نیست؟ خودت به همه آنها نگاه کن. به قلبت فشار نیاور و نگو که: "من شوهرم را دوست داشتم، و بهیچوجه به خودم فکر نمی‌کردم. من می‌خواستم از او نگهداری کنم و از او محافظت کنم، و البته علاوه بر این تلاش کرده‌ام که در بسیاری مواقع بر او تسلط پیدا کنم؛ چون بهرحال همه این امور برای شوهرم بوده و در این میان من هرگز به خودم نمی‌اندیشیدم." حال او از میان رفته، و شرائط کنونی ناشی از چنین خلاء درونی، در برابرت قد علم میکند، اینطور نیست؟ مرگ او برایت تکان دهنده بوده و بطور واقعی شرائط ذهنی و حسی ترا برایت نمایان ساخته است. شاید مایل نیستی که به این واقعیت بنگری، و بخاطر ترس و دلهره آنرا نادیده میگیری، اما اگر کمی عمیق‌تر به آن بنگری و بدون دلهره چهره واقعی آنرا دریابی، خواهی دید که تمامی

اشکهایت بخاطر تنهایی خودت است، ناشی از فقر و ضعف درونی خودت میباشد - در واقع امر ناشی از دلسوزی برای خود میباشد.

— " شما کماکان خیلی خشک و سخت با موضوع برخورد میکنید، آیا اینطور نیست؟" زن اینچنین واکنش نشان داد. — " من برای یک آرامش خاطر واقعی نزد شما آمده ام، آیا این تنها چیزی است که شما میتوانید در اختیارم قرار دهید؟"

— این تخیلی بیش نیست که بسیاری از مردم در نظر میگیرند - اینکه اساساً تسلای روحی و تسکین روانی میتواند وجود داشته باشد، و اینکه شخصی دیگر میتواند اینرا در اختیارشان قرار دهد، و اینکه میتوانی بدان دسترسی پیدا کنی. من تردید دارم که اساساً چنین چیزی موجودیت داشته باشد. در زمانی که تو دنبال آرامش روحی برای خود هستی، نمیتواند طور دیگری باشد مگر اینکه تو در یک رویا وارد شوی، و زمانی که همه این تخیلات و تصورات در هم میریزد، آنگاه تو عمیقاً رنجیده و مغموم خواهی شد، چون تمامی آرامش روحی مورد نظر تو، از برابرت میگیرند. بنابراین برای درک رنج و اندوه و یا برای غلبه بر آن، لازم است که عمیقاً و دروناً بنگریم که قضیه از چه قرار است و در اینجا چه اتفاقی روی میدهد و نه اینکه بخواهیم سرپوشی روی آن بگذاریم. آیا فکر نمی کنی که نشان دادن و مشخص کردن تمامی این امور بهیچ وجه سخت بودن و بی احساس بودن نیست؟ این نوع نگرش آن چیز وحشتناکی نیست که مردم از آن میبایست ترس داشته باشند. وقتی که تو تمامی این امور را بطور دقیق دریابی، آنگاه بدون فوت وقت از تمامی مخصصه ناشی از آن اندوه، بدون هیچ زحمت و سختی، کاملاً سالم و سرزنده بیرون میآیی، بدون اینکه هیچ واژه ای از زندگی روزمره و حوادث آن در تو بوجود آید. مرگ برای همه ما بهرحال امری اجتناب ناپذیر است؛ بشر نمیتواند از آن بگریزد. ما تلاش میکنیم که انواع استدلالات و نتیجه گیریها را در تصور خود شکل داده، و خودمان را به انواع و اقسام اعتقادات و غیره متصل میکنیم که بتوانیم بنحوی از انحاء از مرگ دوری کنیم، اما بهرحال با همه آن کارهایی که انسان انجام میدهد، با اینهمه مرگ همواره در جای خودش قرار دارد؛ فردا، و یا دیرتر و یا حتی بعد از سالیانی دورتر - او بهرحال در آنجا انتظار میکشد. بشر باید بالاخره یکبار هم که شده وضع خودش را با این واقعیت اعجاب انگیز روشن کند.

— " اما "، اینبار عمومی زن شروع به صحبت میکند، و بدینسان بازم سننها و اعتقاد به آتمان، به روح، به بازگشت مجدد حیات که همواره در میدان کارزار آماده و حاضر قرار دارد و از این قبیل، مطرح گردید. در این لحظه او درست در بطن مباحثی قرار گرفته بود که با اشتیاق قلبی او همگون بود، جایی که او میتواند همه استنادهایش را، همه نقل قولهای منحصر بفردش را مطرح نماید. در یک آن میتوانستی متوجه شوی که چگونه او جابجا شده و حال بشکل چهار زانو نشسته و تمام هیكلش کشیده شده است و برقی چشمانش را روشن ساخته و آماده برای مباحثه و مبارزه میباشد، آنهم مبارزه ای که در دنیا و کارزار کلمات و صوت جریان خواهد یافت. در چنین مباحثه ای او خودش را در جایگاه یک فرد متدین و در دفاع از مقدسات، باورها و سننها میبیند، سننهایی که متاثر از تکرار و توجهات بسیار مداوم و عمیق، کاملاً بی معنی و سطحی شده اند.

— " اما آتمان در درون تک تک انسانها جای دارد. شوهر او نیز طبعاً پس از مرگ مجدداً به این دنیا

برگشته و بدینسان کماکان حیاتش تداوم خواهد یافت، تا زمانی که به این واقعیت آگاه و متوجه شود که او یک برهمن می باشد. ما برای رسیدن به این حقیقت میبایست از لابلای بسیاری دردها و تالمات روحی بگذریم. زندگی ما تنها تصویری بیش نیست؛ تمامی جهان تصویری بیش نیست. در اینجا تنها یک حقیقت وجود دارد و بس.

و بدین ترتیب او این مبحث را ادامه داد و پیش رفت. زن نگاهی بمن انداخت، بدون اینکه توجه آنچنانی به گفته های او از خود نشان دهد، و تبسم بسیار ظریفی در چهره اش نقش بست؛ و هردوی ما به کبوتری که مجدداً برگشته و در همان جای سابق خود نشسته بود، نگاه کردیم.

– بر روی زمین و در درون انسان هیچ چیز مداوم و مستمری وجود ندارد. اندیشه میتواند به آنچه که خود بدان میاندیشد، تجسمی از استمرار بدهد؛ او میتواند در شکل یک کلمه بدان تصور حیات مداوم ببخشد، به یک تخیل و ایده، و یا به یک سنت. اندیشه به این نکته تاکید میکند که این چیز بخصوص مستمر و پایدار است، اما آیا واقعاً اینطور است؟ اندیشه خود منتهج تحركات خاطره ها و یادهاست، و آیا خاطره میتواند یک چیز پایدار و مستمر باشد؟ اندیشه میتواند تصویری را خلق کرده و به آن تصورات تداوم بخشد، آنرا چیزی پایدار بنامد، با نامیدن آن بعنوان آتمان، و یا هر چیزی که دلت میخواهد، و اینکه آن تصور معین میتواند چهره این مرد و یا آن زن را مستمر باقی نگه دارد. تمامی این مسائل ناشی از فعالیتها و تحرک اندیشه و افکار است، چیزی که ترس را خلق میکند، و متأثر از این ترس اشتیاق و تمایل دست یابی به چیزی پایدار شکل میگیرد – ترس از اینکه مثلاً انسان فردا چیزی برای خوردن نداشته باشد و یا سقفی که بتواند زیر آن بخوابد – و یا ترس از مرگ. این ترس منتهج و ثمره اندیشه می باشد و یا حتی همان براهمان نیز خود محصولی از افکار و اندیشه هاست.

عموی زن مجدداً به سخن آمده و میگوید: "یادها و خاطره ها و افکار همانند شمعی را میمانند. انسان آنرا خاموش کرده و مجدداً آنرا روشن میکند؛ بشر چیزی را فراموش میکند و پس از مدتی مجدداً آنرا بیاد میآورد. انسان میمیرد و مجدداً متولد شده و در یک زندگی دیگر حیات مییابد. شعله شمع کماکان همان خواهد بود که بوده – و البته در عین حال میتواند همان نباشد. در آن شعله است که انسان چیزی مستمر و پایدار را درمی یابد."

– اما شعله ای را که انسان در یک لحظه خاموش کرده دیگر همان شعله ای نخواهد بود که مجدداً از روشن کردن شمع بدست میآید. شعله قبلی از بین میرود تا آنگاه شعله ای نوین بوجود آید. اگر هرچیزی استمرار داشته باشد، آنگاه دیگر هیچ چیز نوی اساساً وجود نخواهد داشت. هزاران دیروزهای گذشته، هیچگاه نمیتوانند مجدداً شکل گیرند؛ حتی یک شمع نیز سوخته و از بین میرود. همه چیز میبایست از بین بروند تا اینکه یک چیز نو امکان پیدایش و بروز پیدا کند.

بنظر میرسد که عموی زن نمیتواند جایگاه دفاع از گفته ها و موکدات دیگران را کماکان حفظ کند، بناچار بحث را کنار نهاده و به درون خودش برمیگردد، در هم و برهم و البته عصبی، چون او خودش را کاملاً عریان نموده و چنان امکانی بوجود آورده بود که برادرزاده اش او را در چنین حالتی ببیند.

– "اینها چیزهایی است که من خودم را با آنها زیاد درگیر نمیکنم، زن شروع به صحبت میکند. " من خودم را دردمند احساس میکنم. من شوهر و فرزندم را از دست داده ام، و با اینهمه دوتا بچه دیگر نیز دارم.

چکار میتوانم بکنم؟"

– اگر برای این دو بچه ات نگران هستی و نسبت بدانها در تو این توجه و علاقه وجود دارد، لازم نیست خودت را نسبت به شخص خود و اندوه خود درگیر کنی. تو میبایست بهرحال از آنها نگره داری کنی، با خودخوری و دل سوزاندن برای خود، آنچه که تو آنها " عشق نسبت به شوهرت " نامیده ای، و با گوشه گیری، عملاً حالتی پیش میآید که این بچه ها دچار کمبود خواهند شد. آگاهانه و یا ناخودآگاه بسیاری از ما انسانها خودخواه هستیم، و تا زمانی که به آنچه خودمان بدان اشتیاق داریم دست مییابیم، همه چیز را خارق العاده میدانیم. اما از لحظه ای که مسئله ای پیش آمده و حادثه ای رخ میدهد، حادثه ای که عامل از هم پاشیدگی همه این امور میشود، جیغ و دادمان ناشی از ناامیدی و دردمندی بهوا میرود، به این امید که شاید بتوانیم چیز خوب دیگری پیدا کرده و به آن بند شویم، که طبعاً آنهم چیزی خواهد بود که بجای خود از بین رفتنی خواهد بود. بدینسان این پروسه پیش میرود و کماکان خودت را در چنین حالتی از سقوط قرار میدهی، علیرغم اینکه به عواقب و تبعات آن واقف هستی، با اینهمه بازهم خودت را به اینگونه موضوعات بند میکنی. اما زمانی که تمامی گستره چنین وابستگی هایی را با همه بی معنی بودنشان قلباً دریابی و عمیقاً بدانها بنگری، آنگاه دیگر بهیچوجه اشکی از تو سرریز نخواهد شد، خودت را از سایرین مجزا و منفک نخواهی کرد، بلکه با فرزندان زندگی را با لبخندی روشن روی چهره ات پیش خواهی برد.

سکوت وجوه مختلفی دارد. میتواند سکوتی باشد که بین دو صدا ایجاد میشود، و یا دو نت موسیقی، و یا سکوتی گسترده که در بین دو گفته و دو اندیشه شکل میگیرد. همچنین حالت دیگری از سکوت وجود دارد که بسیار عمیق، گسترده و فراگیر است، چنین سکوتی آن زمانی بروز میکند که در محوطه ای باز بوده و خورشید نیز در حال غروب کردن میباشد؛ سکوتی که میتوان حتی صدای پارس سگی در دوردست ها را تشخیص داد یا صدای سوت قطاری را که در یک مسیر کوهستانی پیش میرود؛ سکوت در خانه، آنهم زمانیکه همه در خواب هستند و کشش خودویژه آن در زمانی که نیمه شب بیدار میشوی و به آواز جغدی در دره گوش میدهی، و آنگاه است که این سکوت با تمامی پهنای خود به این صدا پاسخ میدهد. سکوت میتواند ناشی از خانه ای مخروبه و یا متروکه باشد و یا سکوت یک کوه؛ سکوتی بین دو انسان، زمانیکه هر دو آنها یک موضوع مشابه ای را دیده اند، یا احساس کرده و یا انجام داده اند.

شب، در آن دره پرت افتاده با همه آن تپه های قدیمی خود و با صخره های خودویژه و شکلیش، سکوتی را در خود حفظ کرده بود که عملاً میتوانستی همچون دیواری آنرا لمس کنی. و تو از پشت شیشه های پنجره به ستارگان درخشان در آسمان نگاه میکردی. این سکوتی نبوده که خود آنرا مجسم کرده باشی؛ اینطور نبوده که زمین در آرامش بوده و اینکه ناشی از خواب روستائیان بوده باشد، بلکه این سکوت از هرطرف سر برآورده بود - از فراسوی تمامی ستارگان، از سوی این تپه های تیره و در درون قلب و ذهن خودت شکل گرفته بود. این سکوتی بود که بنظر میرسید همه چیز را در برگرفته است، از ساحل شنی کنار مصب رودخانه گرفته - جایی که بخوبی با طغیان آب در زمانی که باران میبارید، در تماس قرار میگرفت - تا شاخه ها و تنه درختان و شاخ و برگهایش و نسیمی که درست در همین لحظه شروع به وزیدن نمود. در اینجا سکوتی از ذهن وجود دارد که هرگز و با هیچ صدایی، و یا تحت تاثیر هیچ فکر و اندیشه ای که متاثر از یاد و خاطره ای باشد، مغشوش نمیگردد. این سکوت، سکوتی پاک و بی آرایش و بی پایان است. زمانیکه ذهن مالمال از چنین سکوتی است، از بطن آن عملی شکل میگیرد که زمینه ساز هیچ اندوهی و یا مشکلی نخواهد بود.

مراقبه ذهنی که یکدست و همگون میباشد، عین آمرزش و آرامشی است که انسان همواره در جستجویش بوده. در بطن چنین سکوتی است که همه اشکال و کیفیتهای مختلف سکوت تمرکز مییابد.

همچنین سکوت غریبی وجود دارد که در درون یک معبد و یا یک کلیسای خالی عمیقاً فعال میگردد، سکوتی که با حضور هیچ توریستی و یا زائری مختل نمی شود؛ و سکوتی سنگین که در بطن آب رودخانه جای دارد، سکوتی که خود بخشی از تمامی سکوت بیرون از ذهن بوده و بخشی از هستی میباشد.

ذهنی که در مراقبه باشد در متن چنین حالتی از سکوت قرار میگیرد، و در تمامی اشکال و حالات سکوت حضور مییابد. این سکوت، سکوت واقعی ناشی از یک ذهن عمیقاً مذهبی است، و سکوت خدایان در واقع همان سکوت محاط بر زمین میباشد. ذهن در مراقبه، تمامی این سکوت را در خود جذب میکند، و عشق مسیر حرکت این سکوت میباشد. در چنین سکوتی است که آرامش روان و تبسمی بر لب جان میگیرد.

\*\*\*

عمویی را که در گفتگوی قبلی با ما حضور داشت، مجدداً برگشت، اینبار بدون برادر زاده اش که شوهرش را از دست داده بود. او اینبار به شکلی کاملاً بارز، منظم تر و خوش فرم تر لباس پوشیده بود، اما در درون خود اینبار ناآرام تر و نگران تر از پیش بنظر میرسید؛ چهره اش متأثر از این ناآرامی و درون متلاطم، کدرتر و تیره تر بچشم میخورد. کف زمینی که ما روی آن نشسته بودیم، خیلی سخت بود؛ از جاییکه ما نشسته بودیم، تو براحته می توانستی درخت نارونی را که در بیرون از پنجره قرار داشت، از پشت شیشه ها ببینی. و حتی شاید که کبوتر مجدداً به روی شاخه های آن باز گردد. تقریباً در همین ساعات صبح به این نقطه می آید و روی شاخه این درخت مینشینند. او همیشه روی شاخه ای معین و در جای معینی مینشیند، پشتش به پنجره بوده و سرش بسوی جنوب - صدای آرام بق بقویش در هرحال از فراسوی پنجره به داخل اتاق رخنه میکند. - " مایل هستم که با شما درباره جاودانگی و چگونگی مضمون بخشیدن به یک زندگی ای که خودش را در عالیترین شکل عملی بتواند تعالی بخشد، صحبت کنم. بر اساس آنچه که شما در صحبت قبلی مطرح نمودید، این نکته برایم تداعی می گردد که سمت توجه شما تنها و تنها بیان حقایق است، ولیکن ما فقط به فقط به چیزهایی بسنده میکنیم که حتی در مورد آنها نیز شاید که چیزی ندانیم، و یا تنها به اعتقادی عادی قانع هستیم. عملاً ما نمیدانیم که آتمان چیست و هیچ چیزی درباره اش نمیدانیم - ما در بهترین حالت تنها و تنها آنرا در حرف و کلام میشناسیم. این سمبل و یا این کلمه جای واقعیت را اشغال کرده است و اگر بشر این سمبل را بشکافد و بخواهد آنرا مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد - کاری را که شما به بهترین شکل در صحبت قبلی انجام دادید - طبعاً همه ما وحشتزده خواهیم شد. اما برای فرار از چنین ترسی، ما کماکان به آن دل میبندیم، چون ما هیچ چیز دیگری بغیر از آنچه که بما آموزش داده شده، نمیدانیم، آنچه را که پیشینیان ما بما منتقل کرده اند، و باری که ناشی از سنتها و آداب بر دوش ما سنگینی میکنند. با توجه به این موضوع در قدم اول، مایلیم که برای دانستن خود، در این مورد سوال کنم که آیا اساساً یک واقعیت مداوم وجود دارد، این حقیقت که - حتی اگر بتوان آنرا با نامی و یا چیزی مشخصاً بیان کرد، مثلاً آتمان و یا یک روح - چیزی که بعد از مرگ نیز تداوم یافته و حیاتش ادامه مییابد. من از مرگ نمیترسم. من مرگ همسر و یا چندتایی از بچه هایم را بچشم دیده ام، اما این آتمان، بعنوان نمود یک واقعیت کماکان ذهن مرا بخود مشغول میکند. آیا در درون من یک چنین چیز جاودانه ای وجود دارد؟

- اگر ما درباره چیزی که پایدار باشد صحبت میکنیم، در واقع منظور ما چیزی است که علیرغم تمامی تغییرات، بدون در نظرگرفتن همه تجارب، علیرغم تمامی نگرانیها، اندوه و تالمات و خشونتها، کماکان بقا داشته باشد، اینطور نیست؟ چیزی که هیچگاه از بین نمی رود؟ پیش از هرچیز این سوال مطرح میشود: چگونه انسان میتواند چنین چیزی را تشخیص دهد؟ آیا با اندیشه و فکرش، با کمک کلمات به این کار مبادرت میورزد؟ آیا انسان میتواند چیزی را که جاودانه و پایدار است، با وسایلی که خود پایدار نیست و از بین رفتنی هستند، تشخیص دهد؟ آیا انسان میتواند چیزی را که تغییر ناپذیر است با کمک وسایلی که بطور همه جانبه و مداوم تغییر میکنند - مثلاً اندیشه انسان - دریابد؟ اندیشه میتواند به یک ایده و یا آتمان و یا روح و امثالهم تصویری از پایدار بودن را القا نماید و بگوید: "حقیقت این است"، و از آنجاییکه مکانیسم اندیشه خود

ترس از تغییرات مداوم را باعث میشود، بناچار ب فکر چاره افتاده و چیزی پایدار را میجوید - نمودی ثابت را که در بین انسانها بتواند همواره باقی بماند، و نامش را عشق میگذارد. اندیشه خود بهیچوجه پایدار نیست، تغییر میکند، بدینسان هرآنچه را که او بعنوان یک چیز پایدار مطرح و معرفی میکند، نمیتواند پایدار باقی بماند. میتوان اینطور نیز در نظر گرفت که انسان میتواند تمامی زندگی خود را به خاطر هایش بند کرده و آنرا چیزی پایدار متصور شود، و آنگاه تلاش کند این سوال را برای خود پاسخ دهد که آیا چنین چیزی بعد از مرگ نیز به حیات خود ادامه خواهد داد؟ اندیشه اینها را خلق میکند، به آن استمرار میبخشد، هرروز به آن خوراک داده و خود را بدان میچسباند. این تصور و توهمی بسیار بزرگ است، و از آنجاییکه اندیشه و فکر در زمان حیات دارد، و آنچه را که دیروز تجربه کرده، در فردا و یا فرداهای دیگر بیاد میآورد؛ بنابراین در این رابطه مقوله ای بنام زمان متولد میگردد. با این اوصاف در اینجا از سویی تداوم و پایدار بودن زمان مطرح میشود و از سویی دیگر تداوم ایده ای که فکر بجای خود دامن زننده آن نیز میشود، اینکه بهرحال حقیقت میتواند چیزی باشد که دست یافتنی است. همه اینها ثمره اندیشه و فکر است - ترس، زمان و دست یافتنی بودن حقیقت، و اینکه میتوان از حیاتی برخوردار بود که در قرون و اعصار تداوم مییابد.

- "اما آنکس که فکر میکند، این اندیشه گر و یا متفکر، او کیست - اندیشه گری که تمام این موضوعات و مسائل در درون ذهن او مطرح میشود؟"

- آیا اساساً در اینجا اندیشه گری هم هست، و یا اینکه تنها اندیشه هست که تجسمی از اندیشه گر را مطرح میکند؟ و اینکه بعد از خلق این اندیشه گر، پایدار بودنش را، تجسمی از روحش را، وجود آتمان در او را و از این قبیل تصورات را شکل داده و گمانهایی از این دست را دامن میزند؟

- "آیا منظور شما این است که اگر من دست از اندیشیدن بردارم، حیاتم بدون اینکه نقصانی را بخود ببیند، و بدون هیچ مانعی پیش خواهد رفت؟"

- آیا هیچگاه با وضعیتی آنچنان طبیعی برخورد داشته ای که اندیشه بطور کامل بیرون از صحنه باشد؟ و در صورت وقوع چنین حالتی، آیا تو به حضور خود بعنوان یک اندیشه گر، یک مشاهده گر، و یا کسی که دارد چیزی را تجربه میکند، آگاه و واقف بوده ای؟ فکر عبارت است از پاسخی که از بطن خاطرات و یادها به جلوی ذهن می آید، و از جمع بند تمامی این یادها و خاطرات و تجارب، همان متفکر و یا موجودی که اندیشه میکند، شکل میگیرد. اگر اندیشیدن - که همان مراجعه به یادها و تجارب میباشد - غایب باشد، آیا دیگر از موجودیت چیزی با نام "من" میتواند سخنی در میان باشد، چیزی را که ما اینقدر در موردش شلوغ کرده و به بحث و فحص میپردازیم؟ البته منظور از این گفته آن نیست که شخص مغز خودش را از دست داده باشد، و یا شخصی که در رویاها و خیالات واهی غوطه ور است، و یا فردی که اندیشه اش در کنترل حالتی از سکون و سکوت قرار داشته باشد، بلکه ما درباره ذهنی صحبت میکنیم که بطور کامل و همه جانبه بیدار و هوشیار هست. اگر هیچ اثری از اندیشیدن و کلمه نباشد، آیا ذهن بطور کامل و همه جانبه در حالت و وضعیت دیگری سیر نمیکند؟

- "به یقین در اینجا چیزی بغایت متفاوت بروز خواهد کرد، آنهم زمانی که "خود" دست به عمل نزند، "خود" تلاش نکند که در معرکه وارد شود؛ با همه اینها تشریح این موضوع نمیتواند تاکیدی به این نکته باشد

که چیزی بعنوان خود نمیتواند اساساً موجودیت داشته باشد – چون مثلاً نمیبایست دست به عملی بزند.

– طبیعی است که موجودیت دارد! "من"، "اگو"، تمامی مجموعه خاطرات وجود دارد. ما تنها و تنها زمانی متوجه آن میشویم که چالش و یا تصمیمی خاص مطرح باشد، و شاید که همانند موجودی بخواب رفته، و یا حتی ابن الوقت در گوشه ای انتظار میکشد تا برای دست زدن به عملی و برای ابراز وجود خودش را بنمایاند. یک آدم حریص همواره با حرص و آز خود درگیر است؛ شاید او متوجه شده باشد که در لحظاتی این حالت در او فعال نیست، اما این وضعیت همواره در میدان عمل بوده و مترصد فرصت میباشد.

– "این موجود زنده و فعال چیست که خودش را در درون حرص نمودار میسازد؟"

– کماکان همان حرص هست. این دو یکی هستند و تفکیک ناپذیرند.

– "من آنچه را که شما « اگو » مینامید کاملاً درک میکنم، « من » بعبارت دیگر همان خاطرات و یادها میباشد، یا همان حرص، تلاشی سلطه جویانه و یا تمامی اشکال و نمودهای بروز ایده ها و نظراتش در قبال همه امورات را، با اینهمه آیا چیزی غیر از این «خود» وجود ندارد؟ اگر در اینجا خودی نباشد، با توجه به گفته شما، آیا در اینجا فراموشی و نسیان غلبه میکند؟"

– زمانیکه سروصدای این کلاغها آرام گیرد، در اینجا چیزی بروز میکند: بطور مشخص، کنکاشی که در ذهن جریان مییابد – مسائل، نگرانیها، تقابل و تضادها، حتی همین تحقیق در این زمینه که آیا پس از مرگ چیزی هست که از انسان باقی میماند. این سوال تنها میتواند زمانی پاسخ درخورش را بیابد که ذهن بیش از آن دیگر حریص و یا حسود نباشد. این نکته که چه چیزی پس از مرگ روی میدهد موضوع زیاد مهمی نیست، آنچه که مهم است این است که آیا میتوان پایانی به همه اشکال و نمودهای خصوصیتی در درون خود داد؟ تنها معضل و مسئله واقعی همین است – نه اینکه واقعیت چیست، نه اینکه آیا چیزی هم هست که در درون انسان و یا بیرون از انسان از حیاتی دائمی برخوردار باشد، و در طی قرون و اعصار بدون هیچ تغییری تداوم مییابد و از این قبیل – بلکه آن ذهنی میبایست در مدنظر و توجه قرار گیرد که تحت تاثیر فضای فرهنگی و شرایط زندگی خود قرار گرفته و نسبت به آن عرصه هایی که موظف و پاسخگو میگردد. توجه به چنین ذهنی حائز اهمیت است. و اگر ساده تر مطرح شود اینکه چگونه یک ذهن میتواند خودش را برهاند و خودش را بطور عمیق و بنیادین بگشاید.

– "برای رهایی خود از کجا و چگونه میبایست شروع کنم؟"

– تو نمیتوانی خودت را برهانی. تو خود ریشه و هسته تمامی این موضوعات هستی، و زمانیکه تو سوال میکنی: "چگونه"، در واقع تو دنبال یک متد میگردی که آن موجود درون ترا نابود کند، اما در بطن چنین پروسه ای خود کماکان " خودی " و هویتی دیگر را خلق میکنی.

– "اگر مجاز باشم که از شما باز هم چیزی سوال کنم: با همه این اوصاف جاودانگی چه مفهومی میتواند داشته باشد؟ مرگ پایان است، و پایان راه زندگی همان پایان غم و درد و اندوه است. بشر همواره و بدون لحظه ای توقف در جستجوی جاودانگی بوده، دنبال شرایطی بوده که مرگ در آن وجود نداشته باشد."

– شما بازهم به همان سوالی برگشتید که در واقع اینطور است: چه چیزی بی زمان است، چیزی که فرای اندیشه حیات داشته باشد؟ آنچه که فرای اندیشه عملکرد داشته باشد، پاکیزه گی و خلوص است، و اندیشه،

علیرغم همه اعمالی که بدانها مبادرت میورزد، نمیتواند هیچ گاه تاثیری در آن داشته باشد، چون اندیشه همواره کهنه است. این پاکی و خلوص است، بهمانگونه عشق نیز، که مرگ نمی شناسد؛ اما اگر قرار باشد چنین حالت و چنین چیزی بروز کند، آنگاه میباید ذهن از تمامی هزاران دیروز و دیروزها با همه آن یادها و خاطره هایش رها باشد. و آزادی نمود حالت و شرائطی است که در آن اثری از کینه، خشونت، وحشیگری موجودیت ندارد. حال چگونه در حالیکه ما همه این امور را در زندگی روزمره خودمان داریم، آنها را موقتاً در گوشه ای رها کرده و درباره جاودانگی، عشق و یا حقیقت سوال کنیم؟

زمانیکه در حالت مراقبه قرار میگیری، بدان که آن مراقبه نخواهد بود. زمانیکه برای انجام عملی خوب و مناسب تلاش نمایی، این کار هیچگاه زمینه ساز شکوفائی خوبی و پاکیزگی در تو نخواهد شد. زمانیکه در این اندیشه باشی که فروتنی پیشه کنی، از همان زمان فروتنی محو و ناپدید میگردد. مراقبه همانند نسیمی است که اگر پنجره را بگشایی، وارد میشود، اما اگر این باز کردن با تصمیم و برنامه صورت گیرد، این نسیم همچون نمادی از حقیقت هیچگاه نخواهد وزید.

مراقبه شیوه ای برای اندیشیدن و یا متأثر از اندیشیدن نیست، چون اندیشه حيله گر است، آنهم با تمامی امکاناتی که برای منحرف کردن و فریب خود در اختیار دارد، و بدینسان متیواند راه مراقبه را منحرف گرداند. حتی بدتر از آن خود را بعنوان عشق قابل دستیابی جلوه میدهد.

امروز رودخانه بسیار آرام بود. میتوانستی براحتی روی سطح آن انعکاس ابرها را ببینی، و یا ساقه های جوان غله زمستانی و تمامی درختان جنگلی که در آن سوی رودخانه قرار دارند. حتی بنظر میرسید که آن قایق ماهیگیری نیز آرامش او را نمیتواند برهم زند. آرامش صبحگاهی در تمامی این منطقه خودش را پخش کرده. درست در لحظه ای که خورشید از بالای شاخه های درختان در حال طلوع بود، صدایی از دور بگوش رسید، در فاصله ای نزدیکتر آوازی از یک دعا که بصورت سانسکریت خوانده میشد، تمام فضا را پر کرد.

طوطیان و میناها هنوز شروع به دانه ورچینی نکرده اند، و لاشخورهای گردن لختی در بالاترین شاخه درختی نشسته و به سطح آب رودخانه طوری نظاره کرده بودند که انگار منتظر چیزی و یا لاشه ای هستند که رودخانه برایشان بیاورد. اغلب میتوانی روی سطح آب جسدی که رویش چندتایی لاشخور در حال تکه پاره کردنش هستند، و در حالیکه کلاغها در حول و حوش آنها در آرزو دستیابی به لقمه ای و یا چیزی هستند را ببینی. حتی سگی را میبینی که بسوی آن جسد شنا کرده و در حالیکه در اشتیاق دستیابی به لقمه ای بوده، و میبینی که او بدون اینکه چیزی نصیبش شده باشد، به سوی کناره رودخانه شناکنان برمیگردد و در گوشه ای از نظر دور میشود. حتی میتوانی بعضاً صدای عبور ترنی را بشنوی که از روی پلی آهنی به آرامی میگذرد و همراه با آن میتوانی صدای تلاقی قطار را با ریل آهنی که صدایی کشدار ایجاد میکند، متوجه گردی. در ادامه جریان حرکت رودخانه از آن دورها نمای شهری بچشم میخورد.

صبحی مملو از آرامش و سرزندگی بود. هنوز در مسیر راه هیچ نمودی از فقر، بیماری و درد نمایان نبود. بر روی رودی کوچک، پلی قرار دارد، و جایی را که این جریان آب قهوه ای و کثیف خودش را به رودی بزرگتر متصل میکرد، جایی بود که آنرا مکانی مقدس مینامیدند، جاییکه در زمان جشنهای مختلف مردم به آنجا آمده و زنان، مردان و کودکان در آن خودشان را میشستند. هوا سرد بود اما بنظر نمی رسید که در قصد آنها تاثیری داشته باشد. و روحانی معبدی در آنسوی جاده از این راه درآمد زیادی کسب کرده که بدینسان زشتی میدانی برای نمود بدست میآورد.

\*\*\*

مردی که به ملاقات آمده بود، ریش داشت و عبایی نیز بسر گذاشته بود. او صاحب شرکتی بنام خود بوده و شخصاً آنرا اداره میکرد و از ظاهرش نیز میتوانستی این وضعیت را حدس بزنی - ظاهرش خوب و متناسب بنظر میرسید - که نشان از موقعیت ممتازش داشت. او در رفتار و حتی فکر کردن نیز بسیار آرام و کند بنظر میرسید. واکنشهای او بسیار آهسته و با تانی بود. برای درک یک مفهوم ساده، چند دقیقه ای میباید صبر میکردی. بگفته خودش او مرجع و گوروی خاصی برای خود دارد: در همین راستا او در خود به چنین احساسی رسیده بود که میبایست برای صحبت در مورد برخی موضوعات که خود آنها را بسیار مهم میدانست، برای ملاقات و صحبت بیاید.

- "چرا"، او اینچنین سوالش را مطرح نمود، "شما ضد مراجع مذهبی و گورها هستید؟ این موضوع خیلی نامفهوم بنظر میرسد. آنها میدانند و من نمیدانم. آنها میتوانند مرا راهنمایی کنند، بمن کمک کنند، بگویند که من چکار میبایست انجام دهم و بدینسان بسیاری از مشکلات و دردها را از سر راهم بردارند. آنها همانند نوری در تاریکی هستند، و انسان میبایست خودش را برای راهنمایی در اختیار آنها بگذارد، در غیر اینصورت بشر به کجراهه میافتد، دچار سردرگمی و دردهای بسیاری میشود. آنها بمن توصیه کرده بودند که پیش شما نیایم، چون بنظر آنها کسانی که علوم قدیم و سنتی را نمی پذیرند، موجودات خطرناکی هستند. آنها تاکید میکردند که من با شنیدن گفته های دیگران خانه ای را که آنها با توجه و دلسوزی سالیان طولانی در درون من بنا کرده بودند، نابود کرده و از بین خواهم برد. اما اشتیاق و جاذبه برای اینکه به نزد شما بیایم در من بطور خارق العاده ای قوی بوده و حال همانطور که میبینید، من اینجا هستم."

بنظر میرسید که او بخاطر پاسخی که به این اشتیاق در خود داده بسیار رضایتمند و خوشحال میباشد. - چرا انسان به گورو و یا مرجع مذهبی نیاز دارد؟ آیا او بیشتر از شما میدانند؟ و اساساً او چه میدانند؟ او اینطور میگوید که او میدانند، و دقیقاً بهمین دلیل او قطعاً هیچ چیزی نمیداند، و علاوه تا یک کلمه قادر نخواهد بود هیچ حالتی را تغییر دهد. آیا یک انسان دیگر میتواند حالت و شرایط روحی خاصی را به تو آموزش دهد؟ شاید او بتواند برخی تصاویر و تشریحاتی از آن حالت را بیان کند، توجه شما و علاقه مندی تان را دامن زند، تمایل شما برای دستیابی به چنین حالتی و یا تجربه کردن آنرا تحریک کند - اما همان تجربه را آنها نمیتوانند در اختیار تو قرار دهند. شما میباید آن راه را خود به تنهایی بروید، شما میبایست این سفر را بتنهایی پیش ببرید، و در این راه منحصر به خودتان، شما هم معلم و هم متعلم خواهید بو.

- "اما این که خیلی مشکل میشود، اینطور نیست؟" او بدینگونه واکنش نشان داد، "و با تجربه هایی که آنها بدست آورده اند، راه رسیدن به حقیقت میتواند هموارتر گردد."

- بهمین ترتیب است که بقای آنها در اریکه قدرت تداوم مییابد و تنها چیزی که، آنها با توجه به گفته خودشان، تو میتوانی انجام دهی، این است که از آنها تبعیت کنی، دنباله روی آنها باشی، گوش بفرمان بوده و تصاویر و نمودارهایی را که آنها در برابرت قرار میدهند، تأیید نموده و بپذیری. در چنین حالتی تو تمامی قابلیت عملی خود، و توانایی نگرش مستقیم خود را از دست میدهی. تو تنها کاری که میکنی دنباله روی و تبعیت از راهی است که به گفته آنها راه حقیقت میباشد. اما، با تاسف بسیار، هیچ راهی بسوی حقیقت

وجود ندارد.

مرد مانند شوک زده ها از جا جهیده و گفت: "منظور شما چیست؟"

— انسانها در جوامعی که زندگی کرده و بزرگ میشوند، تحت تاثیر تبلیغات و تاثیرات فرهنگی آن جامعه قرار میگیرند — بگونه ای که هر دین و مذهب مورد نظر در آن جامعه به این نکته تاکید میورزد که راه او بسوی حقیقت بهترین راه میباشد. هزاران مرشد و مرجع مذهبی در جهان هستند که به این نکته پای میفشند که راه و روش آنها، مناسک آنها، شیوه مراقبه آنها تنها راه واقعی بسوی حقیقت است. و زمانیکه تو دقت کرده و عمیقاً این اوضاع را بنگری، خواهی دید که هر مریدی که کرنش میکند، به نحوی از انحاء مریدان سایر گوروها را میپذیرد. همگرایی و پذیرش سایر مذاهب و طرفداران آنها چیزی بیشتر از یک مدنیت ظاهری نیست که بجای خود نمود پذیرش تفرق و جدایی در بین انسانهاست — چه در عرصه سیاست، مذهب، از نظر اجتماعی و غیره، در همه جا این تفکیک و جدائی نمود یک مدنیت و رفتار پسندیده ارزیابی میشود. بشر راههای گوناگونی را دنبال نمود تا برای تسلی خاطر معتقدین به دین و اعتقاد معین، مفری بیابد که متاثر از این گونه اعمال چهره جهان، نمودی از تکه تکه شدنهای بیشمار گشته است.

— "با این وصف منظور شما این است که میباید از تبعیت خود نسبت به مرجع خود دست بردارم؟ و همه آموزشهای او را دور بریزم؟ در چنین حالتی طبعاً من کاملاً سرگشته و گمگشته راه خواهم بود."

— آیا برای اینکه راهی را بجویی، نباید پیشاپیش گمکرده راه باشی؟ متاثر از احساس ناامنی، ما از سرگشتگی و احتمال گم کردن راه خود وحشت داریم، و بهمین دلیل دنباله روی آنها میشویم که بما در عرصه هایی چون مذهب، سیاست و یا در زمینه تحولات اجتماعی، وعده بهشت میدهند. بهمین دلیل است که آنها ترس را در ما دامن زده و ما را در چنبره ترس به بند میکشند.

— "اما آیا میتوانم خود بتنهایی در چنین راهی قرار گیرم؟"

— در جهان نجات دهندگان، استادان، مراجع مذهبی، رهبران سیاسی و فلاسفه بسیاری بوده اند و با اینهمه هیچکدام از آنها نتوانسته اند ترا از درد و رنج و تقابل و بحرانها برهانند. برای چه میبایست دنبال آنها بروی؟ شاید میبایست از اساس مسئله را بگونه ای دیگر مورد تحقیق و بررسی قرار داد.

— "اما آیا قابلیت چنین کاری در من هست که همه اینگونه مسائل را بتنهایی و شخصاً مورد تحقیق و بررسی قرار دهم؟"

— توانایی تو زمانی کفایت خواهد کرد که هیچ کس دیگری به تو کمک نکند — فهمیدن این نکته که ارضاء و دستیابی به آرامش چگونه ترا در مهار خود گرفته است. تو بر مبنایی مبتنی بر ارضاء و کسب آرامش برای خود زندگی میکنی. البته منظور این نیست که هیچ نوع رضایتی نباید وجود داشته باشد، اما اگر تمامی پهنای زندگی تو را فرا گیرد، آنگاه براحتی میتوان عنوان کرد که تو برای درک مسائل و مشکلات قابلیت مورد نظر را در اختیار نداری.

— "شما در من احساسی را دامن زده اید که کمک گرفتن را بی معنی دانسته و از سوی دیگر کاملاً ناامید گردم."

— علت اینکه شما خود را ناامید احساس میکنید، این است که شما هردو را میخواهید: از سویی

مایلید که برای چنین سفری کفایت و قابلیت لازمه را داشته باشید، و از سوی دیگر تمامی امکانات و رضایتمندی‌هایی را که در جهان کنونی نمود دارند، بدست آرید. چنین اموری بسیار ناچیز و حقیر هستند، و درکنار همه اینها شما رضای آن چیزی که نامش را خداوند نامیده اید، نیز طلب میکنید. زمانیکه همه این امور را از نظر خودتان و با نگاه خودتان نظاره کنید، و نه در تبعیت از فردی دیگر، آنگاه ناشی از چنین حالتی شما در وجهی دوگانه، از سویی تبدیل به یک مرجع شده و از سویی دیگر همچون مرید خواهید بود. و این مهمترین نکته میباشد. آنگاه شما هم معلم، هم متعلم و در عین زمان آموزش فوق میباشید.

– "اما"، او بدینگونه نتیجه گیری خودش را بیان داشت، " شما خود یک مرجع هستید. شما امروز چیزی بمن آموخته اید و من شما را با کمال میل بعنوان مرجع خود میپذیرم."

– چیزی آموزش داده نشده، بلکه با هم به جنبه هایی نظر انداخته ایم. چنین نگرشی به شما چیزی را نمایانده است. اگر که شما اینطور راحت تر هستید، باید گفته شود آنچه که مرجع شماست، دیدن و نگریستن عمیق است. اما این امر به شما بستگی خواهد داشت که آیا مایل به دیدن همه چیز هستید یا نه. هیچکس قادر نخواهد بود بر شما تسلط پیدا کند. اما اگر شما برای بدست آوردن اجر و پاداشی به اوضاع مینگرید، و یا از ترس اینکه مبادا مجازاتی در انتظار شما باشد، بدانید که چنین عللی باعث میشود که نگرش عمیق و بی شائبه کاملاً ناپدید شود. برای دیدن عمیق و همه جانبه میباید از همه اشکال قدرت رها بود، از همه سنتها، از همه نموده‌های ترس و از اندیشه و تمامی کلمات بی معنی اش، آری برای نگرشی عمیق از همه اینها میباید رها بود. حقیقت در گوشه ای پرت قرار ندارد: درست در نگاه به آنچه که هست، حقیقت نمود مییابد. خود را نیز همانند یک بشر بطور عام میباید نگریست – با چنین هوشیاری و حواسی جمع که انتخاب هیچ نقشی ایفا نمیکند، شروع و در عین حال پایان جستجو خواهد بود.

اندیشه نه تنها قادر نیست تمامیت هستی را درک نماید، بلکه از فورموله کردن آن نیز عاجز می‌باشد. آنچه را نیز فورموله می‌کند، نظرات مرزبندی شده خود را نیز بدان می‌افزاید. مراقبه نمیتواند در چنین فضای مرزبندی شده ای عملکرد داشته باشد. اندیشه همواره در خطی افقی پیش میرود. اما اندیشیدن ناشی از مراقبه هیچ افقی نمی‌شناسد. ذهنی که در محدوده ای مرزبندی شده قرار گیرد قادر نخواهد بود به وضعیتی بی حد و قیاس وارد شود، حتی قادر نیست که جای چیزی مرزبندی شده را با حالتی بی حد و مرز تعویض نماید. یکی میباید کاملاً محو گردد، تا حالت دیگر بروز کند. مراقبه عامل گشایش بسوی آن فضایی خواهد بود که غیرقابل تصور و غیرقابل تجسم می‌باشد. اندیشه هسته آن چیزی میشود که در آن فضایی برای یک ایده شکل میگیرد، و چنین فضایی تنها در محدوده ایده هاست که میتواند گسترش یابد. اما چنین گسترشی، حتی در هر فرم و شکلی نیز، هیچگاه آن فضایی نخواهد بود که فاقد هرگونه هسته و مرکزی می‌باشد. مراقبه به مفهوم ادراک آن هسته ها و فرارویدن از آن مرزهاست. سکوت و فضا همواره در یک راستا قرار میگیرند. نامتناهی بودن سکوت در واقع امر همان بی حد و مرز بودن ذهن می‌باشد، جایی که هیچ مرکزی در آن موجودیت ندارد. مشاهده چنین فضایی و یا اینچنین سکوتی، نمیتواند همان اندیشیدن باشد. اندیشه در بهترین حالت میتواند ثمرات خودش را مورد مشاهده قرار داده و بازشناسی آنها محدود بوده و خود نمود مرزهایش می‌باشد.

از روی پلی لرزان که از چوب بامبو و گل درست شده، میگذری. رودی که زیر این پل جریان دارد، بسختی خودش را به رودخانه بزرگ رسانده و در لابلای جریان قوی آب در آنجا ناپدید میگردد. روی پل در طی زمان سوراخهایی بوجود آمده که میبایست در حین عبور از پل بسیار مواظب باشی. پس از عبور از پل از یک تپه شنی بالا میروی، و در پیش روی خود معبدی را میبینی و کمی بالاتر از آن چشمه ای قرار دارد که بنظر میرسد به قدمت تمامی چشمه های قدیمی روی زمین باشد. این چشمه در گوشه ای از این روستا قرار دارد، جاییکه بزهای زیادی در کنارش دور هم قرار گرفته بودند، و در کنار آنها بسیاری مردان و زنان فقیر و گرسنه با لباسهایی کثیف و بسیار ژنده قرار دارند، از آنجاییکه بهرحال هوا بسیار سرد بود، ناچاراً هرآنچه که بتواند آنها را از سرما محفوظ نگه دارد، به تن کرده اند. بودند کسانی که در کنار رودخانه بزرگ در حال ماهیگیری بودند، اگرچه آنها نیز بشدت لاغر و با چهره های نزار و گرسنه بنظر میآمدند و با نمودی آشکار از سوء تغذیه، طوری که نسبت به سن خود بسیار پیرتر و حتی برخی از آنها کاملاً معلول و مفلوج بنظر میرسیدند. بافندگان ساکن این روستا زیباترین گلیم ها و عالیترین پارچه ها برای استفاده بعنوان ساری را در درون اتاقکهای بسیار تاریک و نمور با پنجره هایی بسیار کوچک میبافند. این کار از نسلی به نسلی دیگر از پدر به فرزند منتقل میشود، و از این راه سود سرشاری نصیب تجار و مغازه دارانی میگردد که در خرید و فروش این پارچه ها و گلیمها دست دارند.

از این روستا جلوتر نمی روی، بلکه راه خود را بسمت چپ تغییر داده و مسیری را که بعنوان راهی

مقدس نامیده شده، دنبال میکنی، زیرا آنگونه که گفته شده، بودا بیش از ۲۵۰۰ سال پیشتر از این، از این راه گذشته است؛ حال زائران بسیاری از اقصا نقاط این سرزمین پای در این راه گذاشته و همین مسیر را دنبال میکنند. این راه در مسیری پیش میرود که از لابلائی مناطق سرسبزی میگذرد و از میان درختان انبه، و سایر درختان تنومند گذشته و در مسیر خود از کنار بسیاری معابد نیز میگذرد. همچنین یک دهکده بسیار قدیمی نیز در این مسیر قرار دارد، حتی شاید خیلی قدیمی تر از بودا، یا سایر مقدسین و مومنین، جایکه بسیاری از زائران میتوانند شب را در آنجا سپری کنند. این روستا همانند جایی بسیار پرت و دورافتاده بنظر میرسید؛ بنظر نمیرسید که کسی برای این امر اهمیتی قائل شود؛ بزها در هرطرف پخش و پلا بودند. در این دهکده درختانی بسیار تنومند و بلند قرار داشتند؛ یک درخت تمبر هندی بسیار کهن با لاشخورهای بسیاری که در بالاترین شاخه های آن نشسته بودند و یک دسته طوطی نیز در شاخه های میانی آن، در میان این دهکده قرار داشت. تو براحتی میتوانستی طوطیان را ببینی که چگونه در میان شاخه و برگهای سرسبز این درخت گم میشوند؛ آنها درست به رنگ برگهای این درخت هستند؛ تو میتوانی صدای آنها را بشنوی، اما نمیتوان براحتی آنها را در لابلائی شاخه ها تشخیص داد.

در دو سوی این جاده مزارعی قرار دارند که در آنها غله زمستانی کاشته اند؛ و از دور میتوانی روستائیانی را ببینی با دودی که از تنورهایشان برمیخیزد که نشان میدهد مشغول پختن غذا هستند. همه جا سکوتی محض حکمفرما بود، و دود تنورها بسوی بالا پیش میرفت. گاومیشی با جثه ای بسیار سنگین، طوری که بهیچ وجه خطرناک بنظر نمی رسید، در میان مزارع غله به جست و خیز پرداخته و با حالتی شاد خودش را در میان غله ها میکشید، همزمان صاحبش با طنابی تلاش میکرد تا او را آرام گرداند. شب قبل باران باریده بود، و بدینسان زمین کاملاً نمناک میشد. اگر چه میتوان در نظر گرفت که هوا بسیار گرم خواهد شد، با اینهمه هنوز ابرهای سنگین و متراکمی در آسمان هست و بجای خود بسیار دلپذیر بود که در چنین هوایی برای گردش و پیاده روی بروی، و عطر دلپذیر و پاک زمین را بمشام خود بسپاری، و زیبایی و پاکی این سرزمین را در جان خود جای دهی. اینجا سرزمینی بسیار کهن بود، با کولباری از درد و اندوه انسانی، با مردمانی بسیار فقیر که در حول و حوش معابد به حیاتی بسیار سخت ادامه میدادند.

\*\*\*

— " شما به کرات در مورد زیبایی و عشق و پاکی سخن گفته اید، و پس از شنیدن صحبت های شما، برایم این نکته آشکار شده که من هنوز نمیتوانم زیبایی و پاکی را درک کنم و یا اساساً بفهمم که عشق چیست. من یک فرد عادی هستم، با اینهمه مطالعات بسیاری داشته ام، چه در عرصه فلسفه و یا ادبیات. آنچه را که من بعنوان نتایج این چنین مطالعاتی دریافته ام، نسبت به آنچه که شما در این زمینه طرح میکنید، بنظر میرسد که اساساً چیز دیگری باشد. برایم بسیار ساده است که بتوانم نظرات پیشینیان ما در تفسیر و توضیح عشق، پاکی، خلوص، عطوفت و از این قبیل را نقل قول کنم، و یا آنچه را که در غرب در این زمینه ها مطرح میکنند، اما این نکته برایم کاملاً واضح و آشکار است که اینچنین نقل و قولهایی برای شما فاقد کمترین ارزش و اهمیت میباشد، چون بارها بیان کرده اید که همه اینها بنحوی از انحاء به تعبیر از قدرت منجر میگردند. اما اگر چه شما این مسائل را کاملاً احساس میکنید، اما ما کماکان در همان راه گذشته پیش

میرویم؛ با این تصور که شاید امکانی باشد که ما از همان طریق متداول به احساس و درک عشق و زیبایی نائل آییم؛ آیا این امر امکان پذیر است؟

— چرا در زندگی ما انسانها زیبایی در محدوده ای بسیار ناچیز بروز میکند؟ چرا ما به نمایشگاهها و یا موزه ها برای نگه داری و نشان دادن نقاشی ها و تصاویر نیاز داریم؟ چرا میبایست به موسیقی گوش کرد؟ یا برخی تشبیهات و تصاویری که در تشریح مناظر و حالات نوشته شده را مطالعه نمود؟ سلیقه خوب چیزی میشود که میتوان آنرا فرا گرفت و شاید انسان این موضوع را امری طبیعی بداند، اما داشتن سلیقه خوب برابر با زیبایی نیست. آیا بشر میتواند زیبایی را در لابلای تمامی آنچه‌هایی که سرهم میکند، بیابد — در درون هواپیماهای بسیار بزرگ و مدرن، یا در ضبط صوتهای مدرن، و یا در هتلهای شیک و یا در معابد یونانی — در زیبایی خطوط، در ماشینهای پیچیده، در پلهای خارق العاده ای که روی دره های عمیق بنا کرده اند؟

— منظور شما این است که در بطن چیزهایی که ساخته و پروده دست انسان است، هیچ اثری از زیبایی جای ندارد؟ آیا هیچ نمودی از زیبایی را نمیتوان در کارهای هنری جست؟

— طبیعتاً اینطور نخواهد بود. زمانیکه شما ساختار درونی یک ساعت را نگاه میکنید، آنگاه براحتی متوجه میشوید که چقدر این عملکرد حساس و جالب بوده و زیبایی معینی را در آن در می یابید، در همین راستا با نگرستن به مجسمه هایی که با سنگ مرمر ساخته شده و یا کارهای بسیار خارق العاده ای که در استفاده از کلام و هجاها در ساختن شعر پیش میرود که از زیبایی اعجاب انگیزی برخوردار میباشند. اما اگر زیبایی تنها همینها هستند و بس، آنگاه باید در نظر گرفت که دید و نگرش ما در مورد زیبایی بسیار سطحی است. زمانیکه شما به سایه روشنی که ناشی از بازی و درخشش خورشید در لابلای شاخسار یک نخل شکل میگیرد، نگاه میکنید، آنگاه همه اینها نمود رنگ است، نمود ثبات نخل است، نمود آرامش ناشی از غروبی است که به جان شما احساسی از زیبایی را وارد میکند؛ آیا این نکته بدین مفهوم است که زیبایی و عشق نمود چیزهایی است که خارج از محدوده نگاه و یا احساس ما قرار دارد؟ آیا زیبایی و عشق موضوعاتی هستند که به تعلیم و تربیت وابسته اند؟ و یا تنها در عرصه های معینی قابل بروز هستند؟ طوری که پس از آن گفته شود: "این زیباست و آن دیگری زیبا نیست؟" آیا زیبایی موضوعی است که در ارتباط با قابلیت کالایی و مصرفی، یا عادت و یا نوع سلیقه و مد میباشد که مثلاً گفته شود: "این چیز آشغالی است، و اما آن دیگری کاملاً مناسب بوده و نمود زیبایی است؟" از لحظه ای که این موضوعات در محدوده ای خاص جای میگیرند، خودبخود به ثمره فرهنگ و سنتها مبدل میشوند و در همین راستا ربطی به زیبایی نخواهند داشت. از لحظه ای که زیبایی نمود و یا ماحصل و یا منتجه تجربه ای میگردد، آنگاه چه برای غربیها و یا شرقیها، زیبایی وابسته به چگونگی تعلیم و تربیت و سنتها خواهد بود. آیا عشق و یا زیبایی ربطی به شرقی و یا غربی بودن دارد، آیا میتواند هیچ ربطی به ایدئولوژی، مسیحیت، هندوئیسم و از این قبیل داشته باشد، و یا در انحصار قدرتی، چه قدرت یک دولت و یا قدرت یک ایدئولوژی و یا حتی در دستان فردی معین باشد؟ با صراحت و روشنی کامل میتوان تاکید کرد که اینطور نیست.

— پس با این حساب، زیبایی و عشق چه میتوانند باشند؟

— شما میدانید که سادگی قناعت، خود زیبایی و طراوت و پاکیزگی است. بدون اینچنین پاکی و

زیبایی، هیچ صحبتی از عشق در میان نخواهد بود و بدون رضا و قانع بودن، زیبایی نمودی از واقعیت نیست. منظور ما از سادگی، هیچیک از آن نظم و دیسپلینهای سخت نیست که برخی مقدسین و یا تارکین دنیا آنرا دنبال میکنند، و یا آن نظمی که "کمیسار" با آن غرور ناشی از نهمی از منکرات برای خود قائل میشود، و یا نظمی که تحکم و ممانعتهایی را مبنا مینهد - هیچکدام از اینها بهیچ وجه نمود سادگی نیست. سادگی تحکم نیست، سادگی نظم و برنامه و دیسپلین نیست. بهیچ وجه ربطی به کنار گذاردن راحتی و رفاه ندارد، و یا نمود هیچ تعبدی نسبت به فقر و نداری و یا زندگی منفرد و مجزا ندارد. سادگی نمود کاملی از بصیرت و خرد است. چنین حالتی از سادگی با خود باوری و اعتماد بنفس بدست میآید و هیچگاه نمیتوان آنرا با خواستن و با تمایلات و امشالهم بدست آورد، و یا با انتخاب راه و روشی، و یا تلاش در راستای معینی و از این قبیل. اینچنین نمودی از زیبایی چیزی است که به باورمندی فرا میروید و آنگاه این عشق است که عمیقترین اعتماد بنفس را دامن زده و بیدار میکند. طراوت و سرزندگی عشق خود هر نوع راه و روش و مبنایی را نا مفهوم میگرداند. آنگاه این عشق، و همه آنچه که از این مبنا عمل میشود، نمود واقعی زیبایی و پاکی است.

— "منظور شما از جمله « هر عملی که از چنین مبنایی پیش میرود » چیست؟ آیا تداعی این نکته است که برای چنین فردی هیچ ضرورتی به انجام کاری خاص نیست؟"

— عمل از زمان حال و آنچه که در این لحظه پیش میرود، خارج نیست. دقیقاً تفکیک این دو از هم است که زمینه ساز بحران و تضاد میشود و بنیادی از زشتی را شکل میدهد. زمانیکه اینچنین تفکیکی در این میانه جای نداشته باشد، زندگی انسان خود عملی از جایگاه عشق میشود. عمقترین احساس ناشی از سادگی و بی پیرایگی درونی به شکلی از زندگی فرامیروید که هیچگونه دوگانگی را نمیشناسد و بخود راه نمیدهد. این فرازی است که ذهن میبایست طی کند تا به چنین نمودی از زیبایی و پاکی دست یابد، آنهم بدون حضور هیچ کلمه ای. این فراز همان مراقبه میباشد.

مراقبه مانند سخت کار کردن است. مراقبه به عالیترین شکلی از دیسپلین تکیه دارد \_ نه اینکه از طرحی تبعیت کند، یا به تقابلی اشاره داشته باشد، یا گوش بفرمان بودن را دامن زند، بلکه نوعی از نظم و ترتیب در آن عملکرد دارد که متأثر از هوشیاری مداوم موجودیت مییابد، و نه تنها در عرصه ها و نمودهای بیرونی شما، بلکه نقشی جدی در درون شما نیز ایفا میکند. بنابراین مراقبه گوشه گیری نیست، بلکه نمود عمل کردن در زندگی روزمره مییابد، نمودی از همگرایی و همکاری، که نیازمند حساسیت و بصیرت همه جانبه ایست. بدون مبنایی کامل از یک نیروی همه جانبه، مراقبه همانند گریزی خواهد بود که فاقد کمترین ارزشی است. یک زندگی منظم برابر با همانی نیست که بصورت دنباله روی از معیارها و ارزشهای عام در جامعه پیش میرود، بلکه در حالتی همچون رها بودن از حسادت، حسرت، حرص و آز و اشتیاق به سلطه گری و تمایل به قدرت خود را مینمایاند \_ هریک از چنین حالتی به آسانی زمینه ساز دشمنیها خواهد شد. رهایی از همه اینها براساس تمایل و اشتیاق پیش نمی رود، بلکه با شکل گیری حالتی از دانایی است که تحت تاثیر خودشناسی بدست میآید. بدون آگاهی از هر عملی که یک فرد انجام میدهد، انجام عملی همچون مراقبه جز یک شوخی مسخره و یا صرفاً ارضاء تمایلات ذهنی خود، چیز دیگری نخواهد بود و در چنین حالتی مراقبه فاقد کمترین ارزشی است.

در این عرض جغرافیایی وضعیتی وجود دارد که متأثر از آن نه در وقت سحرگاهان و نه شامگاه، حالتی همچون هوای گرگ و میش را نخواهی دید و با سرعتی اعجاب انگیز هوا روشن میگردد، و صبح امروز نیز یکی از همین حالتها بروز نموده که رودخانه با تمامی پهنا و عمق خود همانند نقره مذاب میدرخشید. هنوز نور خورشید سراسر منطقه را زیر پوشش خود قرار نداده، با اینهمه از سمت شرق میرود که همه چیز را زیر تاثیر نورانی خود گیرد. هنوز پرندگان شروع به خواندن آوازهای صبحگاهی شان نکرده اند و هنوز ساکنین ده نیز شروع نکرده اند که یکدیگر را با صدایی بلند صدا کنند. ستاره صبحگاهی درحالیکه به سویس مینگری در آن بالای آسمان با زیبایی و درخشش ویژه ای قرار دارد، به آرامی همزمان با بالاتر آمدن خورشید کم رنگ تر و کم رنگ تر میگردد، تا اینکه خورشید به بالای درختان رسیده و رودخانه به رنگ نقره ای و طلائی جلوه گر میشود.

این حالت زمانی بروز نمود که ساکنین ده و پرندگان دیگر از خواب بیدار شده بودند. درست در همین زمان در چارچوب پنجره، بناگهان میمونی عظیم الجثه نمایان گردید، با چهره ای سیاه و قیرگون و با صورت و پیشانی پشمالو. دستانی سیاه داشت و دم بلندش در زمانی که در چارچوب پنجره نشسته بود، در داخل اطاق آویزان بود. او با آرامش تمام در جای خود نشسته، تقریباً بدون هیچ حرکتی، و بدون اینکه مژه ای بزند، به حرکاتی که در آنجا صورت میگرفت، خیره شده بود. بین ما حتی کمتر از یکمتر فاصله بود. ناگهان او دستانش را بجلو آورده و ما بدینسان دستان یکدیگر را لحظه ای درهم گره زدیم. دستش نرم و نمناک و خاک آلود بود،

البته دلیلش میتوانست این باشد که او از بالای بام و از طریق دریچه ای که در آن بالا قرار دارد، به این پنجره نزدیک شده و در آنجا جای گرفته بود. او کاملاً راحت و آرام در جای خود قرار داشت و از هر نوع هیجانی بدون بود و عجیب تر از همه اینکه بطرز خارق العاده ای هوشیار و بیدار بنظر میآمد. بدون ترس، و بدون کمترین ناآرامی؛ انگار که در خانه خودش نشسته است. از محلی که او نشسته بود، پشت سر او رودخانه با رنگ طلائی خود و آنسوتر از آن کناره های سبز رودخانه و درختان در فاصله ای دورتر نمایان بودند. بنظر میرسد که ما مدت زمان معینی دستان یکدیگر را در هم قرار داده و بهمان شکل ماندیم؛ آنگاه او تکانی خورده، و دستانش را پس کشید، اما کماکان در محلی که نشسته بود، باقی ماند. ما مستقیماً به چشمان یکدیگر نگاه میکردیم، و تو میتوانستی چشمانش را ببینی که چگونه میدرخشند، چشمانی کوچک و اما مملو از کنجکاوی غریبانه ای. او مایل بود که بدون اتاق وارد شود، با اینهمه تردید داشت؛ او دستان و پاهایش را تکانی داده و با حرکتی سریع دستانش را به دریچه بالای پنجره نزدیک کرده و در چشم بهم زدن از بالای سقف ناپدید گردید. در وقت غروب باز هم در آن نزدیکی دیده شد، در بالای درختی و آنهم زمانی که مشغول خوردن چیزی بود. برایش دستی تکان دادیم، اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

\*\*\*

مردی که به ملاقات آمده بود، یک « سانیاسی »، یک تارک دنیا بود، با صورتی خوب تراشیده و دستانی که بسیار ظریف بنظر میرسیدند. او خیلی مرتب و تمیز بود، بنظر میرسید که لباسهایش را در چند روز پیشتر از این شسته باشد، چون چین و چروکی در آن بود که حکایت از تازگی در شستن داشت. بگفته خودش، از « ریشی کش » آمده بود، جائیکه او سالهای زیادی را زیر نظر یک « گورو » سپری کرده، گورویی که حال به بالاترین نقطه آن منطقه کوهستانی رفته و تصمیم گرفته بود که در آنجا تنها باشد. او سالهایی بسیار پیشتر از این خانه خودش را ترک کرده بود، حدوداً زمانیکه بیست سال داشت. خودش حدس میزند که والدینش هنوز زنده باشند، و بعضی از خواهرانش و یا برادرانش نیز، اما علیرغم همه اینها او هیچ تماسی با آنها ندارد و کاملاً آنها را گم کرده است. از راه دوری به اینجا آمده، چون نه تنها برخی از همین گورها و مراجع مذهبی برای ملاقات با ما او را راهنمایی کرده بودند، همچنین خود نیز برخی از نمونه های چاپی سخنرانیها را خوانده بود. و مدتی پیشتر از این نیز با یک تارک دنیای دیگری در این زمینه صحبتهایی داشته و اینچنین بود که حال او در اینجا و پیش روی ما نشسته بود. نمیتوان سن او را براحتی تشخیص داد؛ سن او میباید بیشتر از یک آدم میانه سال باشد، اما صدایش و چشمانش هنوز بسیار جوان بنظر میرسید.

— " این شانس بزرگ من در زندگی بوده که سراسر خاک هندوستان را زیر پا گذاشته و در مراکز مختلف و با مراجع مذهبی و گوروهای گوناگون، مطلعین و دانایان، حتی برخی افراد بیسواد دیدار و صحبت داشته ام، افرادی که به سهم خود از حالات و کیفیتهایی صحبت بمیان آورده و خود را بهره مند از آن میدانستند؛ و یا برخی دیگر، برخی سلطه جو و قدرت پرست را نیز که سعی میکردند « مانترا » هایی را به مریدان خود تحمیل نمایند: البته چنین افرادی در بسیاری اوقات بیشتر به کشورهای غربی سفر میکنند و در آنجا نیز بسیار معروف میگردند. تعداد بسیار اندکی هستند که فرای همه اینها قرار دارند، و از جمله این معدود افراد، گورویی است که من مرید او محسوب میشوم. حال او خودش را از تمامی امور عادی رها ساخته و به منطقه ای بسیار دور

افتاده و غیرقابل دسترس در بلندیهای هیمالیا پناه برده است. گروه بسیار بزرگی از ما بعنوان مریدان او، سالی یکبار پیش او رفته و از سخنان و راهنمایی های او بهره میگیریم."

— آیا اساساً مجزا کردن خود از دنیا ضروری است؟

— "این کاملاً آشکار و واضح هست که انسان میبایست خودش را از امور دنیایی دور نگه دارد، چون این دنیا واقعیتهای وجودی ندارد و بشر به گورو و مرجعی نیازمند است که راه را به تو نشان دهد، چون یک مرجع و یک قطب کسی است که حق بوده و حقیقت را تجربه کرده است و او قادر خواهد بود که به مریدانش کمک کند تا حقیقت را درک نمایند. او میداند و ما نمیدانیم. برایمان باعث تعجب است که از دید شما به هیچ مرجع و رهبر مذهبی نیازی نیست، چون با این نظر شما عملاً در برابر همه سنتها قرار میگیرید. شما خودتان در جای خود به یک گورو و مرجع مذهبی تبدیل شده اید، ضمناً این نکته کاملاً روشن است که انسان به تنهایی قادر به کشف حقیقت نیست. بشر به کمک نیاز دارد — به رهنمودها، راهنمایی های کسانی که به این امور واقفند. شاید آخرالامر قادر باشیم که روی پای خودمان بیایستیم، اما در حال حاضر در چنین وضعیتی نیستیم. ما مثل اطفال هستیم و به آنهایی احتیاج داریم که در این راه به جایگاههایی بسیار جلوتر از ما دست یافته اند. تنها زمانی که همپای یکی از آنهایی که این راه را میداند، قرار بگیری، آنگاه میتوانی چگونگی حرکت در این راه را فرا گیری. اما بنظر می رسد که شما همه این امور را نفی میکنید و من برای اینکه این نکته و دلیلش را بفهمم، به اینجا آمده ام."

— به این رودخانه نگاه کن، به طلوع آفتاب بنگر، و به این مزارع سرسبز غله که با چه قدرت حیات بخش و انبوه در هم تنیده ای در اینجا قرار دارند، به اینها نگاه کن و یا به آن درختانی که در بالای تپه قرار دارند. همه اینها از زیبایی زائدالوصفی برخوردارند؛ و چشمانی که همه اینها را میبینند، میبایست مملو از عشقی باشد که بتواند همه اینها را درک کند و در جان خود احساس نماید. و شنیدن صدای آن ترنی که در آن دورها از روی آن پل آهنی میگذرد، درست به اندازه شنیدن صدای یک پرند مهم است. پس خوب نگاه کن و به صدای بق بقوی آن کبوتر گوش فرا ده. و به این درخت تمبر هندی که در لابلای آن دو طوطی سبز رنگ جای گرفته اند، نگاه کن. اگر چشمانی مایل باشند که قدرت دیدن همه اینها را داشته باشند، میبایست انسان با همه اینها همگرایی و مناسبتی داشته باشد — با رود، با آن قایقی که مملو از روستائینی است که آوازخوان دارند پارو میزنند و با جریان رود پیش میروند. شما از جامعه انسانی فاصله میگیرید، اما نه از همه آنچههایی که توسط انسان در این جهان ساخته شده است. شما از فرهنگ، از سنتها، از دانش و آگاهی انسانی فاصله نمیگیرید — همه اینها در زمانیکه قصد ترک این دنیا را کرده و به کوهستانها میروید، با شما همراه هستند. شما از عشق و پاکی و زیبایی فاصله میگیرید، چون شما از این کلمات ترس دارید و همه آن چیزهایی که در درون آن نهفته است. زیبایی در ارتباط مستقیم با عملکرد حواس قرار دارد، با همه دشواریهای جنسی و سکسی که در بطن آن نهفته است و تمامی عشقی که در آن جای دارد. شکل دهی چنین فاصله ای در ذهن خود، در درون انسانهای باصطلاح مذهبی زمینه ساز شکل گیری یک مرکز خودبینانه ای میشود — شاید در جایگاهی بسیار بالاتر از مردم عادی کوچه و بازار، اما بهرحال مرکز خودبینانه ای خواهد بود. زمانیکه در وجود شما زیبایی و عشق موجود نباشد، آنگاه بهیچ وجه قادر نخواهید بود با آنچه که بی قیاس و بی نام است روبرو

گردید. زمانیکه قادر باشی عمق اعمال اینچنین افرادی را ببینی، تارک دنیا شدن، تقدس مآبی و از این قبیل را، آنگاه متوجه خواهی شد که زیبایی و عشق چقدر از اینگونه افراد فاصله دارد. اگر چه آنها درباره این کلمات صحبت میکنند، اما همه اینها تنها و تنها قاعده و نظم و ترتیب و از این قبیل هستند و پافشاری روی ایده هایشان. در عمل همه آنها، حال چه لباسی به رنگ زعفرانی بپوشند، و یا بالاپوشی سیاه به تن کنند، و یا لباسهای فاخری همچون کاردینالها را بتن داشته باشند، مرتبط با امور دنیایی و عادی جامعه بشری هستند. این کارهایشان نیز درست همانند هر شغل دیگری در این دنیاست؛ و بهیچوجه به این مفهوم نیست که آنها افرادی روحانی هستند. در بهترین حالت حتی برخی از آنها میتوانند عناصر بسیار موفقی در امور بده و بستان و تجارت و از این قبیل باشند، و نه اینکه خودشان را با امور ظاهری همچون مسائل باصطلاح مذهبی درگیر نمایند.

— "آیا فکر نمیکنید که در این زمینه خیلی تند میروید؟"

— بهیچ وجه، ما فقط به فقط داریم به واقعیات نگاه میکنیم و نگاه به یک واقعیت هیچگاه تند روی نیست، خواسته یا ناخواسته، قضایا بدین گونه میباشند. بسیاری از ما مایل هستیم واقعیات همانگونه که بروز میکنند، به چشم ما نیابند. اما بهرحال همه اینها اموری کاملاً قطعی و واقعی اند. افراد و گوشه گیری یکی از شیوه های عادی جهان امروزین شده است. هر فردی تلاش میکند خودش را در چارچوب هویتی منحصر بخود از بقیه جدا سازد، حال چه متاهل باشد و یا نه، چه موضوع در ارتباط با عرصه های کاری باشد، یا در عرصه ای ملی باشد و یا حتی در رابطه با تلاش برای دستیابی به موفقیت. فقط آن زمانی که این جداسازی و افراد حالتی بسیار تندروانه بخود میگیرد و — اگر فرد استعدادی نیز داشته باشد — ممکن است این افراد در عرصه هنر، یا ادبیات و از این قبیل ثمره ای را ببار آورند. همه این تارک دنیا شدن، چه از همه این ازدهام و شلوغی ها باشد، یا از بی پروائی و وقاحت موجود در جهان باشد، یا از تنفر و لذت جوئی ها باشد، خلاصه همه اینها خود بخشی از جداسازیها و افراد طلبی از جامعه انسانی است، اینطور نیست؟ تنها تفاوت قضیه در این است که یک درویش و یا یک تارک دنیا، این افراد و جدا سازی را با نام خدا دنبال میکنند، و انسانهایی که در دنیای رقابتها و تقابلها دست و پا میزنند، همه اینها را بعنوان بخشی از ساختار جامعه میپذیرند.

طبعاً در چنین افرادی میتوانی عرصه هایی از توانایی های خود را تقویت نمایی، حالت خاصی از خلوص را که بجای خود به تو احساسی از قدرت میدهد. و قدرت، چه متاثر از قهرمانی در یک مسابقه المپیک باشد، یا از یک نخست وزیر، و یا از بالاترین مقام یک کلیسا و یا یک معبد، کماکان یکی است. قدرت در هر حالتی باشد چیز کریهی است — اگر که مجاز باشیم از این کلمه استفاده کنیم — و کسی که به این قدرت دسترسی دارد، هیچگاه نخواهد توانست دری را بسوی حقیقت و واقعیات بگشاید.

بنابراین، افراد نمیتواند گزینش راهی مناسب باشد.

امروزه برای تداوم حیات روزمره به همکاری نیاز است؛ حال برای مریدان باشد و یا برای شخص مراد و یا قطب و یا هراسم دیگری که بدان بدهیم. همکاری لازمه حیات امروزین است. یک مرجع عامل نابودی سالک شده و سالک و یا مرید در موقع خود عامل نابودی مرجع میباشد. چگونه میتوان در رابطه بین شاگرد و معلم حالتی از همکاری، همفکری، تحقیق مشترک و در بهترین حالت همراهی بوجود آورد؟ ارتباطی این چنین

مخروطی و از بالا به پایین که جدایی ساز است، خود بخشی از ساختار اجتماع شده است، حال چه در ساختار مذهبی باشد، یا در ارتش و یا در عرصه های اقتصادی، و بهرحال در تمامی عرصه های این دنیا چنین حالتی حکمفرماست. و کسی که میخواهد از دنیا فاصله بگیرد، عملاً در چنین وضعیتی گرفتار میشود.

دور شدن از دنیا به معنی پوشیدن یک لُنگ و یک شال و آویزان کردن یک کشکول بخود نیست، و یا یکبار در طی شبانه روز غذا خوردن. و یا اینکه به تکرار یک جمله و یا یک دعای بی معنی و مسخره دست زدن که البته حتی میتواند بجای خودش عامل خواب کردن خود نیز باشد. زمانی که دنیا را کنار مینهی، خود در واقع همان دنیا هستی، و روان تو بهرحال به دنیایی اینچنینی متصل است، به دنیایی از حسادت، حسرت، ترس، پذیرش و تبعیت از قدرت و حتی تاکید کردن به جداسازی بین فردی که میداند و فردی که نمیداند. حتی در این جهت نیز این امور، همان امور دنیایی است، آنهم زمانیکه تو در تلاش برای دستیابی به موفقیت هستی، چه در راستای دستیابی به ایمان خودش را بنمایاند، و یا دستیابی به یک ایده آل و یا حتی رسیدن به خدا، و یا هر آنچه که دلت میخواهد میتوانی آنرا بنامی. در عمل دنیا عبارت است از پذیرش و تعبد به سنت های و عادات فرهنگی، و این عادات و سنن نیز همراه تو که خود را از همه مردم دنیا جدا ساخته ای و به دورترین کوهها نیز پناه برده ای، خواهد بود، درست به همان اندازه ای که مردم عادی و کسانی که دست به چنین کاری نزده اند. حقیقت چیزی نیست که در حالت و شرائطی خاص و از اینگونه بروز نماید و یا در این راستاها قابل دستیابی باشد.

البته انسان باید تنها باشد، اما این تنها بودن بهیچوجه جداسازی خود از سایرین نیست. این تنها بودن در واقع بمعنی رها بودن از حرص و آز، تنفر و خشونت است با همه جنبه های مختلف و حالات بروزش، رها بودن از همه اشکال تنهایی و ترس و نگرانی میباشد. تنها بودن بمعنی این است که از حد متعارف خارج باشی، کسی که به هیچ دین و عقیده و ایده و ملیتی تعلق نداشته باشد، به هیچ عقیده و یا دگمی متصل نباشد. و اینچنین تنها بودن به حالتی از عقیف بودن و پاکیزگی سمت میگیرد که هیچگاه تحت تاثیر کراهتهای انسانی مختل نخواهد شد. این پرهیزکاری و تقدس در درون همین جهان قابل بروز است و در عین حال فاقد کمترین نمودی از ناآرامیهای درونی است. این چنین تقدسی خودش را در لفافه ای از لباس خاصی نمی پوشاند. زیبایی و پاکی هیچگاه در راستای معین و مشخصی شکوفان نخواهد شد، چون هیچ راه مشخص و تعیین شده ای نمیتواند بسوی حقیقت وجود داشته باشد.

تصور نکن که مراقبه ادامه تجربه است و یا در گستره عمل تجربه جای دارد. در تجربه همیشه تأکیدی نهفته که در پیوند با گذشته قرار دارد. مراقبه عبارتی همان عمل نکردن است، که خود پایانی به تمامی تجارب میباشد. عملی که بر مبنای تجربه بروز میکند، ریشه در گذشته دارد، و بناچار در پیوند با زمان قرار میگیرد؛ و به عملی منجر میشود که در واقع امر عمل نیست و بنابراین زمینه ساز بی نظمی خواهد شد. مراقبه یک بی عملی کاملی است که از ذهنی تهی – و بجای خود شفاف – ناشی میشود، ذهنی که خود مستقیماً مینگرد و بهیچوجه نگرش خود را با اثر و نشانه گذشته در نمی آمیزد. این چنین عملی پاسخ به یک چالش و یا یک وضعیت نیست، بلکه عملی است که مستقیماً با شرایط پیش روی خود در تماس خواهد بود، که بدینسان از هیچ دوگانگی برخوردار نیست. مراقبه تخلیه خود از تجارب است، از چیزی که آگاهانه و یا ناخودآگاه در پیوند و ارتباط با زمان قرار گرفته و تداوم مییابد، و بهمین دلیل مراقبه خود را با حالات مشخصی که روزمره بروز پیدا میکند، وابسته نمیکند. حالتی است که از همان صبح زود تا شامگاه عملکرد مییابد – یک بیداری و هوشیاری زنده بدون اینکه شخص بیداری در میانه باشد. بهمین دلیل بین مراقبه و زندگی روزمره نمیتوان تفکیکی قائل شد، و یا بین یک زندگی مذهبی و یک زندگی دنیوی. این گونه جدائی ها زمانی نمود مییابند که در این میانه شخص مراقبه کننده ای مطرح باشد که خود در پیوند با زمان قرار میگیرد. از چنین تفکیکی بی نظمی شکل میگیرد، اندوه و سردرگمی با جان آن عجین میشود، و این همان وضعیتی است که تمامی عرصه های حیات اجتماع امروزی را در بر گرفته است.

مراقبه با این اوصاف امری فردی نیست، و یا حتی امری جمعی؛ حالتی است که فرای هر دوی اینها قرار دارد، و بنابراین هر دوی آنها را در بر میگیرد. این نمود عشق است: ثمره عشق همان مراقبه میباشد.

صبح امروز هوا سرد بود، اما همینطور که روز پیش میرفت، هوا گرمتر میشد؛ راندن ماشین در مسیری که بسیار شلوغ، کثیف هست، با فضایی بسیار بد بو و پر سروصدا، بسوی شهر بسیار دشوار بود، و براحتی میتوانستی حدس بزنی که همه خیابانها همینطور هستند. در برابر دیدگانت بوضوح اینطور بچشم میخورد که انگار آدمها چسبیده به هم راه میروند. ماشین با سرعت بسیار کمی پیش میرفت، چون مردم بهرحال از وسط خیابانها میگذشتند. هوا بتدریج گرمتر میشد. اگر چه با سرعت کم و با بوق زدنهای مکرر، اما بالاخره به خارج شهر رسیدیم و این باعث خوشحالی بود. حال در مسیر کارخانه ها میراندیم و آخرالامر بطور کامل از شهر خارج شدیم.

پیش رویمان منطقه بسیار خشکی قرار داشت. مدتهاست که در این منطقه باران نباریده و درختان کماکان منتظر بارشی تازه بودند – و بنظر میآید که آنها میبایست بازهم مدت زیادی در انتظار باشند – جاده وضعیتی داشت که میبایست از میان روستائیان، چهارپایان، ارابه ها و گاریها بگذری و حتی از میان گاومیشان که براحتی از وسط جاده کنار نمی رفتند؛ و در ادامه مسیر حرکت ما معبدی قدیمی قرار داشت که ظاهراً

متروکه بنظر میرسید، با اینهمه از خود تاثیری مقدسانه برجای میگذاشت. طاووسی از کناره های جنگل نمایان شد، پره های آبی رنگ روی سینه اش در روشنایی آفتاب برق میزدند. انگار قصد ندارد خودش را از جلوی ماشین کنار بکشد، چون به آرامی و با تمأینه کامل از جلوی ماشین عبور کرده و پس از آن در میان دشت ناپدید شد.

حال جاده از میان تپه هایی شکیل بطرف بالا کشیده میشد، حتی گاهی با دره هایی بسیار عمیق در طرفین خود روبرو میشدی. در آن بالاها هوا سردتر بنظر میرسید، و درختان سرسبزتر بودند. در فاصله زمانی بسیار کوتاهی به محل مورد نظرمان رسیدیم. حال دیگر هوا تاریک شده بود. ستاره ها با وضوح بیشتری نمایان میشدند. احساسی به آدمی دست میداد که انگار فقط کافی بوده که دستت را دراز کرده تا آنها را لمس کنی. سکوت نیمه شب خود را در سراسر منطقه گسترده است. در چنین مکانی و در چنین حالتی یک فرد براحتی میتواند خودش را کاملاً تنها احساس کند، بدون اینکه هیچ چیز و یا کسی بتواند مزاحمتی برایش بوجود آورد، حالتی که میتواند نه تنها ستارگان را تا بینهایت از نظر بگذراند، بلکه قادر خواهد بود عمیق ترین لایه های وجودش را نیز با آرامش تمام بکاود.

یکی از روستائیان از ببری صحبت میکرد که دو روز پیشتر از این به گاو میشی حمله کرده و آنرا کشته است و بطور قطع بر میگردد و از ما سوال کرد که آیا مایل هستیم که نیمه های شب برای دیدن ببر برویم. با شوق تمام به او جواب مثبت دادم و او در جواب گفت: "برای اینکار لازم است که پناگاهی در بالای درخت بوجود آوریم و همزمان بز زنده ای را روی درخت ببندیم. ببر بهرحال پیش از اینکه بطرف شکار قبلی اش برود، قطعاً نسبت به طعمه زنده پیش روی خود واکنش نشان خواهد داد." در جواب یادآور شدم که اگر قرار است دیدن ببر به قیمت جان یک موجود زنده بیانجامد، از اینکار صرفنظر میکنم. بهرحال پس از مباحثه ای آن مرد از نزد ما رفت. کمی دیرتر و در وقت غروب، صاحب خانه ای که در آن میهمان بودم، گفت: "بیا با هم با ماشین داخل جنگل برویم، شاید بتوانیم با ببر روبرو شویم."

زمانی که خورشید کاملاً غروب کرده و شب در همه جا چترش را گسترده، ما حدود چند ده کیلومتری در عمق جنگل با ماشین پیش رفتیم. و طبیعی بود که هیچ اثری از هیچ ببری در آن سامان نباشد. همزمان با تصمیم به برگشت، برای روشن تر کردن مسیر راهمان نور بالایی ماشینمان را روشن کرده و بدینسان میتوانستیم محدوده گسترده تری را ببینیم. دیگر تمامی امید خود برای دیدن ببر را از دست داده بودیم و بدون اینکه بیش از این به موضوع فکر کنیم، بطرف محل سکونتمان میرانیم. و درست زمانی که میبایست ماشین را از پیچی در جاده بگذرانیم \_ او آنجا ایستاده بود، درست در وسط جاده، با تمامی هیکل و هیبتش، با چشمانی بزرگ و بسیار روشن، بدون اینکه لحظه ای پلک بزند. ماشین توقف کرد و این حیوان عظیم و خطرناک با نعره ای فرو خفته و در گلو بسوی ما آمد. حال دیگر کاملاً در نزدیکی ما بود، درست نزدیک رادیاتور ماشین قرار داشت. پس از آن مسیرش را عوض کرده و بطرف کناره ماشین آمد. زمانی که داشت از کنار ماشین عبور میکرد، دستمان را دراز کرده و خواستیم او را لمس کنیم، که دوستان بسرعت دخالت کرده و دستم را کنار کشید، چون او بهرحال ببر را میشناخت. او حیوانی بسیار کشیده و بلند بود، و از آنجاییکه پنجره ها باز بودند، تو

میتوانستی بوی او را حس کنی، بویی که بهیچ وجه حالت دفع کننده نداشت. در وجودت احساسی زنده و وحشی از جاذبه ای قدرتمند و مملو از یک زیبایی خارق العاده و بی نظیر شکل میگیرد. ببر با همان نعره های در گلویش، در لابلاهی درختان و در میان جنگل ناپدید شد و ما راهمان بسوی خانه را ادامه دادیم.

\*\*\*

مرد اعضای خانواده اش را نیز همراه خود آورده بود - همسر و فرزندانش را - و بنظر نمی رسید که زیاد مرفه باشند، اگر چه همگی لباسهای مرتبی به تن داشتند و از چهره ها و اندام سالمی برخوردار بودند. بچه ها خیلی ساکت نشسته بودند، تا وقتی که بدانها اشاره شد که میتوانند برای بازی به باغ توی محوطه حیاط خانه بروند، در آنجا بود که آنها از جای خود پریده و بسرعت از در بیرون رفتند.

پدر خانواده یک کارمند اداری بود؛ این کار وسیله ای بود که ممر معاش خانواده را از آنجا تامین کند و نمود هیچ ارزش دیگری برایش نبود. او پرسید: "خوشبختی چیست؟ و چگونه است که در زندگی هیچکس حالت پایداری ندارد؟ لحظاتی پیش آمده که من خودم را عمیقاً خوشبخت احساس میکردم و البته پیش آمده که من تلخی اندوه و تالم عمیق را نیز بچشم. بهرحال من تلاش کرده ام که هرآنچه در توان دارم بکار گیرم تا به خوشبختی دست یابم، اما همواره غم و اندوهی در کار بوده. آیا این امکان وجود دارد که بتوان خوشبختی را عمیقاً در دستان خود نگه داشته و همواره از آن بهره مند بود؟"

- خوشبختی چیست؟ آیا میدانی چه وقت خوشبخت هستی، یا اینکه کمی پس از بروز آن است که متوجه آن میشوی، آنهم زمانی که دیگر از تو دور شده است؟ آیا خوشبختی همان لذت است و آیا لذت میتواند پایدار بماند؟

- "آنگونه که من خوشبختی را شناخته ام، بنظرم میرسد که لذت نیز در آن نهفته است. من نمیتوانم خودم را خوشبخت متصور شوم بدون اینکه لذت برده باشم. لذت یک غریزه اصلی در زندگی انسان است و اگر انسان این نکته را در نظر نگیرد، چگونه میتواند بفهمد که خوشبختی چیست؟"

- آیا اینطور نیست که ما فقط داریم روی موضوع خوشبختی یک کار تحقیقی را پیش میبریم؟ و از همان زمانیکه شما یک موضوع را تمام شده تصور میکنید و یا نسبت بدان یک قضاوت از پیش آماده دارید، بدانید که این کار تحقیقی شما طبعاً پیش نخواهد رفت. برای تحقیق روی مسائل پیچیده و مبتلابه انسانی، فرد میبایست از همان ابتدای امر آزاد و رها از هرگونه پیش داوری و یا نتیجه گیری باشد. اگر شما فاقد چنین حالتی از رهایی باشید، انگار حیوانی که به چوبی بسته شده باشد، قادر نخواهید بود بیش از محدوده آن طناب خودتان را حرکت دهید. قضیه همواره بدین حالت خواهد بود. ما در درون خود مفاهیمی را شکل داده ایم، انواع فورمولها داریم، ادراکات و یا تجاری که ما را در چارچوب معینی قرار داده، و درست در عین وجود چنین حالتی ما تلاش میکنیم که یک کار تحقیقی را پیش ببریم، به اطراف و اکناف نگاه کنیم، و طبعاً این شرائط روی یک کار تحقیقی عمیق، تاثیرات خاص خودش را باقی خواهد گذاشت. بدینسان اگر مجاز باشم به شما مشوره ای بدهم، خودت را جای هیچ چیزی یا هیچ کسی قرار نده و به هیچ چیزی اعتقاد نداشته باش، بلکه نگاهی داشته باش که بتواند همه چیز را بوضوح و روشن ببیند. اگر خوشبختی همان لذت است، پس میتواند درد هم باشد. شما نمیتوانید لذت را از درد جدا کنید. آیا این دو همواره با یکدیگر بروز نمیکند؟

خوب، لذت چیست، و خوشبختی به چه مفهومی است؟ شما میدانید که بعنوان مثال در زمان تحقیق روی یک گل، اگر گلبرگهای آن گل را یک به یک از آن جدا نمایید، آخر الامر از آن گل چیزی باقی نخواهد ماند. و در دستانتان شما نیز تنها گلبرگهایش میماند و بس، و اینها نیز طبعاً نمود زیبایی آن گل خواهند بود. با نگرستن عمیق به یک سوال، در واقع امر ما آنرا از زاویه استفهامی مورد تجزیه و تحلیل قرار نمیدهیم، چون بدینسان باعث میشود که آن سوال از محتوای خود تهی گشته و اشتیاق برای آن تحقیق را فرو می نشاند. ما موضوع را با نگاهی عمیق و با توجه ای کامل مینگریم، آنهم با چشمانی که درک میکنند، مشاهده میکنند، اما بهیچ وجه چیزی را از آن نمیکاهند. بنابراین هیچ چیزی را از آن جدا نکن، چون آخر الامر با دستانی خالی بر میگردی. ذهن تجزیه و تحلیل کننده را به حال خودش رها کن.

آیا اینطور نیست که کلمه خوشبختی تحت تاثیر و در گیر با برداشتها و مفاهیم اندیشه میشود؟ فکر ابتدا به ساکن تلاش میکند که بدان موجودیت بخشد، و حالتی ایستا را برایش متصور میشود؛ آنگاه این تصور و تخیل را خوشبختی مینامیم؛ درست بهمانگونه که اندیشه قادر است اندوه و تالم را نیز پایدار جلوه دهد. پس از آن اندیشه میگوید: "این یکی را میپذیرم و اما آن یک را نه، من این یک را نگه خواهم داشت و آن دیگری را از خود دور خواهم کرد." اما اندیشه هر دوی اینها را خود متصور شده است، و بدینسان خوشبختی تبدیل به موضوعی شده که ساخته اندیشه و فکر میشود. زمانیکه شما میگویید: "من مایلم در چنین حالتی از خوشبختی باقی بمانم" - در واقع شما همان اندیشه هستید، آنگاه شما همان یاد و خاطره از تجربه ای در گذشته هستید که آنرا خود بعنوان لذت و یا خوشبختی نامگذاری کرده بودید.

بدینسان گذشته، چه دیروز باشد و یا حتی دیروزهایی بسیار دورتر - که بهرحال همان اندیشه و فکر هست - میگوید: "من مشتاقم که در چنین حالتی که آنرا بعنوان خوشبختی شناخته ام، زندگی خودم را پیش ببرم." با این کار شما جنازه گذشته را به زمان حال منتقل میکنید، و کماکان مردد خواهید بود که آیا در فردایی دیگر آنرا از دست نخواهید داد؟ بدینسان شما در یک محدوده بسته دور خودتان میچرخید. این چیزی است که ریشه در خاکستر گذشته دارد و بنابراین نمیتوان آنرا یک موجود زنده محسوب کرد. از خاکستر هیچگاه هیچ چیزی نخواهد روئید - و اندیشه همان خاکستر است. و بدینسان شما خوشبختی را تبدیل به ثمره و محصولی از اندیشه نمودید، و از آن موجوبیتی برای لحظه کنونی را انتظار میکشید.

اما آیا اساساً غیر از لذت و درد و اندوه و یا خوشبختی، چیز دیگری هم وجود دارد؟ آیا احساسی از خوشبختی، حالتی از احساسی درونی وجود دارد که در بنیاد خود ربطی به اندیشه و فکر نداشته باشد؟ چون بهرحال اندیشه چیزی بی معنی و بی اهمیت است، در آن هیچ چیز ریشه ای وجود ندارد. همزمان با طرح این سوال میبایست اندیشه کاملاً خودش را کنار بکشد. زمانیکه اندیشه خودش را کنار میکشد، نظمی در صحنه حضور یافته و عملکرد مییابد که تا حد اخلاصی بنیادین پیش میرود. آنگاه دیگر خلوص چیزی سخت و دست نیافتنی نخواهد بود. خلوصی که سخت و دست نیافتنی است، تصویری است که اندیشه آنرا در برابر مفهومی بعنوان لذت خلق میکند و مفهوم آن عبارت خواهد بود از مهار خود در برابر لذت.

متاثر از چنین حالتی از خود انکاری - که درواقع کنار گذاردن اندیشه از میدان عملش میباشد، و این عمل نیز ناشی از درک اهمیت خطری است که از جانب اندیشه شکل میگیرد - تمامی ساختار ذهن به آرامش

دست مییابد. در واقع امر این حالت نمودی است از توجه ای خالص و همه جانبه و اینجاست که تحت تاثیر چنین توجه ای، خوشبختی میدانی برای بروز بدست میآورد، حالتی از سرزندگی و حیات، حالتی که دیگر نمیتوان آنرا در ساختاری همچون کلمات گنجانند و آنرا در قالب کلمات ترجمه کرد. زمانیکه این حالات را در درون کلمه میگنجانیم، از همان لحظه دیگر حقانیت و حیاتی در آن وجود نخواهد داشت.

مراقبه حرکتی است که در بطن سکوت جریان دارد. سکوت ذهن همان راهی است که برای عمل کردن لازم است. عمل کردنی که ناشی از اندیشه باشد، خود بی عملی بوده و زمینه ساز بی نظمی میگردد. این سکوت بهیچوجه توسط اندیشه دست یافتنی نیست و حتی نمیتواند ناشی از پایان دادن به وز وز درون ذهن باشد. یک ذهن آرام زمانی موجودیت مییابد که مغز در آرامش باشد. سلولهای مغزی - که اینچنین طی مدت زمانی طولانی زیر تاثیر کنشها و واکنشها قرار داشته، برنامه هایی را طراحی کرده، از چیزی و یا مفهومی دفاع کرده و یا به اثبات چیزی مبادرت ورزیده - زمانی میتوانند آرام گیرند که بتوانند واقعیت را عمیقاً و بطور مستقیم بنگرند. از جایگاه چنین سکوتی، عمل کردن بهیچ وجه زمینه ساز بی نظمی نخواهد بود، زمانیکه مشاهده گر، مرکز، شخص تجربه کننده، نقطه پایانی بر وجود خود نهاده باشد - چون در چنین حالتی دیدن، خود عمل کردن است. نگرش عمیق تنها از جایگاه چنین سکوتی امکان پذیر میباشد، حالتی که تمامی معیارهای ارزشی و تمامی مبانی اخلاقی بطور عمیق و همه جانبه محو شده باشند.

این معبد از خدایان درون خود نیز کهنسال تر بود. آنان همانند زندانیان در درون معبد قرار دارند، اما با اینهمه معبد بسیار قدیمی تر بود. معبد دیوارهایی بسیار ضخیم داشت و در سردر ورودی آن ستونهایی قرار داشتند که روی آنها اسبان، خدایان و فرشتگان را بنا کرده بودند. همه آنها از زیبایی خارق العاده ای برخوردار بودند، و یکی از رهگذران سوال کرد که اگر همه اینها دارای حیات گردند، چه اتفاقی روی خواهد داد، بالاخص خدایی نیز که در بخش درونی معبد قرار دارد.

میگویند که این معبد، بالاخص بخش درونی آن، از زمانهایی حکایت دارد که خیلی پیش تر از زمانهای شناخته شده میباشد. زمانیکه در حال گشت و گذار در راهروهای مختلف بودم، آفتاب صبحگاهی از دریچه های مختلف بدرون راه یافته و همراه خود سایه و روشنهای بی نظیری را شکل داد، آنگاه با خود فکر میکردم که همه اینها نمود چه چیزی میتواند باشد - چگونه انسان در درون ذهن خود خدایانی را خلق نموده و با دستن خود آنها را ساخته، آنها را در درون معابد و کلیساها جای داده و حال به عبادت آنها میپردازد.

آن معابدی که از زمانهای بسیار قدیم میباشد، در خود زیبایی و قدرت جاذبه اعجاب انگیزی دارند. انگار آنها بخودی خود از بطن زمین سر برآورده باشند. این معبد آنقدر قدیمی بود که حتی با عمر بشر میتوان آنرا یکسان دانست، و خدایانی که در آن جای داده شده اند از سویی سخت پوشیده و بسته نگه داری میشوند و از سوی دیگر با بوی سوختن عود و با آوازا و زنگ ناقوسها در بیداری جاودانه قرار دارند. عودی که طی قرنهای طولانی در این معبد سوزانده شده، بنظر میرسد که تمامی محوطه معبد را که بسیار وسیع بوده و در حدود یک هکتار مساحت دارد، زیر پوشش خود قرار داده است.

و در طی قرون متوالی میبایست مردم از سراسر مناطق مختلف این سرزمین به این معبد آمده باشند، چه فقیر و یا غنی، اما با همه اینها، تنها گروه معینی از انسانها مجاز بودند که در بخش اندرونی معبد وارد

شوند. در سردر این بخش اندرونی، نگهبانانی بسیار آهنین قرار دارند و در بخش درونی با روحانیونی روبرو میشوی که تا نیمه بدن خود لخت بوده، بسیار متشکل و منظم آوازه‌های مذهبی را زمزمه میکنند. همه آنها بسیار خوب و سیر بنظر میرسند، با شکمهایی برآمده و دستانی بسیار لطیف. صدایی بسیار خفه داشتند، چون بهرحال آنها سالهاست که این آوازه‌ها را میخوانند؛ و خدای مربوطه در درون معبد هیچ فرم خاصی نداشت. میبایست پیشتر از اینها قطعاً نمود چهره ای میبود، اما حال تمامی اثرات آن چهره از بین رفته است. جواهراتی که به این خدایان آویزان بودند، میباید بسیار گرانبیشت باشند.

زمانیکه خواندن آواز پایان رسید، در معبد چنان سکوتی حکمفرما گردید که انگار زمین تمامی حرکات خودش را متوقف نموده است. نور خورشید قادر به نفوذ به این قسمت معبد نیست و نور این محوطه از روشنایی یک چراغ روغنی تامین میشود. که خود باعث شده سقف معبد سیاه تر شود و بدینسان تاریکی اعجاب انگیزی در آنجا حکمفرما بود.

همه خدایان میبایست در تاریکی و حالتی جادویی باشند تا مورد توجه و تعبد واقع گردند، در غیر اینصورت هیچ موجودیتی نخواهند داشت.

آنگاه زمانی که پای به بیرون معبد مینهی و آفتاب و رنگ آبی آسمان و زیبایی خیره کننده درختان نخل را نگاه میکنی، از این وضع کاملاً مبهوت خواهی شد که چرا بشر به ساخته دست خودش اینچنین وابسته شده و آنرا میپرسد، چیزی را که خود با دستانش ساخته است؟ بنظر میرسد بین این آسمان نیلگون و ترس شکاف عمیقی وجود داشته باشد.

\*\*\*

او مرد جوانی بود با چهره ای بسیار گیرا و با چشمانی روشن که تبسمی ریز زیر لبانش قرار داشت. ما در یک اتاق بسیار کوچک روی زمین نشسته بودیم که از آنجا حیاط خانه دیده میشد. در باغچه داخل حیاط، گل‌های رُز زیبایی کاشته بودند، از رنگ سفید گرفته تا رنگهای دیگر و حتی رُز سیاه نیز در آن یافت میشد. یک طوطی با چشمانی زیبا و درخشان و با منقاری سرخ رنگ، بشکل وارونه به یکی از شاخه های درخت آویزان بود. او از همانجا با تمام توجه خود به پرنده ای کوچکتر از خود خیره شده بود.

مرد جوان انگلیسی را در مجموع خوب صحبت میکرد، اگرچه انتخاب برخی کلمات برایش از دشواریهای حکایت داشت و در انتخاب آنها مردد میبود، بهمین دلیل گاهاً دستپاچه میشد. او پرسید: "یک زندگی مومنانه چگونه است؟ این سوالی بوده که من از بسیاری گورها و مراجع مذهبی پرسیده ام، و آنها کمابیش جوابی شبیه به هم بمن داده اند، و اگر اجازه دهید مایلم این سوال را برای شما نیز مطرح نمایم. من شغل خوبی دارم، اما از آنجائیکه هنوز ازدواج نکرده ام، بدون کمترین دغدغه ای کارم را رها کردم، چون زندگی مذهبی بشدت برایم جذاب بوده و مرا بسوی خودش میکشاند و بهمین دلیل برایم این نکته بسیار مهم است که متوجه شوم، در جهانی که مذهب اینچنین بی اهمیت شده، پیش بردن یک زندگی مومنانه چگونه میتواند باشد."

— اگر مجاز باشم موضوع را از زاویه دیگری مطرح نمایم، آیا فکر نمیکنید که بهتر باشد، ابتدائاً به این نکته پردازیم که اصلاً زندگی چه مفهوم دارد؟ شاید بعد از آن بتوانیم متوجه شویم که یک زندگی حقیقتاً مذهبی چگونه میتواند باشد. راستش بسیاری از این باصطلاح زندگی های مومنانه و مذهبی حتی با توجه به

آب و هوا نیز با هم تفاوت دارند، از دسته ای تا دسته ای دیگر، از عقیده ای تا عقیده ای دیگر؛ و انسان زیر فشار شدید ناشی از تبلیغات ادیان سازمانیافته با آن خواسته های تثبیت شده آنها قرار دارد. تا زمانی که ما همه اینها را به کناری نینداخته باشیم \_ نه تنها ادعاهایشان، دگمهایشان را و یا تمامی مناسکشان را، بلکه همچنین تمامی ارزشها و نمودهایی را که ناشی از مذهب، فرهنگ و عرف در زندگی روزمره بروز میکند \_ آنگاه ممکن است بتوانیم این نکته را کشف نماییم که یک زندگی واقعاً مومنانه چگونه است، چیزی که تحت تاثیر تصورات و اندیشه های انسانی ساخته و پرداخته نشده باشد.

اما پیش از اینکه چنین کاری را انجام دهیم، بیا با هم نگاهی به آنچه که نامش را زندگی گذاشته ایم، بیاندازیم. در واقع امر زندگی روزمره همانند گردش سنگ آسیاب بدور خود شده است، روندی یکنواخت، با تمامی مقابله ها و تضادهایش؛ درد ناشی از احساس تنهایی و انفراد، اندوهی که از چهره زشت تفاوت آشکار بین فقر و ثروت دل را دردمند میکند، امیدها، تلاش برای رسیدن به آرزوها و امیال، موفقیت و سقوط \_ اینهاست که اجزاء زندگی ما را تشکیل داده است. این چیزی است که ما آنرا زندگی مینامیم، در مسابقه ای پیروز شویم و یا شکست بخوریم، با تلاشی بی پایان برای دستیابی به لذتی هرچه بیشتر.

در انتظام و در راستای چنین شکلی از زندگی و یا بهتر بگوییم، در تقابل با چنین شکلی از زندگی، تلاش میکنیم که شیوه ای دیگر از زندگی را دنبال نماییم که بزعم خود آنرا یک زندگی روحانی و یا مومنانه و مذهبی و از این قبیل نامگذاری میکنیم. اما هر تقابلی در واقع امر تخم تقابل را در بطن خود پرورش میدهد، اگر چه میتوان با وضوح تمام این نکته را روشن نمود که علیرغم این ادعاها این دو شکل زندگی، بهیچوجه در تقابل با هم قرار ندارند. شما میتوانید لباسهای خودتان را عوض کنید، اما نمود آنچه که در باطن شما نهفته است، کماکان بهمانگونه باقی میماند. این حالت از دوگانگی که شمره و ساخته و پرداخته اندیشه و افکار انسانی است با خود تقابل و بحرانهای بیشتری را به همراه میآورد؛ و این رشته ناشی از بحران سر درازی خواهد داشت. همه اینها را ما میدانیم \_ کسانی دیگر این موضوعات را بما توضیح داده اند و یا اینکه ما خود آنرا احساس کرده ایم، و با این همه، اینها را نیز ما کماکان زندگی مینامیم.

در واقع امر یک زندگی مذهبی و مومنانه چیزی نیست که در آنسوی رودخانه زندگی جریان داشته باشد، بلکه درست در همین سمت قرار دارد \_ در همان سمتی از رود که انسان قرار دارد. این موضوعی است که میبایست آنرا عمیقاً دریافت و عملکرد چنین دریافتی همان عمل مومنانه میباشد \_ نه اینکه مثلاً خاکستر مرده انسانی دیگر را روی سرو جان خودمان بریزیم و یا سروکله خودمان را گل آلود کنیم، یک لنگی دور خودمان بپیچیم، در جایگاهی همچون صاحبان قدرت و در بالاها بنشینیم و یا اینکه سوار فیلی شده و اینطرف و آنطرف برویم. نگرستن عمیق به همه جنبه های مورد توجه و تاکید انسان، از لذت گرفته تا تالم و اندوه، حائز اهمیت ویژه ای است \_ نه آن ماجراجوییها و حرکات اعجاب انگیزی که مثلاً یک زندگی مذهبی و روحانی میبایست داشته باشد. آنچه را که برایش بایدی در کار باشد، آن دیگر خرافه ای بیش نخواهد بود؛ همه آنچه‌هایی را که بنام اخلاقیات توسط اندیشه و تخیل در کنار یکدیگر بافته شده است، و بشر میبایست اینچنین اخلاقیاتی را بالکل بکناری افکند \_ حال بخواهد اجتماعی باشد، دینی باشد و یا حتی بخواهد محصولی صنعتی باشد. نادیده گرفتنی از این نوع در واقع امر موضوعی استفهامی و ادراکی نیست، بلکه بطور

ساده واقعیتی است که از درون این روشها خودش را مینمایاند، و همه آنها علیرغم ادعاهای خود بعنوان مفهومی اخلاقی، عملاً غیر اخلاقی میباشند.

بنابراین سوال در واقع اینگونه مطرح میشود: آیا امکان دارد که از روش زندگی متعارف و معمول رها گردیم؟ اندیشه انسان خود همه این توهمات ترس آلود و همه این تالعات را خلق کرده که نه تنها مذهب را بلکه زندگی مذهبی را نیز در چنبره خودش و در احاطه خودش دارد. اندیشه حتی چنین وانمود میکند که میتوان از این روش زندگی فعلی دوری نمود و حالتی دیگر از زندگی را پیش برد؛ اما اگر فکر دست به چنین کاری بزند، کماکان این عملی خواهد بود که ناشی از بازیگریهای اندیشه است، چون فکر از واقعیت سرچشمه نمیگیرد، بدینسان میبایست خواه نا خواه زمینه ساز توهم و تخیلی دیگر باشد.

بیرون از این روش زندگی قرار گرفتن، کار اندیشه نیست، این نکته ای است که میبایست عمیقاً مورد توجه قرار داد، در غیر اینصورت مجدداً در دام اندیشه و توهم گرفتار خواهی شد. آخرالامر این " تقدس" چیزی است که همانند مجموعه ای از خاطرات، یادها، سنن، و دانش میباشد که در طی هزاران دیروز و دیروزها ساخته و پرداخته و متمرکز شده است. بدینسان فقط به فقط با پایان دادن به اندوه و تالم، که خود ساخته و پرداخته اندیشه است، میتوانی از دنیای تنفر، حسادت و خشونت رها گردی. بیرون از دایره عمل آنها قرار گرفتن، همان زندگی مومنانه است. حیاتی اینچنین مومنانه و مذهبی، بهیچوجه به هیچ باور و ایده ای تکیه ندارد، برای اینکه برای چنین زندگی زنده و فعالی، هیچ فردائی در مد نظر نیست.

\_" آیا شما یک کار ناممکن را درخواست نمیکنید؟ آیا پیشنهاد شما از من اینطور نیست که میباید دست به معجزه بزنم؟ چگونه میتوانم از دام همه این قضایا بدون کمک اندیشه و فکر خارج گردم؟ میتوان در یک کلام به این نکته یاد آور شد که اندیشه تمامیت وجودم هست!"

— کاملاً درست میگویید. چنین بودنی، همان اندیشه است، میبایست نقطه پایانی بر آن گذاشت. اگر خیلی ساده بگوییم، این خودمرکزی با همه تحرک و اعمال و توانائی اش میبایست نابود شود. تنها در این مرگ هست که یک زندگی عمیقاً روحانی و مومنانه آغاز میگردد.

زمانیکه یک نفر برای مراقبه به عمد حالت و یا وضعیتی را انتخاب میکند، این کار او ناشی از نقش آفرینی ذهنش میباشد. زمانیکه یک نفر تصمیم میگیرد به شما برای رهایی از سردرگمی و رنج ناشی از زندگی تان یاری رساند، این عمل تجربه ای است که مستقیماً از تصویر سازی و نمونه سازیها نشأت میگیرد - و این را نمیتوان مراقبه نامید. نه تنها ذهنی که به اعمال خود آگاه است، بلکه ذهنی ناخودآگاه نیز در این کار نمیتواند نقشی ایفا کند؛ ذهنی که در مراقبه است، اساساً نمیتواند هیچ نوع احاطه و یا آگاهی در قبال دریافتهای خود از مراقبه و زیباییهای آن داشته باشد - و اگر او به این امر آگاه هست، بهتر است برای سرگرمی خود کتاب رمانی را برای مطالعه بدست گیرد.

در ساحه هوشیاری و توجه ای که در حین مراقبه میدان عمل پیدا میکند، هیچ موضوع و یا نکته شناخته شده ای بروز نمی یابد، هیچ وضعیتی بازشناسی نمی شود، حتی کمترین جایی نیز برای یک یاد و خاطره ای که از حادثه ای پیشین در ذهن بوده باشد، باقی نمیماند. زمان و اندیشه بطور کامل از میدان عمل خارج هستند، چون آنها سازنده همان مرکزی هستند که خواست و اراده خود را در نظر دارد.

اگر آن جرقه شکل گیرد، اندیشه کاملاً از صحنه خارج گشته و همه تمایلات برای تجربه کردن آن جرقه و یا ثبت خاطره ای از آن، بطور کلی مفاهیمی خواهند بود که دیگر به گذشته های دور تعلق دارند. در واقع کلمه هیچگاه نمیتواند موجودیتی زنده داشته باشد. در لحظه بروز چنین جرقه ای است که - البته زمان در آن هیچ نقشی ندارد - عالیترین و فوری ترین حالت بروز میکند، با توجه به اینکه این عالیترین هیچ سمبلی نمیشناسد، منتسب به هیچ شخص و یا حتی هیچ خدائی نیز نخواهد بود.

دره صبحدم امروز، بالاخص در همان سحرگاهان، بگونه ای اعجاب انگیز آرام بود. هیچ نشانی از صدای جغد نبود و از تپه های دوردست نیز هیچ صدائی بگوش نمی رسید. حتی سگان روستا نیز پارس نمیکردند و ساکنین روستا کماکان در خواب بودند. از سوی شرق جرقه ای بیرون جهید، نمودی از یک میعاد، و اما در سمت جنوبی آسمان شب با رنگی بسیار غلیظ کماکان احاطه داشت. حتی از لابلای برگها و شاخساران نیز هیچ صدائی شنیده نمیشد، و انگار زمین از تمامی حرکات خود باز ایستاده است. میتوانستی سکوت را حس کنی، آنرا بچشی، بو بکشی؛ در آن چیزی بود که تمام وجودت را در بر میگرفت. این سکوتی نبود که در بیرون، در لابلای تپه ها و بلندیها، در میان درختان باشد، که همه آنها بنوبه خود آرام بودند؛ این سکوتی بود که تو نیز بخشی از آن بودی. وجود تو و این سکوت دو چیز مجزا از هم نبودند. جدا کردن سرو صدا و صوت از سکوت، اساساً چیز دیگری است. و اما در این سکوت، سکون تپه ها نیز با آن در یگانگی قرار میگیرد، بگونه ای که تو نیز خود را با آنها یگانه میدانی.

و بنوبه خود این سکوت ملامال از حرکت و فعالیت بود. این سکوت نمود حذف صوت نبود، و عجیب تر آنکه این سکوت در این صبحگاهان همانند رایحه ای دلانگیز از لای پنجره بداخل اتاق نفوذ میکرد و به همراه

خود تجسمی و احساسی از تمامیت وجود و ذاتی مقدس را در ذهن شکل میداد. و آنگاه زمانی که به بیرون نظر میاندازی، متوجه میشوی که بین اشیاء و اجسام و خلاصه همه چیز پیرامون تو، یگانگی و همگونی وجود دارد و هیچ فاصله ای بین آنها موجود نیست، و دیدگانت در برابر تشعشعات آفتاب گشوده میشود و بدینسان در برابر چشمانت، همه چیز نو و تازه و سرزنده جان میگیرند.

\*\*\*

— احساس میکنم که نسبت به سکس، عدالت اجتماعی و خدا کشش دارم. اینها تنها موضوعاتی هستند که در زندگی من اهمیت دارند و دیگر هیچ. سیاست، ادیان با آن روحانیون و مبلغینش و همه آن وعده هایشان، با همه آن رسم و رسوماتشان و تمامی آن حقارت‌هایشان، در عمل بسیار آزار دهنده هستند. اگر بطور واقعی به آنها بنگریم، متوجه میشویم که آنها برای هیچ چیز پاسخ ندارند و در عمل هیچ مشکلی را حل نکرده اند، بلکه در جای خود حتی عوامل بازدارنده نیز هستند. آنها سکس را در اشکال مختلف منع نموده اند، و همچنین نابرابری اجتماعی را کماکان حفظ کرده و تداوم میبخشند، و خدای ساخته ذهن آنها از سنگ ساخته شده، خدائی که او را در لفافه ای ظاهری از عشق و احساسات حفاظت میکنند. این امور هیچ مشکل خاصی برای من ایجاد نمیکنند و برایم کاملاً حل شده هستند. دلیل بازگویی آنها برای شما این است که بتوانیم همه اینگونه امور را بکناری بیافکنیم و بدینسان امکانی بوجود آوریم که عملاً به این سه موضوع پردازیم — سکس، نابرابری اجتماعی و آنچه که ما آنرا خدا مینامیم.

من سکس را درست مثل تاثیر مواد غذایی در بدن انسان، ضروری میدانم. طبیعت، مرد و زن را ساخته تا از هم لذت ببرند. برای من این امر درست به اندازه کشف حقیقتی که آنرا خدا مینامیم، حائز اهمیت است. و اهمیت آن زمانی بیشتر و ارزشمند تر میشود که بتوانی آن شخصی را که در کنار تو بعنوان همسر زندگی میکند، از صمیم قلب دوست داشته و به او عشق بورزی. رابطه جنسی برای من نه تنها نمود هیچ مشکلی نیست، بلکه برعکس عمیقاً از آن لذت میبرم؛ با اینهمه آنچه که مرا میترساند، ناشناخته هاست، و مایلیم این ترس و این التهاب را بفهمم — حتی نه بعنوان مسئله ای که میبایست حل گردد، بلکه بیشتر بعنوان چیزی که من میبایست بر آن احاطه داشته باشم، تا بتوانم حقیقتاً و بنیادین از آن رها باشم. قلباً مایلیم تا آنجایی که وقت شما اجازه میدهد، بهمراه هم این مسائل را مورد نگرش و باز بینی قرار دهیم.

— اگر بجای موضوع اول، از همان آخرین قسمت مورد نظر شما صحبت خودمان را شروع کنیم، آنگاه شاید قادر گردیم دو موضوع بعدی را عمیقتر مورد بررسی قرار دهیم؛ حتی شاید پس از بررسی موضوع آخری، دو موضوع دیگر بیش از لذتی که بهمراه خود دارند، دارای مفهوم و محتوا باشند

آیا تمایل شما در بررسی این موضوعات برای این است که مبانی اعتقادی خود نسبت بدانها را تحکیم بخشید، یا اینکه بالعکس قصد دارید واقعیات را مورد تحقیق و بررسی قرار دهید — و نه اینکه آنها را تجربه کنید، بلکه حقایق را ببینید، آنها را با قلب و ذهنی که مملو از توجه و هوشیاری بوده و از نگاهی بسیار روشن و بینا بهره میگیرد؟ موضوعی را در مد نظر قرار دادن یک چیز است، ولیکن نگرستن اساساً چیز دیگری است. عقیده، در هرنامی که بخواهد باشد، راه به تاریکی میسپرد. باور شما را بسوی یک کلیسا، یا به معابد تاریک و همچنین به مجموعه ای از سنتها و آداب بسیار زیبا و بی نظیر رهنمون میشود. در این راستا انسان هیچگاه

به حقیقت و واقعیات نخواهد رسید، انسان در چنین اموراتی برخی ساخته های ذهنی و یا پوششهای فاخر و زیبا را مشاهده خواهد کرد که این معابد را در بر گرفته اند.

دقیقاً از همان زمانیکه شما ترس را عمیقاً بکاویید، دیگر نیازی به یک عقیده و یا باور نخواهد داشت. اما اگر شما خود را به یک عقیده و یا یک دگم بچسبانید، ترس امکانی برای بروز پیدا خواهد کرد. البته اینطور نیست که عقیده همواره همگام با برداشتهای مدون مذهبی پیش می رود؛ حتی میتواند بدون پذیرش دینی سازمانیافته در شما امکان بروز داشته باشد. حتی میتواند بصورت عقیده منحصراً به خودتان بروز نماید – علیرغم همه اینها باز هم نشانه ای از نور و روشنائی در شما نخواهد بود. اندیشه اطراف خود را با پوششی از انواع عقاید منحصراً بفرد میپوشاند تا بدینسان خود را در قبال ترسی که خود دامن زننده آن بوده، محافظت نماید. و راهی که فکر و اندیشه پیش میگیرد، همان راهی نخواهد بود که به توجه و حواسی جمع برای پی جوئی بی شائبه حقیقت نیازمند است.

آنچه که بی قیاس است، هیچگاه توسط اندیشه قابل پویش نیست، چونکه اندیشه همواره نمونه و نشانه ای معین را در مد نظر قرار میدهد. و آن امر مقدس چیزی نخواهد بود که با ساختار اندیشه و ادراک متعارف بتوان آنرا جست، و یا حتی با بروز اشتیاق و آرزومندی و یا احساساتی که بدان ابراز میگردد. کنارگذاردن اندیشه خود نمود توجه و هوشیاری است، بهمین ترتیب نیز کنار گذاردن تفکر نمود عشق نیز میباشد. تازمانیکه تو چیزی بزرگ و مقدس را میجویی، نمیتوانی آنرا پیدا کنی؛ او میبایست خودش بسوی تو بیاید، اگر بخت با تو یار باشد – و بخت خوش همان باز بودن قلب تو خواهد بود، نه اینکه اندیشه و تفکرت برای دستیابی بدان تلاش نماید.

– "با این وصف این امر بهرحال امکان پذیر است، اینطور نیست؟ شما از من میخواهید که تمامی ساختار آنچه را که از خود دارم بکناری بیافکنم، «منی» را که من با این همه توجه و علاقه بنا کرده و سعی کردم که آنرا مستحکم نمایم. منظورم این است که لذت دستیابی به چیزی که ما آنرا خدا مینامیم، انگیزه ای است که قرنهای در زندگی انسان تاثیر خواهد داشت؛ این موضوع برای من نمودی از امنیت است؛ در بطن این کار تمامی امید و امیال و آرزوهایم قرار دارد؛ حال شما از من میخواهید که تمامی این امور را از خود دور نمایم. آیا واقعاً چنین کاری امکان پذیر است؟ و آیا اساساً چنین تمایلی در من وجود دارد؟ آیا شما با توجه به این نکاتی که ابراز نمودید، برای من در صورت انجام اینکار پاداشی و یا اجر اخروی خاصی را وعده نمیدهید؟ این نکته کاملاً واضح و روشن است و من میتوانم این امر را براحتی مجسم کنم که شما هیچ قولی بمن نمیدهید – اما آیا عملاً – و نه تنها با حرکت لبهایم و با بیان کلمات – من قادر هستم که "من" درون خود را از خود دور نمایم، چیزی را که انگیزه زندگی ام بوده؟"

– اگر تو او را با قصد و برنامه کنار بگذاری، طبعاً زمینه ساز بحران و درد و اندوه پایان ناپذیری خواهد بود. اما اگر تو واقعیت این لامپ را بطور مثال ببینی، این شعله لرزان درونش را، فتیله و یا پایه این چراغ را – آنگاه میتوانی اساساً به دنیای دیگری وارد گردی. در چنین دنیایی عشق نمود هیچ مشکل اجتماعی نیست؛ در آنجا صحبتی از جدائی نژادی، طبقاتی و یا در عقل و خرد نیست. تنها آنتهایی به مسئله تساوی طبقاتی میانیدهند که خود در نابرابری طبقاتی قرار دارند. آنی که در بالا قرار دارد، مجبور به حفظ فاصله

خود، وضعیت طبقاتی خود، عادات خود و از این قبیل گشته و در جهت مدافعه از آن برمیآید. و از سوی دیگر آنی که در پایین هست، اشتیاقی مداوم برای کشیدن خود بسوی بالا دارد، و آن کسی که زیر فشار قرار دارد میل به این پیدا میکند که خود بتواند حرفش را پیش ببرد. قوانین نیز – اگر چه بجای خود ضروری هستند – هیچگاه نخواهند توانست نقطه پایانی بر این جدائی و تقابل بگذارند، حتی به جدائی بین نیروی کار و قدرت نیز. ما از توانایی کاری خود برای تثبیت یک موقعیت و یا یک مقام بهره میگیریم و این چرخه نابرابری کماکان پابرجا میماند. به مشکلات و مسائل اجتماعی نمیتوان با نصایح اخلاقی نقطه پایانی گذاشت، و عشق اساساً یک رفرم و یک اصلاح نیست. زمانیکه عشق همانند لذت در نظر گرفته میشود، درد گریز ناپذیر میگردد. عشق بهیچوجه همان اندیشه نیست و این تنها فکر و اندیشه است که لذت میبخشد – بعنوان لذت جنسی و یا لذت ناشی از دست یابی به چیزی. اندیشه نه تنها پایه های لذت بردن را مستحکم میکند، بلکه با شیوه کارکرد خود لذت در لحظه را پایدار میسازد. نفوذ اندیشه در رفتارهایمان بدینگونه است که او باعث یاد آوری لذت دستیافته در لحظه ای پیشتر گشته و خود بدان میانیدشد، حتی روی لذتی آتی نیز تاثیر میگذارد. این اشتیاق و اجبار به کسب لذت را ما سکس مینامیم، اینطور نیست؟ در درون آن نمود بسیار قابل توجه ای از علاقه مندی، جاذبه، همگونی، همراهی، رفاقت و خیلی چیزهای دیگر قرار دارد، ولیکن همراه کسب همه اینها درد و اندوه و ترس نیز پیش میآید. و اندیشه با عملکرد خود حالتی بوجود میآورد که این جریان بهیچ وجه قابل کنترل نخواهد بود.

– "اما بشر طبعاً نمیتواند لذت و سکس را از هم جدا کند. من در جان خود آن لذت را احساس میکنم؛ من آنرا بسیار دلچسپ و شیرین میدانم. برای من این لذت و شیرینی آن از پول، مقام و یا حتی موقعیت اجتماعی نیز با ارزش تر است. البته من میتوانم این نکته را نیز دریابم که بهمراه لذت، همواره درد نیز هست، اما اگر لذت بر من احاطه یابد، بهرحال ابائی از آن ندارم."

– این لذت، چیزی را که شما اینچنین دلچسب و شیرین احساس میکنید، اگر زمانی و بنا بهر دلیل پایان پذیرد – مثلاً ناشی از پیری، یا با تصادف، یا بطور ساده در پی گذر زمان – آنگاه شما در بند آن باقی خواهید ماند؛ آنگاه غم و اندوه همچون سایه ای همراه شما خواهد بود. اما عشق لذت نیست، و حتی ثمره و منتجه میل و خواسته نیز نیست، و بهمین دلیل انسان میبایست اساساً به دنیایی دیگر و حالاتی دیگر وارد گردد. در چنان دنیایی است که تمامی مسائل – و تمامی موضوعات – حل میشوند. خارج از چنین دنیایی، چیزی احاطه و تسلط دارد – البته شما نیز طبعاً مجاز به استفاده از آن هستید – که بهمراه خود درد و سردرگمی بهمراه خواهد آورد.

دسته بسیار بزرگی از پرندگان بالای سرمان پرواز میکردند، برخی از آنها عرض رودخانه را پشت سر گذاردند، بقیه کماکان در دایره بزرگی در میان آسمان چرخ میزدند و این کار را با هوشیاری و حساسیتی خارق العاده و کاملاً مسلط دنبال میکردند. بیشتر آنهایی که در بالاترین قسمت آسمان پرواز میکردند، لاشخورها بودند در میان روشنایی ملایم آسمان و زیر نور آفتاب مانند نقطه ای بودند که با جریان باد بصورت زیگزاگ جابجا میشدند. روی زمین اما با آن گردنهای لخت و بالهای پت و پهنشان بسیار کریه و بد منظر بنظر میرسند. چند تایی از آنها روی درخت تمبر هندی نشسته اند و کلاغها نیز با سرسختی مزاحم آنها هستند. بطور مشخص یکی از کلاغها مزاحم یکی از آنها بوده و مدام بالای سرش پرواز کرده و حتی سعی میکرد که روی او بنشیند. این کار باعث عصبیت آن لاشخور شده بود و او مدام سعی میکرد به اینطرف و آنطرف بپرد، اما کلاغ او را رها نکرده و همه جا دنبالش بود تا اینکه بالاخره روی لاشخور نشست. حقیقتاً صحنه ای استثنائی بود - لاشخوری که کلاغی از رویش سواری میگیرد!! - اگر چه بنظر میرسید که کلاغ از عمل و جای خود رضایت کامل دارد، اما از سوی دیگر لاشخور کماکان تلاش میکرد که او را از سر خود وا کند. بالاخره کلاغ به سوی رودخانه پریده و در میان درختان ناپدید گردید.

دسته ای طوطی عرض رودخانه را بصورت زیگزاگ، با سروصدا طی کردند، طوری که انگار میخواهند ورود خود به این منطقه را به تمام عالم اعلام کنند. با پرهایی به رنگ سبز روشن و منقارهایی سرخ رنگ، برخی از آنها در میان شاخه های درخت تمبر هندی قرار گرفتند. سرو کله آنها صبحها پیدا میشود، پس از آن از رودخانه گذشته و گاهی با سروصدا برمیگردند، اما عموماً تمام روز را در مکانها و مناطق دیگر بسر میبرند و پیش از غروب آفتاب، پس از آنکه دانه ای و یا احياناً میوه ای جنگی برای خوردن بدست آوردند، به این مکان برمیگردند. تنها چند لحظه کوتاه میتوان آنها را زیر نظر گرفت، و پس از آن بگونه ای در انبوه برگها گم میشوند که نمیتوان براحتی رنگ پره های آنان را از شاخ و برگ درختان تمیز داد. آنها در سوراخهایی که در تنه درخت قرار داشت، لانه خود را بناکرده بودند، نر و ماده در کنار هم، و بنظر میرسید که مملو از احساس خوشبختی هستند، طوری که با هر جابجایی ساده، صدای جیغ و داد شاد آنها بگوش میرسید. غروب و یا سپیده دمان خورشید روی سطح رودخانه مسیری از خود بجای میگذارد - صبحها به رنگ طلائی و غروبها به رنگ نقره ای - تعجب آور نیست که مردم این رود را مقدس دانسته و برایش ارج بسیاری قائلند! شاید بجای خود خیلی بهتر از پرستش تصاویری باشد که خود بردیوارهای معابد نصب میکنند، با همه آن مناسک و رسوماتی که برگزار میکنند. رود زنده است، عمیق و گسترده، موجودی که در جنبش مداوم قرار دارد؛ و کناره رودخانه جایی که میتوان در آن به پیاده روی پرداخت همواره در سکوتی زیبا قرار داشت.

هر موجود انسانی خودش را در برکه ای بسیار کوچک در گیر میکند و بدینسان بسوی نابودی پیش میرود؛ هیچگاه خودش را به جریان عظیم رود نمی سپارد. علیرغم اینکه این رود مقدس شمرده میشود، اما انسانها به انحاء مختلف آترا کثیف تر و متعفن تر میکنند؛ آب در وسط رود بسیار عمیق است، رنگش ترکیبی

از آبی و سبز است که نشان از پاکیزگی خاص آن دارد. رودی بسیار زیبا و بی نظیر بود، بالاخص در صبحدمان و پیش از اینکه خورشید بالا بیاید؛ بدون کمترین حرکتی، با رنگی که انگار از نقره مذاب باشد، از آرامش خارق العاده ای برخوردار بود. و زمانیکه خورشید به بالای درختان میرسد، رودخانه اینبار رنگ عوض کرده و به رنگ طلائی نمایان میشود، و همزمان با غروب خورشید، همچون راهی نقره ای معلوم میشود. و بدینگونه رود حیات لحظه به لحظه خود را نمایان میسازد.

\*\*\*

اتاقی که در آن نشسته ایم، نمایی بسوی رود دارد. هوا خنک بود، حتی میتوان گفت که سرد بود، چون بهرحال فصل زمستان شروع شده است. مردی که به همراه همسرش روبرویم نشسته، جوانی بود که همسرش از او نیز جوانتر بنظر میرسید. با هم روی گلیمی نشسته بودیم که بخاطر سرمای اتاق و کف سرد آن، در آنجا پهن کرده بودند. هیچکدام از این دو نفر نسبت به رودخانه از خود هیچ توجه ای نشان نمیدادند، و زمانیکه با آنها در این زمینه صحبت شد و بنحوی از آنها درخواست گردید که به زیبایی رود بنگرند - نسبت به گسترده گی و وسعتش، نسبت به زیبایی اش و کناره های سرسبزش در هر دو طرف رودخانه - آنها نظری ساده و تنها در حد برداشتی معمولی بدان سوی انداختند. آنها برای این دیدار از راهی دور، از شمال این سرزمین آمده اند و مجبور بودند که مسافتی طولانی را با قطار و یا اتوبوس طی کنند و بهمین دلیل ترجیح میدادند که وقت خود را عمدتاً برای صحبت روی موضوعاتی که آنها را بخود مشغول داشته، مورد استفاده قرار دهند؛ رود چیزی بوده که آنها بهرحال میتوانستند دیرتر و آن زمانی که وقت و حوصله ای برای اینکار داشتند، نگاه کنند.

مرد شروع به صحبت کرده و گفت: "بشر هیچگاه نمیتواند رها باشد، او به خانواده اش، به فرزندانش، به شغلش و همه اینگونه مسائل وابسته است. و تازمان مرگ، این احساس مسئولیتها را بهمراه دارد. البته تازمانیکه"، او در اینجا با تأکیدی خاص گفته اش را مطرح کرده و ادامه میدهد: "طبعاً راهی همچون تارک دنیا شدن و درویشی اختیار کند."

او مسئله را بدینگونه میدید که اگر چه میباید انسان رها و آزاد باشد، اما در این دنیای پر رقابت و ناهنجار، طبعاً این امر هیچگاه امکان پذیر نخواهد بود. همسرش با نگاهی متعجب و در عین حال با تبسمی در گوشه لبانش به او مینگریست، و خوشحال بود که همسرش بدینسان جدی و مسلط میتواند مسائل و احساسات خودش را بزبان انگلیسی بیان کند. این حالت به او احساسی از غرور مالکانه داده بود. از آنجاییکه زن با فاصله ای اندک پشت سر مرد قرار داشت، او طبعاً نمیتوانست به این حالت چهره همسر خود واقف باشد.

— "آیا انسان اساساً میتواند رها باشد؟" اینگونه صحبتش را ادامه داد. "برخی از تحلیل گران و نویسندگان سیاسی و تئوریسین ها، بعنوان مثال کمونیستها، تأکید میکنند که آزادی یک مفهوم سرمایه دارانه بوده و چیزی است که دست یافتنی نیست و حتی غیرواقعی است، در حالیکه جهان دموکراتیک در این زمینه بسیار داد سخن سر میدهد. و بهمین ترتیب سرمایه داران، و طبعاً همه ادیان نیز آنرا وعده میدهند، اگر چه همه این جریانها به نحوی از انحاء متوجه این موضوع بوده و بدان اذعان دارند که انسان در بند برداشتها و مفاهیم مرتبط به ایدئولوژیها اسیر میباشد؛ با این وصف همه وعده هایشان البته توسط اعمالشان نفی میگردد. من برای روشن شدن نسبت به این نکته به اینجا آمده ام، البته نه بعنوان یک روشنفکر، بلکه برای خود صرفاً

بعنوان یک فرد، و مایلیم بدانم آیا عملاً انسان در چنین جهانی میتواند رها باشد. کاری اداری دارم که شدت یکنواخت و خسته کننده می باشد، با همه اموری که در زندگی روزمره و شهری خود با آن روبرو هستیم. با اینهمه دو روز از کارم مرخصی گرفتم تا خودم را به اینجا برسانم. اگر وضع مالی ام خوب بود، شاید که آزادی عمل بیشتری در اختیار داشتم، تا به آن کارهایی که مورد علاقه ام بود، بپردازم، حتی شاید که نقاشی میکردم و یا به سفری دور و دراز میرفتم. اما چنین امکانی وجود ندارد، چون از سویی حقوق بسیار کمی میگیرم و از سوی دیگر وظایف و مسئولیتهای زیادی بر دوشم قرار دارد؛ من در بند این وظایف و مسئولیتهای اسیر هستم.

همسرش نمیتوانست بخوبی تمامی این مطالب را دنبال نماید، اما با این کلمه "وظایف و مسئولیتهای"، چشمانش برقی زده و گرد و تیز شد. شاید در این لحظه این سوال به ذهنش خطور کرده که چرا میباید شوهرش به فکر ترک خانه و کاشانه اش بوده و تمایل به گشت و گذار دور دنیا داشته باشد.

— "چنین مسئولیتهایی"، با این کلمات مرد جوان صحبتش را ادامه داد، "مانع رهایی درونی و برونی ام میگرددند. من این نکته را میتوانم بفهمم که انسان بهرحال نمیتواند بطور همه جانبه و کامل از این امور یکنواخت، از قدرت، و یا از اداره بازیها و از این قبیل رها باشد، و آن رهایی که من دنبالش هستم در این عرصه ها نیست. رهایی مورد نظر من، جدا از اینکه شدنی است یا نه، رهایی درونی انسان است."

صدای بق بقوی کبوتران از محوطه بیرون از اتاق بگوش میرسید، و آنها بدون کمترین توقف به اینطرف و آنطرف میرفتند، و پرواز پرسروصدای طوطیان از چارچوب پنجره بگونه ای قابل دید بود که میتوانستی انعکاس نور خورشید را روی بالهای سبز آنها مشاهده کنی.

— رهایی یعنی چه؟ آیا این یک تصور و یک ایده یا احساسی است که فکر دامن زننده آن است، آنهم زمانی که میبیند در بند مسائل و گرفتاریها اسیر است و از این قبیل؟ آیا آزادی ماحصل چیزی و یا کاری است، آیا نمود پاداشی در پایان یک عمل است، چیزی که همانند ثمره یک روند باشد؟ آیا نمود آزادی، همانند آزاد شدن از خشم و عصبیت خود است؟ که مثلاً قادر هستی خودت را از عصبیت خود برهانی؟ آیا آزادی برابر با توانایی انجام هرکاری است که میل و خواسته انسان بدان سمت میگیرد؟ زمانیکه برخی مسئولیتهای را باری اضافه بر دوش خود میدانی، آیا نشانه آزادی افکندن این مسئولیتهای به گوشه ای است؟ آیا آزادی همان مفهوم مبارزه با تمایلات و خواسته های خود را میرساند، و یا حتی برعکس، اینکه دست از سر خود برداری؟ آیا اندیشه قادر به تامین آزادی برای توست، یا اینکه اساساً میباید عمل و یا حرکت معینی در کار باشد؟

— "آیا میتوانم از شما خواهش کنم که این موضوعات را قدری آرامتر و در حد توانایی درک من توضیح دهید؟"

— آیا آزادی متضاد چیزی همانند بردگی است؟ و یا بعنوان مثال اگر شما در زندان بوده و به این امر نیز وقوف داشته باشید و ضمناً به تمامی محدوده عمل و تحرک خود در این زندان، در چنین شرائطی آیا آن تصویری که در ذهن شما از آزادی خلق میشود، میتواند همان مفهومی از آزادی باشد که در مد نظر دارید؟ آیا برای آزاد بودن به هیچ تصویر و یا تخیلی در این زمینه نیاز است؟ یا اینکه همه اینها ساخته و پرداخته فکر میباشند؟ آنچه که بطور مشخص بدان واقف هستیم و در واقعیت موجودیت دارد، وابستگی است — نه تنها از جنبه های بیرونی قضایا همانند وابستگی به یک خانه، به خانواده، به شغل و از این قبیل — بلکه همچنین از

جنبه روانی و درونی قضیه، وابستگی به سنتها، به عادات، به لذت ناشی از کسب قدرت و سلطه جوئی و یا مالک چیزی بودن، وابسته بودن به ترس، به موفقیت و یا بسیاری چیزهای دیگر نیز مطرح می‌باشد. زمانیکه موفقیت محرک لذتی زائدالوصف در ما میشود، در چنین وضعیتی انسان هیچگاه به این نکته فکر نمیکند که میبایست از این حالت رها باشد، حتی به این موضوع فکر هم نخواهد کرد. ما تنها زمانی درباره آزادی صحبت میکنیم که از درد بخود میپوچیم. ما به همه این امورات، حال چه بیرونی باشند و یا درونی وابسته هستیم، و در واقع آنچه که بروز و نمودی بیرونی دارد، وابستگی است. و مقابله با این وابستگی را ما همان آزادی مینامیم. بشر یا خودش را در تقابل و مبارزه با آنچه که هست، قرار میدهد، یا از دست آن میگریزد، یا تلاش میکند بر آن غلبه کرده و آن را زیر تسلط خود قرار دهد، در هر حالتی بشر امیدوار است با این تقابل و مبارزه به شکلی از آزادی دست یابد. ما در ذهن خود فقط دو روند را میشناسیم، وابستگی و مبارزه با آن؛ و این مبارزه خود زمینه ساز وابستگی میگردد.

— "با نهایت تاسف باید اعتراف کنم که از حرفهای شما هیچی نمی فهمم."

— زمانی که شما با مشکلی روبرو میشوید و یا خودتان را در تقابل با تنفر قرار میدهید، در عمل چه اتفاقی میافتد؟ شما دیواری در برابر تنفر ایجاد میکنید، اما اون بهرحال در آنسوی دیوار هست؛ تنها کاری که دیوار میکند، این است که تنفر را پنهان میکند. یا بطور مثال شما تصمیم میگیرید که دیگر عصبی نشوید، اما این تصمیم خودش بخشی از موجودیت همان عصبیت است و مقابله با آن، خود باعث تقویت و استحکام آن میشود. اگر واقعاً تمایل به دیدن آن داشته باشید، براحتی میتوانید این روند را در درون خودتان شاهد بوده و زیرنظر بگیرید. اگر در برابرش قرار بگیرید، اگر آنرا کنترل کنید، و یا تحت فشار قرار دهید و یا تلاش کنید فرای آن قرار بگیرید — البته همه اینها یکی است، چون همه اینها نمود تمایلات میباشند — با این کارهای خود باعث ضخیم تر شدن دیوار تقابل و مبارزه میشوید، و همپای آن خود معتاد به این روش و این مبارزه بوده و متعاقباً ناهمگون تر و همزمان در درون خود ضعیف تر و ناتوان تر خواهید شد. و در پی آن باز هم تلاش خواهی کرد از این ناهمگونی و یا ضعف و یا حقارت خود را برهانی، و درست همین تمایل خود واکنشی است که باعث پدیدار شدن مانعی دیگر میشود. بدینسان ما از یک مانع، به یک حقارت جدید و از یک حقارت جدید به دیگری، و بدون هیچ چشم اندازی پیش میرویم — شاید دیواری که مبارزه پدید میآورد، اینبار از رنگی دیگر بهره گیرد، از کیفیت دیگری برخوردار باشد، و یا حتی نامی بسیار جذاب و عالی داشته باشد. اما مبارزه خود وابستگی است و وابستگی خود همان درد است.

— "آیا همه اینها بدین مفهوم است که بشر به اعمال نفوذ دیگران بر خود از جنبه بیرونی میباید گردن

نهد و از جنبه درونی و در روان خود، از درد و اندوه و حسرت دچار عذاب مداوم باشد، و اینکه بطور کلی کاری نداشته باشیم که امورات به کدام سمت میروند؟"

— بنظر میرسد شما به آن چیزهایی که گفته شد، اصلاً گوش نداده اید. زمانیکه صحبت درباره یک

چیز جالب باشد، بخاطر احساسی از رضایت و خوشحالی، متوجه ضربه نمی شوی؛ اما زمانیکه از آن ضربه دردی هم عارض میشود، آنگاه در موضع تقابل قرار میگیری. شما مایل هستید هیچ دردی به شما عارض نشود، اما از سوی دیگر تمامی اثرات رضایت و خوشحالی برایتان محفوظ بماند. همین تلاش برای حفظ رضایت خود،

شکلی از تقابل میباشد.

نشان دادن واکنش امری طبیعی است؛ اگر شما نسبت به نیش یک سوزن و یا چیزی تیز از خود هیچ واکنشی نشان ندهید، شاید نشان از عدم وجود حساسیت لازم در شماست و نقصانی در سیستم حسی و عصبی شما وجود داشته باشد، و یا زمانیکه شما نسبت به مسائل درونی خود واکنش نشان ندهید، شاید نمود برخی ناتوانی های درونی شماست و در آنجا نیز طبعاً عیبی وجود دارد. اما شیوه ای که شما از خود واکنش نشان میدهید، و بنیادهای آن واکنش اهمیت دارد، نه خود واکنش. زمانیکه یکی از شما تعریف میکند و یا یکی از شما بدگویی میکند، شما بهرحال نسبت به این امور واکنش نشان میدهید. هردوی اینها نمود تقابل میباشد – یکی ناشی از رضایت خاطر، و دیگری ناشی از درد. یکی را مایلید برای خودتان حفظ کنید، و اما دیگری را از خود دور نمایید، – و یا مایلید که جوابش را بدهید. اما هردوی اینها مقابله و مبارزه هستند. برای خود حفظ کردن و یا دور کردن از خود، هردو تقابل هستند؛ و رهایی اساساً هیچ رابطه ای با تقابل و مبارزه ندارد.

– "آیا واکنشی وجود دارد که ناشی از درد و یا رضایت نباشد؟"

– خودت چه فکر میکنی؟ احساس خودت چیست؟ آیا شما این سوال را از من میکنید یا از خودتان؟ اگر یکی از خارج به این سوال پاسخ دهد، تو گفته او را باور خواهی کرد، و همین باورمندی به قدرت، خود به تقابل سمت دارد. بنابراین سوال بدینگونه مطرح میشود: آیا اساساً میتوان چنین سوالی را از فردی دیگر پرسید؟

– "پاسخ شما به این سوال میتواند مبنایی برای راهنمایی من باشد، تا بتوانم به درک عمیق آن دست یابم، و اساساً چه ارتباطی این موضوع با قدرت دارد؟"

– در واقع امر تلاش شده که شما را به سمت نگرش آنچه که هست، راهنمایی کنیم. به واقعیات نگاه کن، بدون اینکه از جایگاه ارضاء و یا درد بخواهی نسبت بدان واکنش نشان دهی. آزادی همان دیدن است. دیدن خود آزادی است. شما تنها در آزادی است که قادر به دیدن هستید.

– "بنابراین چنین نگاهی میتواند عملی باشد که از جایگاه آزادی صورت میگیرد، اما روی وابستگی هایم چه تاثیری از خود باقی میگذارد، بعبارت دیگر نسبت به آنچه که هست، نسبت به آنچه که پیش رویمان قرار دارد؟"

– اگر شما اینطور در نظر بگیرید که دیدن میتواند عملی از جایگاه رهایی باشد، این نگرش و این برداشت خود یک تصور خواهد بود. و بدینسان شما کماکان قادر به نگرستن آنچه که هست، نخواهید بود.

– "من نمیدانم. من میبینم که مادر زخم اعصابم را خراب میکند، آیا با دیدن این حالت، او دست از اعمالش میکشد؟"

– به کارهای مادر زنت و اینکه خودت چطور نسبت به آن اعمال واکنش نشان میدهی، با دقت بنگر، بدون اینکه در این نگاه واکنشی از ارضاء و یا درد باشد. آنها را در رهایی و آزادی نگاه کن. شاید همه آنچه را که او میگوید، کاملاً نادیده بگیری و رد کنی، و یا خودت صحنه را ترک کنی. اما این دور شدن از کنارش و یا نپذیرفتن گفته های او بهیچ وجه مقابله نیست. این هوشیاری، بدون اینکه انتخابی در آن باشد، همان آزادی است. عمل کردن از جایگاه آزادی چیزی نیست که پیشاپیش قابل پیش بینی باشد، و یا سازماندهی شده و در

چارچوب اخلاقیات اجتماعی بگنجد. این توجه بی پیرایه و بهوش بودن بدون هیچ انتخابی، نوعی سیاستمداری است که به هیچ ایسمی تعلق ندارد؛ چنین حدی از هوشیاری و آزادی نمیتواند محصول و ثمره فکر باشد.

— "من میخواهم خدا را بشناسم"، با صدای بلند و انگار که فریاد میزند، این جمله را بیان نمود. لاشخورها روی جای همیشگی خودشان بر روی درخت نشسته بودند، ترن از روی پل داشت میگذشت و رودخانه نیز در مسیر خود پیش میرفت — محلی را که ما به رودخانه نگاه میکردیم، جایی بود که رودخانه بسیار پهن و عریض میشد، در عین عمیق بودن، بسیار آرام بود. در سحرگاهان میتوانی بوی آنرا از فاصله دور نیز احساس کنی؛ حتی خیلی دورتر از سواحل آن و از بالای ارتفاعات نیز این بو بمشام تو میرسد — تمیزی آن، شفافیت و پاکیزگی اش را در هوای صبحدمان براحتی میتوان حس کرد. گرما و سایر امورات زندگی روزمره هنوز آنرا فاسد نکرده. طوطیها در مسیر خود بسوی مزارع با سروصدای بسیار از کنار پنجره گذشتند، تا که در اوایل غروب مجدداً به بالای درخت تمبر هندی برگردند. کلاغها گروه گروه در ارتفاعی بسیار بالا عرض رودخانه را پشت سرگذارده، و پس از آن به روی شاخه های درختان و یا مزارع آنسوی رودخانه فرود میآیند. صبح امروز نمود بارزی از یک صبح زمستانی بود، سرد ولیکن با آسمانی کاملاً صاف و روشن، و حتی لکه ابری نیز در آسمان دیده نمیشد. همزمان با نگاه به شعله های سربرآورده از طلوع آفتاب و انعکاس آن روی سطح آب رودخانه، مراقبه در جریان خود پیش میرود. این نور خود نیز بخشی از همین مراقبه هست، همان زمانی که تو به رقص بسیار زیبای نور در انعکاس آن روی آب، در این صبح بسیار آرام خیره میشوی — نه با ذهنی که دنبال یک مفهوم و یا معنی خاصی از آن میگردد، بلکه صرفاً با چشمانت و نه چیزی بیشتر از آن به این نور نگاه میکنی.

درست همانند صدا، نور نیز چیز اعجاب انگیزی است. اشکال مختلفی میتواند داشته باشد، نوری باشد که نقاشان سعی میکنند آنرا روی پرده منعکس نمایند، عکاسان تلاش میکنند آنرا توسط دوربینهای خود تثبیت نمایند، یا نوری باشد که روی صورت انسان میافتد، و در عین حال میتواند نوری باشد که پشت چشم انسان قرار دارد. نوری را که چشمان ما میبیند، همان نوری نیست که روی آب رودخانه منعکس میشود؛ آن نور اساساً چیز دیگری است، آنقدر وسعت دارد که در چشمان ما، آنهم با همه محدودیتهایش نمی گنجد. این نور، درست مثل صدا، حرکتش تا بینهایت تداوم دارد — چه دروناً و چه در بیرون — درست مثل جزر و مد دریا. و اگر بتوانی کاملاً در سکوت باشی، در بند بند آن، در جان آن موجودیت مییابی، البته نه در تصورات خود و یا با سیستم حواس خود؛ تو ناخودآگاه و بدون هیچ نمودی از زمان بهمراهش خواهی رفت.

زیبایی نور را درست همانند عشق، نمیتوان لمس کرد و در چارچوب کلمه گنجانند. اما او در آنجا بود — در درون سایه، در فضای باز، در درون خانه، در انعکاس خود روی شیشه پنجره خانه آنطرف جاده و در خنده شاد کودکان. بدون این نور، همه آنچههایی را که می بینی، مطلقاً فاقد ارزش و اهمیت میباشند، چون این نور همه چیز است؛ و نور ناشی از مراقبه روی رود پهن میشود. در وقت غروب آفتاب، یا نیمه شب، و یا زمانیکه خورشید در پس درختان پایین میرود، و رود را در درون گلدانی طلائی جای میدهد، او آنجا خواهد بود. مراقبه همان نور درون ذهن است که راه بسوی عمل را نمایان میسازد؛ و بدون این نور هیچ نشانی از عشق نخواهد

\*\*\*

او مردی درشت اندام با صورت و سری کاملاً صاف و تراشیده بود. ما روی زمین در اتاقی کوچک نشسته بودیم، اتاقی که به چشم اندازی بسوی رودخانه گشوده میشد. از آنجایی که فصل زمستان بود، کف زمین سرد و سخت بنظر میآمد. در چهره اش حالتی ارزشمند از آن انسانهایی وجود داشت که در زندگی خود چیزی نداشتند و بهیچ وجه کمترین اهمیتی به آنچه دیگران در این زمینه میگویند، روا نمی دارند.

— "میخواهم خدا را بشناسم. میدانم که در زمانه ما این کار زیاد مُد نیست. دانشجویان، نسلی که دارد رشد میکند با همه مبارزاتشان، با تمامی فعالیتهای سیاسی شان، با همه اندیشه های اصولی و غیر اصولی شان، دین را مسخره میکنند. البته بجای خود درست میگویند، چون خودتان میتوانید ببینید که همه این روحانیون و کشیشان چه کارها که نمیکنند! معابد و کلیساها خود تبدیل به سمبلی از زورگویی و اعمال قدرت روی بشر شده اند. دانشجویان بطور کلی از ساختار دیکتاتور منشانه و هیرارش قدرتی که کشیشان و روحانیون از آن تبعیت میکنند، دل زده هستند — با همه آن ادا و اطوارهای مظلوم نمایانه شان، با مراسمی که تهوع آور است. من در این زمینه با دانشجویان هم نظر هستم. اما با همه اینها میخواهم خدا را بشناسم. من کمونیست بوده ام، ولیکن مدت بسیار زیادی است که از اعمال حزبی فاصله گرفته ام، چون حتی کمونیستها نیز خدایان خودشان را دارند، با آن دگمها و ایده های جامدشان و یا با آن تئوریسینهایشان. در عمل من کمونیست دو آتسه ای بودم، چون آنها در اوایل مدعی بسیاری چیزها بودند — انقلابی بزرگتر و همه جانبه تر. اما حال خود همه آنچیزهایی را دارند که سرمایه داران از آنها بهره میگیرند؛ آنها نیز در همان مسیری پیش رفتند که جهان پیش میرود. در عرصه اصلاحات اجتماعی کارهایی نیز انجام داده ام، و در عرصه سیاسی جامعه نقشهایی نیز داشته ام، اما از همه اینها دست کشیدم، چون برایم این نکته روشن نیست که بالاخره انسان چگونه میتواند با استفاده از دانش و تکنولوژی، از تمامی این ناامیدیها، نگرانی ها و یا ترس رها گردد. شاید بهرحال در این راستا راهی باشد. من آدمی خرافی نیستم و فکر نمیکنم که در زندگی از چیزی دلهره ای داشته باشم. من همه این قضایا را پشت سر گذارده ام، و همانگونه که میتوانید متوجه شوید، هنوز وقت زیادی برای زندگی کردن دارم. مایلم بدانم که خدا چیست. من از بسیاری مومنین و یا رهبرانشان در اطراف و اکناف این سرزمین این سوال را پرسیده ام و یا از کسانی که میگویند: خدا هست و کافی است که چشمانت را برای دیدن آن باز کنی، و آنهایی که قادر به دیدن آن نیستند، لازم است که این و یا آن روش معین را دنبال نمایند. من از همه این ترفندها خسته شده ام. بهمین دلیل پیش شما آمدم، چون بهرحال این احساس در من وجود داشت که برای این سوال خود باید با شما صحبت کنم."

مدتی در سکوت و در کنار یکدیگر نشستیم. طوطیها از کنار پنجره با سروصدای زیاد گذشتند، و نور

روی پره های سبز روشن و منقارهای سرخ آنها می افتاد.

— آیا فکر میکنی که میتوانی این موضوع را کشف کنی؟ فکر میکنی که آنچه را بجویی قطعاً با آن روبرو خواهی شد؟ فکر میکنی که چنین حالتی را میتوان تجربه کرد؟ آیا فکر میکنی اندوخته ذهنی شما قادر باشد تا آن بی قیاس را در خود هضم کرده و دریابد؟ چطور میتوانید این حالت را متوجه شوید؟ چطور میتوانید

از آن آگاه گردید؟ چگونه میتوانید آنرا مورد شناسائی قرار دهید؟

— واقعاً نمیدانم، "مرد بدینگونه پاسخ میدهد. "اما میخواهم بدانم که آیا واقعاً هم وجود دارد."

— منظور شما درک آن با احساس تان است، یا با قلبتان و یا با مغزتان و بصورت تعقلی؟

— نه، هیچکدام از این سه حالتی را که بیان کردید منظورم نیستند. من پیشاپیش خطرهای نهفته در

این جملات را میدانم. من از این نکته کاملاً آگاه هستم که چگونه براحتی میتوان بدام انواع تصورات و توهمات افتاد."

— دانستن همان تجربه کردن است، اینطور نیست؟ تجربه کردن همان شناسائی کردن است، و بازشناسی

عبارت است از خاطرات و یادها. درست زمانیکه شما کلمه شناختن را مطرح میکنید، احساسی شکل میگیرد

که انگار چیزی در اینجا بوده و حال قرار است آنرا مجدداً ببینیم، در واقع شناسائی این مفهوم را میرساند که

ما نسبت به آنچه که قرار است در اینجا رخ دهد، آگاه هستیم. آیا میتوانید چیزی را که قرار است در اینجا

اتفاق بیافتد و یا در حال بروز است، پیشاپیش بدانید؟ و یا اینکه تنها پس از بروز آن میتوانید آنرا بجای

آورید، حتی ممکن است که درست یک ثانیه و یک دم پس از بروز آن رویداد باشد؟ آنچه که در حال و در

لحظه کنونی روی میدهد، از محدوده زمان خارج است؛ اما شناسائی کردن تنها در ساختاری بعنوان زمان جای

میگیرد. شما به رویدادها با چشمانی متأثر از زمان نگاه میکنید، چیزی که نامی برای هر حادثه مشخص

میکند، آنرا برای خود ترجمه کرده و در حافظه خود آنرا ثبت میکنند. این چیزی است که شناختن نامیده

میشود، چه متأثر از تجزیه و تحلیل باشد و یا یادآوری از یک لحظه بسیار کوچک. شما مایلید چیزی را که در

آن سوی تپه و یا پشت درخت قرار دارد، در محدوده دانش بگنجانید. و خود را در برابر سوالی قرار دادید که

حتماً میبایست بدانید، و اینکه آنرا تجربه کرده و برای خود آنرا تثبیت نمایید. آیا این جریان آب را میتوان در

درون ذهن خود محدود نموده و به ثبت رساند، و یا حتی در دستانتان؟ آنچه را که میتوانید تثبیت نمایید، تنها

کلمه خواهد بود، یا آنچه را که چشمانتان دیده و آنرا به شکل کلمات در آورده و در خاطراتتان گنجانده است.

اما یادها و خاطرات همان آب نیستند — و هرگز نمیتوانند چنین باشند.

— درست، پس با این اوصاف، من چگونه میتوانم با آن روبرو شوم؟ در زندگی طولانی و پر تحرک

خود متوجه شدم که هیچ چیزی انسان را نمیتواند تغییر دهد — نه با تنظیم قوائد، نه با روشهای جمعی،

هیچکدام، بدینسان از مطالعه کردن دست کشیدم. اما با اینهمه فکر میکنم که انسان میبایست تغییر کند، به

نحوی از انحاء بهرحال میبایست از این حالت خارج شود، و اشتیاق مصرانه من برای جستجوی خدا در واقع امر

اگر عمیقتر بخواهیم آنرا در نظر بگیریم، نمودی از نگرانی من برای بشریت است. تمامی این خشونت‌های

جگرخراش عامل نابودی درونی انسان میشود. من نسبت به استدلالاتی که این طرف و یا آن طرف مبارزه مطرح

میکند، آشنا هستم. پیشتر از اینها به این روند امیدوار بودم، اما حال دیگر از حد تحملم خارج شده و غیرقابل

کنترل شده است. در عمل به بن بست رسیده ام. با اینهمه این سوالم از روی ناامیدی نیست، و یا اینکه خواسته

باشم، به امید خود جانی تازه بدهم. بهرحال نمیتوان این واقعیتها را لاپوشانی کرد. بهمین جهت نیز اینجا آمده

ام که این سوالم را طرح کنم: آیا شما میتوانید برای کشف حقیقت بمن کمک کنید — اگر بپذیریم که آخرالامر

در اینجا چنین حقیقتی هم میتواند وجود داشته باشد؟"

مجدداً مدتی بین ما سکوت برقرار شده و در کنار یکدیگر بی صدا باقی ماندیم. و بدینسان صدای کبوتران مجالی یافت تا بداخل اتاق راه یابد.

— "احساسم این است که دارم متوجه منظور شما میشوم. من هیچگاه بدین شکل ساکت نبوده‌ام. حال مسئله برایم بدینگونه بروز میکند، درست از لحظه ای که من این سکوت را ترک میکنم، این حالت شکل گرفته در من خودش را پس میکشد. آیا همزمان با جریان یافتن این سکوت، منظور شما این بوده که تنها در چنین سکوتی، در چنین سکوت بیرون از حد تصویری است که آن چیز بی قیاس خودش را مینمایاند؟" مجدداً صدای قطاری میآمد که داشت از آنجا عبور میکرد.

— چنین درخواستی و چنین اشتیاقی تنها و تنها از درون سردرگمی‌ها، از بطن تمامی هیستریهای متداول، و از درون باور به اعجابها و معجزه‌هاست که بروز میکند — یک مفهوم سردرگم، احساسی غیرقابل تصور که زمینه ساز توهمات میگردد. نه! منظورما این نبود. فاصله گرفتن از همه اشکال بروز توهمات بسیار سخت است — چه در عرصه سیاسی، مذهب و یا آنچه که بنام آینده نگری مطرح میشود. ما در واقع امر هیچ چیزی کشف نمیکنیم، شاید اینگونه وانمود نماییم، اما آنچه که بزرگترین توهم و تخیل میباشد، همین اندیشیدن و اندیشه است. کار بسیار مشکلی است که بتوان نسبت به تمامی بی نظمی‌ها و روانپرسی‌هایی که توسط عملکرد فکر و اندیشه روی انسان و مناسبات بین آنها تاثیرگذار بوده، به شناختی روشن و واضح دست یافت. برای دستیابی به چنین بصیرتی، انسان به ذهنی بسیار سالم نیاز دارد که بتواند عمیقاً بنگرد و آزاد باشد. این این دو، یعنی دیدن و آزادی، بطور اجتناب ناپذیری ضروری میباشدند. رهایی از هر نوع کنترلی برای دیدن، رها از هر امیدی که بجای خود حتی زمینه ساز کشفیاتی علمی و تکنولوژیکی بوده و یا انسان را در زمینه‌های مذهبی به سوی آنها سوق میدهد. چنین امیدی دامن زننده توهم و رویاست. و دیدن همین روند خود عبارت از رهایی است، و زمانیکه در اینجا رهایی باشد، دیگر ضرورتی برای دعوت آن نیست. آنگاه ذهن خود وجود بی حد و قیاس خواهد بود.

پیرمردی بود که از سوی هزاران تارک دنیا و مرید مورد احترام و توجه قرار داشت. او توانسته بود سلامت جسمی خودش را بخوبی حفظ کند، سرش از ته تراشیده و کاملاً صاف بود، و همان لباس متداول تارکین دنیا را که به رنگ زعفرانی است، بتن کرده بود. عصای باریک و بلندی در دست داشت که بنظر میآید، سالیان زیادی را همراه او به اینطرف و آنطرف کشانده شده، و همچنین کفشی راحتی به پا کرده بود که بیشتر برای سواحل دریا مناسب میباشند. ما روی نیمکتی در چشم اندازی بسوی رودخانه نشسته بودیم طوری که پل راه آهن درست در برابرمان قرار داشت، و رود در همین نقطه بطرف چپ پیچ تندی ایجاد کرده و در آن جریان مییافت. در آنسوی رودخانه در این صبحدمان مه غلیظی گرفته بود و میشد تنها نُک بالای درختان را دید. انگار آنها نیز در تداوم جریان آب رود و در سطح آن قرار داشتند. حتی نسیمی نیز نمی وزید و پرستوها درست در فاصله بسیار نزدیک به سطح آب در کناره های رود پرواز میکردند. این رود بسیار کهن و مقدس بود، و از اقضا نقاط دنیا مردم بسیار زیادی به سواحل این رود آمده تا آخرین روزهای عمر خود را در اینجا بگذرانند و همینجا مرده و سوزانده شوند. این رود مورد احترام و عبادت قرار میگرفت و از آن با آوازه های مذهبی ستایش کرده و حالت تقدس آنرا کماکان حفظ میکردند. در عین حال هر نوع آشغال و یا کثافات و پس مانده ای را در آن میریختند، با اینهمه مردم خود را و لباسهایشان را در آن می شستند و از آب آن برای نوشیدن استفاده میکردند؛ افرادی را میدیدی که در سواحل آن در حالت مراقبه قرار گرفته اند، چشمایشان بسته بود، کاملاً صامت و راست نشسته و لب بهم دوخته و هیچ صدائی از آنها بیرون نمی آمد. این رودی بود که علیرغم استفاده بی حدی که به مردم میرساند، با اینهمه بشر کماکان آن را آلوده تر میکرد. در فصل بارندگی گاهاً بین شش تا ده متر سطح آب بالا میآید، تمامی کثافات و آشغالیهای اطراف را رفته و تمام منطقه را با لجن و کثافت میپوشاند، طوری که این لجنها بعنوان کود در امور زراعتی مورد استفاده کشاورزان قرار میگرفت. این رود با پیچ و تابهایی بسیار تند بطرف پایین میرفت و حتی گاهاً میدیدی که بخاطر جریان تند آب، درخت کاملی را از ریشه کنده و همراه خود میبرد. گاهاً میتوانستی حیوان مرده ای را بصورت شناور روی آن ببینی و لاشخورها و کلاغها را که رویش نشسته و یا برای تکه ای از گوشت آن حیوان مرده با هم میجنگند، و یا حتی گاهی میتوانی دست، پا و یا حتی اندام کامل یک انسان را نیز روی آب ببینی.

صبح امروز رود بطرز شگرفی آرام و بدون حرکت بود. ساحل آنسوی رودخانه را نمیشد براحتی تمیز داد. چند ساعتی میشود که خورشید بالا آمده، با اینهمه هنوز مه ناپدید نشده بود، و بدینسان رود بحالتی اعجاب آور نمود گسترده تری پیدا کرده بود. پیرمرد اعتقادی عمیق به این رود داشت، او سالهای بسیاری را در سواحل این رود گذرانده، با همه مریدانی که دورش حلقه کرده بودند و رفتارش در این رابطه بخودی خود آنچنان بود که انگار میباید همیشه همینطور باشد، اینکه آنها بحالت مرید و او در حالت مراد و قطب بوده باشد. این رود برای او دیگر امری علی السویه و عادی شده و این امر بجای خود مایه تاسف بود. او دیگر با چشمانی به رود

نگاه میکرد که هزاران سال با همین نگاه بدان نگرسته شده بود. بشر به زیبایی و به زشتی عادت میکند، و در نگاه آنها زنده بودن و سرزندگی روز کاملاً ناپدید شده است.

\*\*\*

— "چرا شما،" او جمله اش را طوری شروع کرد که در لحن او آهنگی از اعمال نفوذ وجود داشت، "علیه تمامی اصالتها، تمامی نوشته جات مقدس که ما آنها را گرامی میداریم، موضع میگیرید؟ احتمالاً شما توسط غربیها فاسد شده اید، جایکه آزادی با بی بند و باری یکی گرفته شده، و جایکه بشر، بغیر از عده انگشت شماری، حتی نمیدانند که نظم و ترتیب و دیسپلین عادی زندگی چگونه است. کاملاً واضح و آشکار است که شما هیچیک از کتب مقدس ما را نخوانده اید. در یکی از این صبحها که شما در حال سخنرانی بودید، به صحبتهای شما گوش میکردم و گفته های شما درباره خدایان، روحانیون، تمامی مقدسین و یا گوروها واقعاً برایم باور نکردنی بود. چطور یک انسان میتواند بدون اینها زندگی کند؟ و اگر او اینها را کنار بگذارد، میباید ماده گرا شده و یا به فردی دنیوی تبدیل گردد، که کاری بنیاداً غیر انسانی است. بنظر میرسد که شما تمامی آنچه را که ما بعنوان علوم الهی میپنداریم، کنار نهاده و نادیده میگیرید. چرا؟ من میدانم که شما فردی بسیار صریح و جدی هستید. ما تمامی کارها و گفته های شما را از فاصله معینی زیر نظر داشتیم. دقت و توجه ما به حرفها و کارهای شما البته درست از نگاه برادرانه ای است. ما فکر میکردیم که شما هم یک از خودمان هستید. اما حال میبینیم که شما اینگونه مسائل را مطرح میکنید، برایمان بسیار عجیب بنظر میرسد، و البته این امر مایه تاسف است، اینکه ما در راههایی کاملاً متفاوت ره میسپاریم."

— تقدس یعنی چه؟ آیا همان مجسمه درون معبد است، یا یک سمبل و یا تنها و تنها یک کلمه هست؟ محدوده سلطه و عملکرد تقدس در کجاست؟ آیا میتواند روی این درخت تاثیری داشته باشد، یا روی این زن روستایی که بار سنگینی را دارد حمل میکند؟ آیا قضیه از این قرار نیست که میتوان به آسانی متوجه شد، شما اشیاء را همانند چیزی مقدس و ارزشمند در نظر گرفته و مورد ستایش قرار میدهید؟ خوب این مجسمه و یا تصویری که توسط دست و یا ذهن انسان ساخته میشود، چه ارزشی میتواند داشته باشد؟ بنظر میرسد این زن، آن درخت، آن پرنده، موجودات زنده، در نهایت امر برایتان اهمیتی بسیار آنی داشته باشند. شما زندگی را بین امر مقدس و غیر مقدس، محترم و نامحترم تقسیم میکنید. این تفکیک باعث و زمینه ساز کدورت و خشونت میگردد. یا همه چیز مقدسند و یا نیستند. یا همه آنچیزهایی که شما میگویید، کلمات شما، اندیشه هایتان، آوازهای مذهبی تان بسیار جدی و مهم اند، یا آنها عاملی میشوند تا ذهن انسان برای نوعی خاص از شادمانی و مسرت فریب بخورد، چیزی است که از توهمات نشأت گرفته و بنابراین فاقد مفاهیمی جدی هستند. اینجا چیز مقدسی هست، اما چیزی نیست که خودش را در درون کلمات پنهان نماید، یا در درون این مجسمه جای بگیرد، و یا حتی در درون تصاویری که توسط اندیشه در درون ذهن شکل میگیرد.

او با نگاهی مبهوت و سردرگم مینگریست، و انگار که همه اینها فراتر از آنچه بوده که او انتظار میکشید؛ او صحبت را قطع کرده و گفت: "ما درباره آنچه که مقدس و یا نامقدس است، صحبت نمیکنیم. موضوع از این قرار است که چرا شما نظم و تبعیت از آن را رد میکنید؟"

— دیسپلین، و یا آنچه که در شکل عام خود از آن تداعی میشود، هماهنگ نمودن خود با قواعد ناشی

از روشی معین در عرصه سیاسی، اجتماعی و یا مذهبی است. آیا همراه با این هماهنگ نمودن و تطبیق دادن خود شکلی از تعارض و اجبار میدان عمل پیدا نمیکنند، و آیا با این کار برای خود بهایی بیشتر نسبت به واقعیت وجودی خود قائل نمیشویم؟ درچنین همراه و هماهنگ شدنی براحتی میتوان مبارزه ای مداوم و پایدار و یا یک بحران عمیق را دید، چیزی که عامل تخریب و نابودی ذهن میگردد. بشر خودش را در راستای خواسته های یک عقیده و یا در آرزوی اجر آخرت هماهنگ مینماید. بشر با پذیرش دیسپلین در آرزوی کسب چیز دیگری است. برای رسیدن به چیزی، گوش بفرمان شده و خودش را قربانی میکند، و آن روش مربوطه – خود حاکم و مسلط میگردد. در این مجموعه اثری از آرامش خاطر و آزادی نخواهد بود. دیسپلین به معنی آموختن است، و آموختن بخودی خود نافی هرنوع تبعیت و مغایر با سلطه گزینی و یا سلطه پذیری است. دیدن همه اینها ربطی به بررسیها و تجزیه و تحلیل کردنها ندارد. بصیرت نسبت به این مفهوم که در بطن و محتوای دیسپلین چه چیزی نهفته است، خود نظم و دیسپلینی است که بطور مشخص همه چیز را در زمینه ساختار این موضوع مورد غور و بررسی قرار داده تا به درک آن نائل آید. و چنین حالتی از آموختن ربطی به جمع آوری اطلاعات ندارد، بلکه وارد شدن به بطن قضیه آنهم بطور مستقیم و آنی است. اینرا میتوان دیسپلین واقعی نامید، چون تو میآموزی و نه اینکه خودت را با چیزی تطبیق دهی. و برای اینکه بتوانی بیاموزی، میباید آزاد باشی.

– "آیا مفهوم حرف شما اینطور است که انسان هرکار دلش میخواهد میتواند انجام دهد؟ و آیا شما بعنوان مثال میتوانید قدرت حکومتی را نادیده بگیرید؟"

– مطلقاً اینطور نیست. کاملاً واضح هست که میباید قوانین دولتی و جامعه را رعایت نمود، یا آنچه را که یک مامور پلیس از تو میخواهد، تا آنزمانیکه این قانون بهرحال تغییر نکند. طبعاً انسان میباید در یک سمت جاده رانندگی کند، نه اینکه امروز در سمت چپ و فردا و یا پس از گذشت فاصله ای در سمت راست خیابان یا مثلاً در وسط جاده براند، چون بهرحال در اینجا ماشینهای بیشتری در آمد و رفت هستند، بنابراین میباید قوانین رانندگی را رعایت کرد. اگر بشر تنها آنچه را که خود جالب میبیند انجام دهد – که البته ما گاهی مخفیانه کارهایی انجام میدهیم – طبعاً در اینجا هرج و مرجی همه جانبه بروز خواهد کرد، و البته ناگفته نماند که چنین چیزی به انحاء گوناگون اجرا میگردد. دست اندرکاران کسب و کار، سیاستمداران و بطور کلی تقریباً همه آدمها با ماسکی از یک قیافه حق بجانب و درستکارانه خواسته های مخفیانه خودشان را دنبال میکنند، و این امر البته عامل بوجود آمدن تمامی این هرج و مرجهای دنیای کنونی است. ما مایلیم که این مخفی کاریها را با پوششی از قوانین و محدودیتها پیش ببریم. اینرا نمیتوان آزادی نامید. در سراسر دنیای کنونی میتوان مردمی را با کتب مقدس دید، چه در جهان باصطلاح مدرن و یا جهانی که آنرا عقب مانده مینامیم. آنها گفته ها و برداشتها را در خود محفوظ نگه میدارند، از آنها در ذهن خود ملکه ای میسازند، بارها و بارها آنرا تکرار میکنند، اما انسان در درون قلب خود وحشی، حریص و مشتاق کسب قدرت و تسلط میباشد. آیا اساساً این کتب مقدس کمترین مفهومی هم میتوانند داشته باشند؟ بهیچ وجه. اما آنچه که دقیقاً دارای مفهوم بوده و مشخصاً بچشم میآید، آزمندی بی پایان انسانها، خشونت مداوم شان، تنفر و دشمنیهایشان میباشد – نه این کتابها، معابد و مساجد و کلیساها و از این قبیل چیزها.

در جان پیرمرد تارک دنیا ترسی بروز میکنند. او نیز طبعاً امیال خاص خودش را دارد، او نیز در آتش اشتیاقهایش و پاسخ به تمایلاتش میسوزد، و این لباس چیزی نیست جز امکانی برای پوشاندن این واقعیت. — فرای تمامی این عذابهای رو به افزایش انسانها، ما کماکان وقت و نیروی خودمان را به روی این سوال مقابله گرانه متمرکز میکنیم که بفهمیم کدامیک از این کتب مقدس بیش از دیگری مقدس میباشد و همین نیز نمودی است از نابالغ بودن و ناپخته گی عمیق انسان.

— "با این حساب تو سنتها را نیز نفی میکنی...؟"

— گذشته را با خود در زمان حال حمل کردن، اعمال و نیازهای زمان حال را در مضمون و مفهومی از گذشته معنی کردن، نابود کننده زیبایی و سرزندگی حیات در زمان حال است. زیر فشار چنین اعمالی است که کمر انسانها در سراسر دنیا خم شده، حال چه در بالاترین جایگاه در جهان قرار داشته باشند و یا در یک ده کوره ای بسیار دور افتاده. سنتها هیچ چیز مقدسی ندارند، حال چه بسیار کهن باشند و یا خیلی هم مدرن. این مغز انسان است که یاد و خاطره ای از دیروز یا سنتی را با خود حمل کرده و نمیگذارد که آنها فراموش گردند، برای اینکه قادر نیست که یک چیز تازه را در برابر دیدگان خود تحمل نماید. سنت برایمان نمود امنیت شده و دقیقاً زمانی که بشر خودش را امن احساس میکند، همان زمان سقوط میکند. انسان میبایست این سفر را بدون احساسی از فشار، امری خودبخودی، بدون هرگونه تحریک و هیجانانگاز کاذبی، بدون اینکه تقدسی را در نظر بگیرد، و یا نموداری را، و یا اینکه خود را با یک قهرمان معینی چه در عرصه اجتماعی، دینی و غیره همساز گرداند — این راه را میبایست به تنهایی و همراه با زیبایی و عشق پیش برد.

— "ما تارکین دنیا که همیشه تنها زندگی میکنیم، آیا اینطور نیست؟" مرد صحبت خودش را با این سوال پیش میبرد: "من از دنیا فاصله گرفته ام و ره درویشی گزیده و تمامی امور دنیوی را پس زده ام."

— شما تنها نیستید، چون این اعتقاد همراه شماست — درست همانند همان اعتقادی که بشر در رابطه با ازدواج برای خود قائل میشود. و اگر مجاز باشیم که در این زمینه نمود مشخصی را طرح نماییم، شما تنها نیستید، برای اینکه شما "هندو" هستید، درست همان حالتی که اگر حتی بودیست و یا مسلم، یا مسیحی و یا حتی اگر کمونیست میبودید نیز نمیتوانستید تنها قلمداد شوید. شما در وابستگی قرار دارید و چگونه یک فرد میتواند تنها قلمداد شود، آنهم زمانی که در وابستگی و پیوند با ایده ای قرار دارد، آنهم زمانی که او خودش را در فرم و حالت یک ایده ای محدود مینماید، حالت و فرمی که رفتارها و اعمال و مناسک معین خودش را طلب میکند؟

این کلمه "تنها" میباید تداعی این مفهوم باشد که — همانند چیزی تاثیرناپذیر، خالص، آزاد، نمودی از یک تمامیت و کلیت بوده، و نه اینکه به اجزاء مختلف تکه تکه شده باشد. زمانی که شما تنها هستید، میتوانید در این دنیا زندگی کنید، اما بهر حال موجودی غیرعادی خواهید بود. البته فقط در تنها بودن است که یک عمل کامل و یک همکاری عمیق موجودیت مییابد؛ چون عشق همواره نمود یک موجودیت کامل میباشد.

آب رودخانه بخاطر هوای سرد و ابری صبح امروز برنگ نقره ای مات بود. مه غلیظی برگها را کاملاً پوشانده بود، در همه جا میتوانستی حالتی از رطوبت هوا را احساس کنی - در اطاق، روی ایوان، و یا روی صندلیها. هوا سردتر شده؛ میبایست برف سنگینی در کوهستانهای هیمالیا باریده باشد؛ براحتی میشود سرمای تیز را از درون بادی که از شمال میوزد، حس کرد؛ حتی پرندگان نیز اینرا احساس کرده و خود را جمع کرده اند. اما رود امروز صبح در خود حالت و حرکت عجیبی داشت؛ بنظر نمیرسد با وزش باد موجی در آن بوجود آید، حتی بنظر میرسد که کاملاً بی حرکت و از آنچنان حالت بی زمانی برخوردار شده که انگار تمام ذرات آب یکدست و یگانه شده اند. چقدر زیبا بود! واقعاً شایسته تقدسی است که مردم برایش قائل هستند. تو میتوانی روی ایوان نشسته و با حالتی از مراقبه آن را زیر نظر بگیری. این نشانی از خواب زدگی و یا توهّمات متداول نبود؛ افکار تو هیچ راستای معینی را دنبال نمی کردند - بطور خیلی ساده، آنها غایب بودند.

و همزمان که بسوی نور انعکاس یافته از رود مینگریستی، بنظر میآمد که نیستی و اگر پلکهایت را میبستی، خلّاتی که مملو از پاکی و خلوص بود بر تو بطور کامل احاطه مییافت. این همان تقدس و عافیت بود.

پیرمرد تارک دنیا صبح امروز نیز اینبار بهمراه مرد جوانی آمده بود. همان پیرمردی که با او درباره دیسپلین، کتب مقدس و تاثیر سنتها روی مردم صحبت داشتیم. صورتش و لباسهایش شسته بنظر میرسید. مرد جوان در مجموع کمی دستپاچه بوده و دست و پای خودش را گم کرده بود. او بهمراه پیرمرد درویش که بنظر میرسید نقش مرجع و قطب او را داشته باشد، آمده بود، و کماکان منتظر بود تا پیرمرد لب به سخن بگشاید. مرد جوان بسوی رود نظری انداخت، اما به چیزهای دیگری میاندیشید. بعد از مکث کوتاهی، مرد تارک دنیا شروع به صحبت نمود:

... "من دوباره آمده ام، تا اینبار درباره عشق و جذبه های جنسی صحبت کنیم. ما، کسانی که اعتقاد به دوری گزیدن از همه امور دنیوی داریم، بجای خود با مسائل و مشکلات جنسی خودمان روبرو هستیم. عقیده بهرحال وسیله ای است که بکمک آن بتوانی با امیال مهار نشدنی خودت مقابله نمایی. بهرحال من دیگر پیرمردی هستم و اینگونه امیال تاثیر خاصی روی من ندارند. پیش از اینکه دنبال اعتقادات خود بروم، متاهل بودم. همسرم فوت کرد و من خانه ام را ترک کرده و دوره های بسیار جدی تقابل با خواسته های نفسانی ام را دنبال نمودم که بجای خود حتی از توان عادی انسان نیز خارج بودند؛ من تمامی این قوائد را شبانه روز دنبال میکردم. در این دوران سختی بسیار زیادی را تحمل میکردم، تنهایی هراسناک، سرخوردگی، ترس از دیوانگی و روانپریشی و یا حتی مجنون شدن تمام وجودم را فرا گرفته بود. حتی امروزه نیز براحتی جرئت نمیکنم که به آن دوران فکر کنم. و حال این مرد جوان بسوی من آمده، و من فکر میکنم که او نیز درست مثل خودم در زمانهای قدیم با مشکلی مشابه روبروست. او میخواهد دست از دنیا شسته و همچون کاری که من کرده ام در

راه درویشی و خدا و عقیده و از این قبیل پای نهد. من بهرحال با او زیاد صحبت کرده ام و در عین حال به او خاطر نشان کردم که بهتر و مثمر ثمر خواهد بود اگر که ما این مسئله را با شما نیز در میان گذاشته و با هم در این باره صحبت کنیم، درباره مسئله عشق و امور جنسی. امیدوارم که شما از صراحت لهجه ما در این زمینه زیاد رنجیده نشوید!

— اگر قرار باشد که ما در رابطه با این سوالات صحبت کنیم، مایلیم که پیشاپیش به این نکته تاکید ورزم که تحقیق ما نبایست از نقطه معینی آغاز شود و یا از جایگاه و حالتی معین، و یا از یک مبنای خاص، چون اینکار باعث بی معنی بودن یک کار تحقیقی است. از همان لحظه ای که یک نفر در تقابل با امور جنسی خود قرار میگیرد و یا به این نکته پای میفشرد که این وضعیت ناشی از غریزه ای حیاتی است، و یا اینکه بخشی از امورات زندگی است، بهرحال هرکدام از این تاکیدات هر مشاهده عملی از مسئله را نادیده گرفته و آنرا تحت الشعاع قرار میدهد. ما میبایست از هرگونه نتیجه گیری فاصله گرفته و برای تحقیق و نگرشی عمیق، از آزادی عمل کافی بهره مند باشیم.

در همین لحظ قطرات بارانی شروع به باریدن کرده و پرندگان ساکت شدند، چون بنظر میآمد که باران شدیدی ببارد و بدینسان میبایست برگها مجدداً سرزنده و سرسبز گردند، پررنگ و شاداب تر شوند. بوی بارانی تند در فضا پیچیده بود و سکوت عجیبی که نشان از طوفانی عظیم در خود داشت.

— بنابراین در اینجا ما با دو مشکل روبرو هستیم — عشق و سکس. یکی از اینها یک تصویر تجربیدی ذهنی و دیگری یک رفتار کاملاً مشخص، روزمره و بیولوژیک انسان میباشند — واقعیتی که نمیتوان وجود آنرا انکار کرده و آنرا نادیده گرفت. بیایید ابتدا به ساکن ببینیم عشق چیست، البته نه بعنوان یک مفهوم و تصویر تجربیدی، بلکه بعنوان یک واقعیت آنرا در مد نظر قرار دهیم. حُب، این چیست؟ آیا فقط یک احساس لذت جنسی است، که تحت تاثیر اندیشیدن، خاطره ای از یک تجربه لذتبخش میباشد، یا ناشی از خاطره یک رابطه جنسی است که متعاقباً بهمراه خود لذتی را نمودار کرده باشد؟ آیا میتواند زیبایی پایین رفتن آفتاب در افق و در وقت غروب باشد، یا آن برگ خیزی را که تو دستی بدان میکشی و یا بسویش مینگری، یا بوی گلی که به مشام تو میرسد؟ آیا عشق لذت و یا یک خواسته است؟ و یا اینکه اساساً هیچکدام از اینها نیست؟ آیا میباید بین عشق آسمانی و عشق دنیوی تفکیک قائل شد؟ یا اینکه اساساً چیزی است که تفکیک ناپذیر است، یک کلیت، که توسط فکر و اندیشه بهیچ وجه نمیتوان آنرا منفک کرد؟ آیا میتواند بدون هیچ محملی بروز نماید؟ آیا توسط یک شئی و یا یک محمل بروز میکند؟ آیا عشق در زمانی بسراغت میآید، بطور مثال رخسار یک زن را میبینی — عشق در چنین حالتی عمدتاً نمودی از احساسات، تمایلات و لذت میباشند — و اینکه اندیشه تلاش میکند که به این حالت استمرار بخشد؟ و یا اینکه عشق عبارت از حالت درونی ویژه ای است که انسان با ملاحظت و علاقه مندی خارق العاده ای نسبت به زیبایی از خود واکنش نشان میدهد؟ آیا عشق چیزی است که میتواند با اندیشه و فکر پرورش یابد؟ که در چنین حالتی، آنچه که نقش محمل را دارد از اهمیت بیشتری برخوردار میشود. و یا اینکه عشق اساساً ربطی به عملکرد فکر و اندیشه ندارد و بهمین دلیل کاملاً مستقل و رها از آن میباشند؟ تا زمانی که ما این کلمه و مفهوم درونی آنرا درک نکنیم، گرفتار عذاب و دردسر خواهیم بود، یا توسط سکس زیر فشار عصبی بوده، و متعاقباً بدان معتاد میگردیم.

عشق نمیتواند توسط اندیشه به اجزاء مختلف تقسیم شده و تکه تکه گردد. زمانیکه اندیشه تلاش میکند عشق را در شکل شخصی، غیرشخصی، حسی، ذهنی، در عشق به کشور من و یا کشور تو، عشق به خدای من و یا به خدای تو و غیره مجزا و تفکیک نماید، آنگاه بیش از آن دیگر عشق نخواهد بود، آنگاه این حالت از اساس نمود چیز دیگری است - محصولی از خاطره ها، یا از تبلیغات، یا از همنوایی کردن و یا از ساده نگری و غیره خواهد بود.

آیا سکس محصول فکر و اندیشه است؟ آیا سکس - و متاثر از آن تمامی لذت، شمع، همراهی و محبت و غیره - توسط یاد و خاطره ای در درون اندیشه است که تحکیم میگردد؟ در زمان عمل جنسی، حالتی از خود فراموشی، وانهادن خود، احساسی مطلق از عدم وجود ترس، وحشت، نگرانی و غیره شکل میگیرد. زمانی که شما چنین حالتی از ملاحظت و آرامش و خود فراموشی را بیاد میآورید، و آرزومند تکرار آن میشوید، این وضعیت را تا تکرار مجدد آن بعنوان یک واقعیت زنده در خود میجوئید. آیا این همان احساس ملاحظت و محبت است، یا یادی است از عملی که در گذشته رویداده، و با یادآوری آن امیدوار هستی که بدان دست بیابی؟ آیا باز گویی یک چیز، حتی اگر هم خیلی جالب و دلچسب باشد، یک روند تخریب کننده نیست؟

مرد جوان بدون هیچ مقدمه ای شروع به صحبت نمود: "رابطه جنسی یک رفتار بیولوژیک است، همانند آنچه که شما نیز بیان کرده اید، و اگر چنین عملی میتواند تخریب کننده باشد، آیا با این تفصیل خوردن نیز نمیتواند تخریب گر باشد، مگر نه اینکه آنهم یک رفتار بیولوژیک است؟"

- زمانی که انسان گرسنه باشد، چیزی میخورد - این یک چیز است. اگر فرد گرسنه باشد و فکر بگوید: "من میباید این و یا آن غذا را آزمایش کنم" - آنگاه اینهم همان اندیشیدن بوده و بنابراین تکراری و تخریب گرایانه میباشد.

"شما چگونه میتوانید متوجه شوید که آیا سکس یک رفتار بیولوژیک است مثل گرسنگی، و یا یک خواسته روانی، مثلاً همچون حرص و طمع؟" آن مرد جوان این سوال را طرح نمود.

- چرا شما بین رفتار بیولوژیک و یک خواسته روانی تفاوت قائل میشوید؟ و در اینجا یک سوال کاملاً متفاوتی نیز مطرح میشود - چرا شما سکس را از دیدن زیبایی یک کوه، از طراوت و جذبه یک گل جدا مینمایید؟ چرا یکی را اینچنین با اهمیت در نظر میگیرید و دیگری را بطور کامل کنار مینهید؟  
- "اگر سکس اساساً نسبت به عشق چیز دیگری است، همانگونه که از گفته شما بنظر میرسد، آیا در حیات انسان هیچ ضرورتی برای انجام سکس وجود خواهد داشت؟" باز هم این مرد جوان بود که مباحثه را دنبال نمود.

- ما بهیچ وجه نگفته ایم که عشق و سکس دو چیز مجزا از هم هستند. ما گفته ایم که عشق یک چیز کامل و نمود تمامیتی است، و بهیچ وجه نباید آنرا در اجزاء مختلف تفکیک کرد، و اینکه این اندیشه است که بنا به ماهیت خود تفکیک شده میباشد. زمانیکه اندیشه بر انسان غلبه دارد، در این حالت بطور مشخص هیچ اثری از عشق نمیتواند باشد. بشر در وجه عام خود تنها چیزی که میداند - و شاید دقیقاً همین یکی را - سکس را بگونه ای میشناسد که محصول اندیشه بوده و بدینسان با نشخوار لذت آن و تمایل به تکرار آن خواهان تداوم آن میگردد. بهمین دلیل میبایست از خودمان این سوال را طرح نمایم که: آیا اساساً

حالت دیگری از تماس جنسی میتواند باشد که بهیچوجه محصول اندیشه و تمایلات نیست؟

پیرمرد تارک دنیا با توجه ای خاص و با آرامشی در خور به تمامی این موضوعات گوش میداد. حال او می پرسد: "من خودم را در برابر چنین حالتی قرار داده بودم، من موانعی اعتقادی در برابرش گذاشتم، چون با توجه به سنتها، ادله و اصولیت و غیره، اینگونه در نظر گرفته بودم که بشر برای درک تمامیت یک زندگی مذهبی و مومنانه به انرژی عظیمی نیازمند است. اما حال می بینم که من در چنین مقابله ای چه مقدار انرژی از خود هدر داده ام. من مدت خیلی بیشتری را صرف این مبارزه کرده ام، و حتی انرژی بیشتری نسبت به پاسخ گویی به نیاز جنسی خود، در مقابله با آن از دست داده ام. بنابراین آنچه را که شما بیان کرده اید - که هرگونه بحران و تقابلی در درون انسان زمینه ساز هدر رفتن انرژی میگردد و این چیزی است که من حالا بخوبی آنرا درک میکنم. بحران و مقابله بسیار کشنده ترند تا دیدن چهره یک زن، یا شاید پاسخ به نیاز جنسی."

- آیا آنچنان مناسباتی جنسی میتواند وجود داشته باشد که فاقد لذت و شغف باشد؟ آیا میتواند عشقی وجود داشته باشد که کامل باشد، طوری که اندیشه نتواند بر آن محاط گردد؟ آیا سکس میتواند هیچگونه رابطه ای با گذشته داشته باشد، یا اینکه تنها میتواند امری مربوط به لحظه و حال باشد، چیزی کاملاً نو و تازه باشد؟ فکر بطور مشخص و واضح امری مربوط به گذشته است، با اینهمه ما همواره یک چیز کهنه را بجای یک امر نو در نظر میگیریم. ما همواره سوالاتی برای یک چیز کهنه مطرح میکنیم و مایلیم که جوابمان نیز در چارچوب کهنه باقی بماند. اگر ما با این اوصاف این سوال را طرح نماییم: آیا بدون اینکه مکانیسم فکر و اندیشه در کار باشد، میتواند مناسباتی جنسی موجودیت داشته باشد؟ و پاسخ ما به این سوال آیا به این نکته تاکید نخواهد کرد که ما کماکان در دایره عملکرد گذشته و چیزی کهنه در درون خود حرکت میکنیم؟ و اینکه نمیتوانیم راه خود بسوی نو را احساس نماییم. ما گفته بودیم که عشق یک مجموعه کاملی است، و همواره نیز نو میباشد - نو، آنهم نه در مضمونی همچون مقابله با کهنه، چون چنین حالتی از نو، خود تداوم همان کهنه میباشد. هر تأکیدی به اینکه سکس میتواند بدون تمایلات موجودیت داشته باشد، تأکیدی بی ارزش خواهد بود، اما اگر معنی فکر کردن را در کلیت خود دنبال نمایی، آنگاه شاید بتوان مضمون دیگری از مناسبات جنسی را درک کرد. از همان زمانیکه تو به این نکته تأکید نمایی که مایلی به هر قیمتی به چنین لذتی دستیابی، آنگاه دیگر هیچ نمودی از عشق در میان نخواهد بود.

مرد جوان گفت: "این رفتار بیولوژیکی که شما درباره آن صحبت کرده اید، خود دقیقاً یک نظریه است، چون بهرحال این امر چیزی غیر از اندیشه میباشد، و او خود عامل تحریک اندیشه میشود."

- "شاید من بتوانم به این دوست جوانم جواب بدهم،" پیرمرد تارک دنیا به این نکته تأکید نموده و سپس ادامه داد، "چون من بهرحال تمامی این وضعیتها را پشت سر گذارده ام. من سالها تلاش نمودم اینکه به هیچ زنی نگاه نکنم. من این عملکرد بیولوژیکی را به شیوه ای غیرانسانی زیر کنترل قرار دادم. تحریک کننده اندیشه، یک عملکرد و رفتار بیولوژیکی نیست؛ این اندیشه است که آنرا به بند میکشد، از آن بهره میگیرد، اندیشه تصاویری را شکل میدهد، زمینه هایی را برای این غریزه فراهم میکند، آنگاه این غریزه اسیری در دست افکار میشود. این اندیشه است که مداوماً این غریزه را دامن میزند. همانطور که پیشتر نیز گفته بودم، من بطور غیرمنتظره ای شروع به درک و دریافت ریشه های انحرافات و غیرصادق بودن خودم کرده ام. در درون ما

جنبه های بسیار متنوعی از ظاهرسازی جا خوش کرده. ما هیچگاه نخواهیم توانست امور را همانطور که هستند، دریافته و عمیقاً بنگریم، بلکه بجای آن در این زمینه توهماتی برای خودمان و در ذهن خود میسازیم. چیزی که شما تلاش میکنید ما را متوجه آن سازید، بنظر من این است که ما همه امور و پیرامون خود را با چشمانی کاملاً باز و روشن بنگریم، بدون اینکه هیچ یاد و خاطره ای از دیروز را در آن دخیل نماییم؛ شما در بسیاری از سخنرانیهای خود و بکرات به این نکته اشاره داشته اید. با چنین نگرشی زندگی دیگر فاقد مشکلات خواهد بود. در این سنین پیری من شروع کرده ام که همه این امور را درک نمایم."

مرد جوان بنظر نمی رسید که از مجموعه این صحبتها کاملاً راضی شده باشد. او مایل بود زندگی با پیش داوریهای او در یک راستا قرار گیرند، با فورمولهایی که او با آنچنان دقت و علاقه ای در خودش شکل داده بود.

— بهمین دلیل این نکته حائز اهمیت ویژه ای است که بتوانی خودت را بشناسی؛ نه بر اساس این و یا آن فورمول، یا متاثر و با دنباله روی از یک مرجع مذهبی و یک استاد و یا یک گورو. حالتی از توجه مداوم و حواسی جمع و هوشیار، تمامی توهمات و ظاهرسازیها و خودفریبی ها را بی رنگ کرده و بی تاثیر میسازد. حال دیگر باران با شدت هرچه بیشتری شروع به باریدن کرده بود، و در فضا سکوتی کامل احاطه داشت و تنها صدایی که میتوانستی بشنوی، صدایی بود که از ضربات بارش باران روی بام و روی برگ درختان بگوش میرسید.

## ( یادداشتهای کریشنامورتی )

### کالیفرنیا

مراقبه عمل و یا تجربه ای نیست که فرای اندیشیدن و یا احساس کردن در امور روزمره زندگی باشد، و یا حتی تمایل به این داشته باشد که به اوهام و رویاهایی و یا به لذت و یا مسرتی دست یابد. تنها یک ذهن نابالغ، حقیر و بسیار کوچک است که میتواند در رویای دستیابی به شعور و آگاهی گسترده تری باشد - و البته آنرا در خود مجسم میکند - و به تجاربی دست یابد که بتواند با قوه تشخیص خود آنها را شناسائی نماید. چنین ذهن ناپخته ای قطعاً میتواند در دنیای کنونی به موفقیت‌های بزرگی رسیده و به قدر و قیمتی نیز دست یابد. بسیاری از گورها که مریدانی در پشت سر خود جمع میکنند، از همین تیره افراد هستند. آنها هیچگاه مراقبه را عمیقاً درک نخواهند کرد، مراقبه چیزی نخواهد بود که بتوان آن را پیدا کرد، چون جوینده همواره چیزی را میجوید که از هویت و کیفیت آن آگاهی دارد و دقیقاً چیزی را پیدا میکند، که در جستجویش هست، آنهم آرامش و تسلی خاطر است که از ماهیت درونی ترس او نشأت میگیرد.

طرفدار یک عقیده و مرام نمیتواند با همه کارهایی که انجام میدهد به میدان عملکرد مراقبه وارد گردد. برای مراقبه میباید آزاد بود. نه اینکه اول مراقبه پیش برود و بعد به آزادی برسیم؛ آزادی - در مفهومی از کنار گذاشتن کامل و همه جانبه مبانی اخلاقی و ارزشهای اجتماعی - اولین قدم در راستا و در گستره مراقبه میباشد. مراقبه یک کار عمومی و جمعی نیست، حالتی که خلیها میتوانند در آن نقش داشته و دعاها را معینی را تکرار نمایند. مراقبه بر خودش استوار بوده و همواره خارج از مرزهای متعارف در رفتارهای جمعی است. چون حقیقت امری نیست که در راستای اموری ناشی از اندیشه و فکر باشد، یا آنچه را که اندیشه سرهم بندی کرده و آنرا حقیقت مینامد. دور بودن همه جانبه و عمیق از تمامی ساختار اندیشه، جنبه مثبت مراقبه میباشد.

صبح امروز دریا بسیار آرام بود؛ درست مثل دریاچه ای به رنگ آبی کبود، و هوا نیز بسیار صاف بود. مرغان دریایی و لک لک ها در فاصله کمی از سطح آب پرواز میکردند - حتی لک لک ها آنقدر نزدیک به آب پرواز میکردند که بالهای سیاهشان مماس با سطح آب بود، و خیلی آهسته پرواز میکردند. آسمان کاملاً به رنگ آبی بود و تپه های اطراف بجز چندتایی که رویشان بیشه ای قرار دارد، بقیه در زیر تابش آفتاب میسوختند. از سمت این تپه ها عقابی سرخ رنگ نمایان گردید، در بالای دره گشتی زده و در میان درختان ناپدید شد.

آفتاب در این منطقه از جهان بسیار گیرا و از درخشش خارق العاده ای برخوردار بود، با اینهمه طوری نبود که به چشم آزاری برساند. در فضا ترکیبی از چند بو، از بوی دریا گرفته تا بوی درخت پرتقال و یا

اوکالیپتوس پخش بود. چند ماهی بود که هیچ بارانی نباریده و زمین زیر گرمای شدید خشک و بسیار تشنه بنظر میرسید. در بالای تپه گاهاً خرگوشی را میبینی و حتی یکبار یک خرسی را نیز، که بسیار ژولیده و ناتوان بنظر میرسید. در همین مسیر بارها شده که با مار کبرا برخورد میکنی و بعضی اوقات نیز قورباغه هایی را در مسیر می بینی؛ در این مسیر بندرت پیش میآید که با انسانی دیگر روبرو شوی؛ مسیر فوق بسیار خاکی، خشک و بطور کامل ساکت بود.

در فاصله ای بسیار نزدیک بوقلمونی بهمراه جوجه هایش که تقریباً حدود یک دوجین بودند، طوری نشسته بودند ساکت و بی حرکت که انگار اصلاً وجود نداشتند. هرچقدر بیشتر بطرف بالا پیش میروی، تپه ها بایر تر و غیر مسکونی تر بودند، چون بهرحال در این منطقه هیچ کس زندگی نمیکرد، آنهم به این دلیل بود که در اینجا هیچ آبی یافت نمیشد. حتی در اینجا پرندگان نیز زندگی نمیکنند و بندرت با تک و توک درختی روبرو میشوی. آفتاب بسیار تند بود؛ تندی آنرا بطور واقعی در درون خود میتوان احساس کرد.

در قسمتهای بالای جاده و در بالای تپه ها، ناگهان ماری افعی درست در کنارم نمایان شد، با صدایی تند و تیز که با حرکت تند دم خود بوجود آورده بود، تلاش میکرد به نحوی هشدار دهد که جلوتر نروی. تحت تاثیر این برخورد غیرمنتظره، شوکی تند در بدنم ایجاد شد. آه آنجا بود، مار افعی با آن سر مثلثی خود، طوری چمباتمه زده که سر مثلثی اش به جلو و زنگوله اش در پشت او بطور مرتب صدای هشدار دهنده ای بوجود میآورد. فاصله بین ما حدوداً یک متر میشد، اما از چنین فاصله ای او نمیتواند به کسی نیش بزند. زمانی که به چشمانش نگاه میکنی، با دیدگانی که پلک ندارد با قدرت هرچه تمامتر به تو خیره میشود، بدون اینکه از جای خودش کوچکترین تکانی بخورد. مدتی بهمین ترتیب به او، به انعطاف بی نظیر اندامش، به امکان خطرناک بودن او، خیره شدم؛ و در او هیچ اثری از ترس نبود. و همانطور که در حال نگاه به او هستی، سرش را بطرف دیگر برگردانده، از حالت چمباتمه خارج شده و از آنجا دور شد. وقتی مجدداً خواستم به او نزدیک شوم، باز هم خودش را جمع کرده و حالت قبلی را تکرار نمود، حالتی که دمش بالای سرش بوده و سر مثلثی اش را بسوی تو میگیرد، حالتی که نشان از آمادگی کامل برای حمله به تو دارد. این بازی بین ما مدتی بهمین شکل دنبال شد، تا اینکه افعی دیگر خسته بنظر میرسید و وقت برگشتن نیز نزدیک شده بود. آنگاه دیگر او را بحال خود رها کرد، و مسیر برگشت را پیش گرفتم.

\*\*\*

خانه بسیار جالبی بود و پنجره هایی داشت که مشرف به یک چمنزار بزرگ بود. دیوارهای داخل خانه به رنگ سفید بوده و خانه کاملاً جادار و مناسب است. در شبهایی که هوا سرد میشد، در بخاری دیواری خانه آتشی روشن میکردند. وقتی به آتش مینگری احساس دلپذیری در تو ایجاد میشود، و میبینی که چگونه هزاران شعله کوچک با هم جمع شده و پایین و بالا میروند و از حرکت آنها سایه هایی ایجاد میشود. در اینجا هیچ صدائی جز صدای آرام امواج دریا وجود نداشت.

چند نفری در اتاق نشسته و مشغول به صحبت در مورد مسائل عمومی بودند \_ درباره جوانان امروزی، درباره فیلم و از این قبیل مسائل. تا اینکه یکی از این افراد گفت: "آیا اجازه میدهید از شما سوالی بپرسیم؟" احساسی در تو ایجاد شده بود که شکستن سکوت دریا، تپه ها و بطور کلی این محیط را حیث میدانستی.

– "مایلیم نظر شما را در مورد زمان بشنویم. اینکه دانشمندان در این زمینه چه میگویند، و یا نویسندگانی که در عرصه های فزائی و تخیلی کتاب مینویسند، ما کم و بیش با نظرات آنها آشنا هستیم. من موکداً میگویم که انسان همواره با مشکلی بعنوان زمان درگیر است – زنجیره بی پایانی از دیروزها و فراز آنها به فرداها. از زمانهای بسیار بسیار قدیم تا هم اکنون، ذهن انسان به این امر مشغول بوده است. فلاسفه در این زمینه نظریات گوناگونی ارائه داده اند، و حتی ادیان نیز برداشتها و نتیجه گیریها خودشان را مطرح میکنند. آیا میتوانیم در این زمینه صحبت کنیم؟"

– آیا تمایل شما بر این است که در این زمینه عمیقاً بحث کنیم و یا اینکه بیشتر منظور شما یک بحث و گفتگوی ساده و سطحی است و پس از آن، موضوع به حال خود رها شود؟ اگر واقعاً چنین تمایلی داشته باشید، آنگاه میباید ابتدائاً به این نکته توجه شود که برای بحث و بررسی عمیق این موضوع، تمامی آنچه که فلاسفه، ادیان و سایرین در این زمینه بیان داشته و یا تئوریهایی را مطرح کرده اند، باید بطور اساسی و همه جانبه کنار گذارده شود – چون در عمل هیچکدام از شماها آن برداشتها و نظریات را قبول نمی کنید. عدم پذیرش شما البته ناشی از این نکته نیست که مثلاً بین آنها هیچ تفاوتی نیست و یا اینکه صرفاً از روی غرور و جاه طلبی آنها را نمی پذیرید، بلکه از این جا ناشی میشود که برای پیدا کردن یک جواب میبایست تمامی اعمال نفوذهای ناشی از نظرات سایرین را کنار بگذارید تا بتوانید به جوابی دست یابید. اگر برای چنین کاری آمادگی باشد، آنگاه میتوانیم مشترکاً به بطن موضوع وارد گردیم.

آیا اساساً چیزی بعنوان زمان میتواند وجود بیرونی داشته باشد – البته بغیر از چیزی را که ساعت نشان میدهد؟ در این میان چیزهای بسیاری را میتوان در نظر گرفت؛ تبعیت و ساده نگری از ما موجودی ساخته که براحتی این امر را یک واقعیت طبیعی تصور کرده و آنرا میپذیریم. اما آیا واقعاً در اینجا چیزی بعنوان زمان وجود دارد، بجز آنچه را که بعنوان دیروز میشناسیم؟ آیا زمان تداوم چیزی همانند دیروز، امروز و فرداست، و آیا زمان بدون دیروز موجودیت دارد؟ چه چیزی به همه این دیروزها امکان استمرار بخشیده است؟ هر علتی معلول خودش را بدنبال دارد، و هر معلولی در جای خود به یک علت تبدیل میگردد؛ بین این دو هیچ فاصله ای نیست، آنها فقط به فقط نمود یک حرکت هستند. این حرکت را ما زمان مینامیم، و از نگاه چنین حرکتی است که چه در قلب خود و چه با چشمان خود به دنیا و پیرامون خود مینگریم. ما با چشمان زمان به پیرامون خود نگریسته و زمان حال را در مضمون و مبنای گذشته مورد تعبیر و ترجمه قرار میدهیم؛ و بدینسان به دیدار فردا میرویم. این همان زنجیره زمان میباشد.

اندیشه که خود در بطن چنین پروسه ای اسیر است، حال این سوال را طرح میکند: "زمان چیست؟" این تحقیق اگر که آن را مستقیماً و خیلی ساده در نظر بگیریم در چارچوب و مکانیسم زمان جای میگیرد. بهمین دلیل کاری بی معنی است، چون اندیشه خود همان زمان است. دیروزهاست که عامل شکل گیری اندیشه شده و بدینسان، این فکر است که فضا را بین دیروز و امروز و فردا تقسیم میکند. یا میگوید: "در اینجا تنها زمان حال وجود دارد"، با تلاشی برای فراموشی این نکته که امروز در دنباله دیروز میباشد.

شعور خودآگاه ما متأثر از زنجیره زمان شکل گرفته و در راستای همان مرزهاست که ما سوال: "زمان یعنی چه؟ و اگر اینجا زمان نباشد، آنگاه چه اتفاقی برای دیروزها میافتد؟" را مطرح میکنیم. سوالاتی از این

دست در محدوده زمان جای میگیرد و برای چنین سوالاتی که توسط اندیشه مطرح میشود، هیچ پاسخی وجود نخواهد داشت.

با اینهمه میتوان موضوع را اینگونه نیز مطرح کرد، آیا در اینجا هیچ دیروزی و یا فردائی وجود نداشته و نخواهد داشت، و اینکه در اینجا تنها حالتی که بروز میکند همین لحظه و زمان حال است؟ این سوال نمیتواند توسط فکر مطرح گردد. این سوال برای نگاه به ساختار و کارآکتر زمان مطرح میگردد \_ اما با همه اینها این سوال نیز با نگاه اندیشه مطرح میشود.

آیا اساساً فردائی وجود دارد؟ طبعاً همینطور است، بعنوان مثال من میبایست فردا سوار ترنی بشوم؛ اما آیا از جنبه روانی فردائی برای یک درد و یا یک خوشحالی و مسرت، یا برای دستیابی به چیزی میتواند وجود داشته باشد؟ و آیا اساساً در اینجا حالتی از حال وجود دارد، حالتی که هیچ پیوند و ارتباطی با دیروز نداشته باشد؟ در حالتی زمان از حرکت باز میایستد که فکر چنین کیفیتی داشته باشد. درست در لحظه ایستاماندن زمان است که حالا و « دم » موجودیت مییابد. این حال بهیچ وجه یک تخیل و تصور نیست، بلکه یک واقعیت است، آنهم تنها در حالتی بروز میکند که کلیت مکانیسم اندیشه به کارکرد خود نقطه پایانی بگذارد. جذب و احساس حال و « دم » چیز بغایت متفاوتی است تا واکنش در قبال این کلمه، چیزی که بهرحال در راستای زمان مفهوم مییابد. پس بیایید با این اوصاف در بند کلماتی همچون دیروز، امروز و فردا اسیر نگردیم. عملکرد ناشی از زمان حال تنها در رهایی است که بروز مییابد، و رهایی ثمره و میوه اندیشیدن عمیق است.

حال این سوال مطرح میشود: "عملکرد فکر چیست؟" ما بهرحال عملکردی را میشناسیم که در راستای زمان و خاطرات قرار دارد و در فاصله بین دیروز و امروز شکل میگیرد. در این فاصله، در چنین فضایی، تمامی سردرگمیها و بحرانهای جای میگیرند. آنچه را که ما با این سوال خود در مد نظر داریم این است که: اگر در اینجا هیچ فاصله ای موجود نباشد، آنگاه عمل چه مفهومی دارد؟ یک ذهن خودآگاه میتواند اینطور بیان کند: "من کاری خودبخودی و با خواسته خودم انجام دادم،" اما در واقع امر اینطور نیست؛ در اینجا هیچ چیزی بعنوان سرخود و خودبخودی وجود ندارد، برای اینکه ذهن محدود است. لحظه کنونی تنها واقعیت بی بدیل است؛ لحظه کنونی همین حال است، و از آنجاییکه نمیتوان با آن روبرو شد، فکر سریعاً از آن تصویر و یادی و خاطره ای میسازد. فاصله بین این تصویر و آنچه که هست، اندوه و حرمانی است که توسط اندیشه بوجود آمده است. دیدن بدون هیچ دیروزی، همان حال و لحظه است. دریافت « دم » عبارتی دیگر انجماد دیروز است.

مراقبه حرکتی مداوم است. نمیتوان گفت که کسی در حالت مراقبه قرار دارد، یا در وقت معینی به مراقبه مشغول میشود. مراقبه وضعیت و یا حالتی نیست که بتوان آنرا بدست آورد. از آنجائیکه زندگی کنونی دنبال کردن روندی سیستماتیک است، و یا از یک روال معین و یا از اخلاقیات و مبانی اخلاقی معینی پیروی میشود، هیچگاه عامل رضای خاطر و تبلور نشاط و آرامش نخواهد شد. سرزندگی زمانی میتواند در جان انسان نمود یابد که قلب ما عملاً گشاده و پاک باشد. البته نه اینکه با کمک راه حلهای اندیشه و برنامه ریزی معینی سعی کنی که قلبی گشاده داشته باشی، و یا اینکه با استفاده از مفاهیم ادراکی خواسته باشی قلبت را به گشاده بودن مطمئن سازی؛ قلب میباید همچون آسمان صاف و بدون ابر باشد، گشاده و باز، آنگاه آن وضعیتی که خارج از ادراک و دانش متعارف است، بی هیچ انتظاری و یا دعوتی ویژه، خود را مینمایاند. هرگز نباید برای حفظ آن در دستان خود، و یا در قلب خود تلاش کرد، یا اینکه آن حالت را به خود بند کرده و به نیایش آن مشغول شد. درست از لحظه ای که دست به چنین تلاشی بزنی، او دیگر بر نخواهد گشت: هرکاری هم بکنی، کماکان از تو دور خواهد ماند. در وضعیتی که مراقبه نمود مییابد، شخص مراقبه کننده مهم نیست، هیچ جایی برای مراقبه گر در روند مراقبه وجود ندارد؛ زیبایی و خلوص مراقبه در مالکیت هیچ کس قرار نمیگیرد، بلکه تنها و تنها در بطن آن روند جای دارد. و یا اینکه خواسته باشی چیزی را در آن روند وارد نمایی. از پنجره با این امید به بیرون نگاه نکن که زیبایی و خلوص و طراوت موجود در حیات زنده پیرامون خود را بچنگ آری، سعی نکن برای دیدن آن بعنوان مثال در یک اتاق تاریک بنشینی؛ این خلوص و زیبایی درونی مراقبه، زمانی بروز خواهد کرد که وجود تو و حضور تو کاملاً از صحنه خارج باشد؛ و بدان که آرامش ناشی از این خلوص مستمر و پایدار خواهد بود.

کوهها نگاهشان را به آبی بیکران دریا دوخته اند، کوههایی که دهها کیلومتر کشیده شده اند. تپه ها تقریباً لخت و خشک هستند، بگونه ای که در زیر تابش سوزان آفتاب بشدت سوخته بنظر میرسند، با بیشه هایی بسیار محدود، و در پیچ و خم بین تپه ها تک درختانی یافت میشوند که آنها نیز زیر گرمای سوزنده آفتاب کاملاً سوخته بنظر میرسند، با اینهمه کماکان برپا ایستاده اند، سرسبز و کاملاً آرام. بالاخص یکی از این درختان، یک درخت کهنسال و بی نظیر بلوط، انگار که تمامی تپه های اطراف را زیر کنترل و سلطه خود دارد. بر بالای تپه ای دیگر یک درخت خشک شده قرار دارد، از شدت گرمای آفتاب انگار که از حال رفته باشد؛ کاملاً لخت، خشک شده و بدون اینکه حتی یک برگ روی شاخه هایش باقی مانده باشد. وقتی به این کوهها می نگری، به زیبایی آنها و خطوطی که آنها را از آسمان آبی جدا میکند، تنها این درخت است که ناهمگون بنظر میرسد. همه شاخ و باله های مرده هستند، و شاید او دیگر هیچ بهاری را حس نکند. با اینهمه کماکان با زیبایی تمام و هارمونی کامل در حالتی از هوشیاری و حواس جمع قرار داشت؛ احساس میکردی که با او در تماس هستی، و بدون هیچ چیزی تنها و تنها از بودش حمایت میکنی، بدون اینکه در این کار زمان نقشی ایفا

کند. اینطور بنظر میرسید که او مدت زیادی آنجا خواهد ماند، درست مانند آن درخت تنومند بلوط در دامنه تپه. یکی زنده و دیگری مرده، و هر دوی آنها تنها موجوداتی بودند که در میان این تپه ها خودی نشان میدادند، یکی بخاطر تابش آفتاب، و دیگری بخاطر آتش سوزی کاملاً از حال رفته بودند و کماکان برای بارانهای زمستانی انتظار میکشیدند. درست در میان این دو درخت – یکی مرده و دیگری زنده – تو چگونگی حیات و حرکتش را میدیدی و به جایگاه خود در مجموعه حیات و زندگی میرسیدی. و عشق بود که با توجه ای دلسوزانه، بدون هیچ نمود آشکار و یا تحمیلی، در بطن هردوی آنها حضور داشت.

پایین تر از این خانه یک پاندا ( از خانواده خرس ولیکن بسیار کوچک که در آمریکای شمالی یافت میشوند) با چهار بچه اش زندگی میکرد. وقتی در آئروز با یکدیگر روبرو شدیم، این خرس به همراه چهار بچه اش روی ایوان خانه نشسته بودند. بچه ها خیلی سریع رابطه ای دوستانه برقرار نمودند – با آن چشمان سیاه و بسیار شاد و با پوزه های نرمشان – با حالتی ترسان تقاضای چیزی برای خوردن میکردند. مادر اما فاصله اش را با احتیاط کامل حفظ میکرد. غروب روز بعد، باز هم به آن محل آمده و اینبار غذایشان را توی دستان تو میخوردند، و تو نرمی پوزه هایشان را احساس میکردی؛ آنها به تو اجازه میدادند که به سروریشان دستی کشیده و آنها را مورد نوازش قرار دهی. و تو از اینهمه زیبایی و تحرکشان متحیر بودی. بعد از چند روز آنها دیگر از سروکول تو بالا میرفتند و تو از زندگی در میان آنها مملو از احساس عمیق زندگی بودی.

\*\*\*

روز بسیار دلچسپ و صافی بود و هر درختی و یا هر بوته ای سعی میکرد که خود را هرچه بیشتر در برابر روشنایی آفتاب قرار دهد. آن مرد جوان از این تپه بالا آمده بود تا خودش را به این خانه برساند، خانه ای که روی این بلندی قرار داشت و در برابرش چشم اندازی از دره و زنجیره ای از رشته کوههای پیچ در پیچ گشوده میشد. در جنب این خانه چندتایی درخت کاج و خیزرانهای بسیار بلند قرار داشتند.

بنظر جوان پرشوری میآمد و بی پروائی ناشی از فرهنگ متعارف هنوز نتوانسته بود او را تحت تاثیر قرار دهد. تنها آرزوی او این بود که بتواند در گوشه ای بنشیند، آرام باشد، البته نه آرام همچون کوهها بی حرکت، بلکه آرامشی که از تسلط بر خود ناشی میشود.

– "چه نقشی را دارم در این دنیا بازی میکنم؟ رابطه من با نظم موجود چیست؟ همه این بحرانهای بی پایان چه مفهومی دارند؟ با دختری دوست هستم؛ با هم رابطه جنسی هم داریم. حتی این هم نمیتواند پایان کار باشد. همه اینها مثل یک کابوس بسیار دور جلوه میکنند، چیزهاییکه گاهاً بسیار دور شده و باز هم برمیگردند، لحظه ای تکان دهنده، و لحظه ای دیگر کاملاً بی معنی. برخی از دوستانم در صدد استفاده از مواد مخدر برآمدند. آنها تحت تاثیر مواد مخدر بسیار خرفت و از خود بیخود میشوند. شاید من هم، حتی بدون استفاده از مواد مخدر، تحت تاثیر این زندگی یکنواخت و دردهای ناشی از گوشه گیریهایم، تبدیل به آدمی کسل کننده گشته و حوصله همگان را سر میبرم. من خودم را از این میلیونها انسان دور و بر جدا نمیدانم. برایم مشخص است که من نیز از همین راهها و روشها بهره گرفته و هیچگاه به آن گوهر اصیل و ارزشمند دست نخواهم یافت چیزی که هیچگاه از بین نخواهد رفت و از درخشش جاودانه برخوردار خواهد بود. این نکته همان دلیلی است که مرا به اینجا کشانده تا با شما در این زمینه صحبت کنم، البته اگر شما وقت داشته باشید. من خواهان پاسخ

به سوالات خود نیستیم. ساکن همین حوالی هستم: اگر چه هنوز سنی از من نگذشته، با اینهمه بسیار دل آزرده و غمگین بنظر میرسم. نسل ناامید گذشته با همه آن غرولندهایشان، با تمام ادعاهایشان، ظاهرسازیهایشان، با سازش گریه‌هایشان و همه نگرانیهایشان در پیش روی ماست. آنها چیزی برای عرضه به من ندارند، و عجیب تر اینکه من از دوست دخترم نیز چیز خاصی نمیخواهم. در واقع من خودم هم نمیدانم که چه چیزی میخواهم، البته اینرا میدانم که مایلیم یک زندگی بسیار پربار و غنی داشته باشیم. من واقعاً مایل نیستم که در یکی از این ادارات کاری بگیرم و به آرامی تبدیل به موجود بی شکلی در درون این مجموعه عجیب و غریب و نامفهوم فعلی گردم. گاهی اوقات وقتی که به تنهایی و در عین حال زیبایی بی نظیر ستارگان مینگریم، متاثر از آن در درون خود و در تنهایی خودم اشک میریزم."

مدتی کاملاً ساکت و بی صدا در کنار یکدیگر نشستیم، و همزمان نسیمی ملایم در لابلای کاجها و خیزرانها وزیده و از بین شاخ و برگ آنها گذشت.

— سارها و یا عقاب در زمان پرواز از خود مسیری باقی نمیگذارد؛ البته دانشمندان چنین کاری میکنند، بطوری که مشخصاً میتوان گفت که همه متخصصین چنین عملی انجام میدهند. تو میتوانی پله به پله راهشان را دنبال کرده و بجای خود به کشفیات و دست آوردهای آنها چیزی بیفزایی؛ و تو میتوانی کم و بیش تشخیص دهی که کارهای آنها و دست آوردهای آنها تا کجا ادامه داشته و به چه چیزی منجر میشود. اما در مصاف با حقیقت، قضیه بدین گونه پیش نمیرود؛ حقیقت عملاً همانند سرزمینی است که هیچ راهی بسوی آن و در آن وجود ندارد؛ شاید که پشت آن گردنه و در مسیر جاده باشد، و یا حتی شاید که هزاران کیلومتر از اینجا دور باشد. تو میبایست کماکان در راه باشی و در مسیر راهپیمایی خود است که بناگاه متوجه میشوی که او آنجاست، در کنار تو دارد راه میبرد. اما اگر تلاش کنی که در جای خود قرار گرفته تا برای فردی دیگر آن راه را مشخص نمایی، و یا نقشه ای برای مسیر زندگی خود ترسیم کنی، بدان که او هیچگاه در کنار تو قرار نخواهد گرفت.

— "آیا این حالت نزدیکی در مفهومی از مکان است و یا اینکه نمودی از احساس شعف ناشی از زندگی است؟"

— تو چه فکر میکنی؟ زندگی ما چگونه ای پیش رفته که برای عمل کردن و انجام کاری، ساختن چیزی و یا حتی برای دستیابی به چیزی در انتظار این خواهیم بود که همه چیز برایمان پیشاپیش مهیا باشند. شما میتوانید تکه چوبی را برداشته و در خانه خود آنرا روی سکویی قرار داده و هرروز دسته گلی را زیر آن بگذارید، آنگاه پس از چند روز این کار میتواند برایتان به نمودی خارق العاده تبدیل شود. ذهن انسان میتواند برای هرچیزی مفهومی بسازد، اما مفهومی که او برای زندگی و یا اشیاء قائل میشود بسیار پوچ و بی معنی است. زمانیکه یک فرد این سوال را طرح میکند که مفهوم زندگی چیست، این سوال درست شبیه همان پرستش کردن چوب میشود. وحشت آورتر اینکه ذهن کماکان اهداف جدید، مفاهیم نوین، نیازهای جدید را در خود دامن زده و تلاش میکند تصویری از آنها ارائه دهد و مدام یکی را از بین برده و یکی دیگر را جایگزین آن میکند. ذهن هیچگاه آرام نمیماند. اما ذهنی که توانمند است، هیچگاه برای آرامش خود بیش از آنچه که میبایست، اهمیت قائل نمیشود. انسان میبایست همچون عقابی باشد ولیکن آموخته، با آگاهی به این نکته که این دو

یعنی آموخته بودن و عقاب بودن هیچگاه در مصاف با یکدیگر قرار نمیگیرند. البته به این مفهوم نیست که این دو چیزهایی کاملاً مجزا از هم هستند. هر دو آنها کاملاً ضروری هستند. اما بعنوان یک موجود خردمند، اگر میخواهی همچون عقاب باشی، و در عین حال میخواهی از مسیر پرواز خود جای پایی باقی بگذاری، بدان همان بر تو خواهد رفت که جهان کنونی با همه دردها و حرمانهایش دارد پیش میبرد.

تو هنوز خیلی جوان هستی. سعی کن طراوت و سرزندگی، و حساسیت ویژه ای را که کماکان در تو عملکرد دارد، از دست ندهی. این تنها گوهری است که انسان میتواند داشته باشد و میبایست هم آنرا حفظ کند.

— "آیا چنین حساس بودنی ابتدا و انتهای تمامی وجود است؟ آیا این همان تنها گوهر گرانبهایی است که لازم است کشف شود؟"

— تو نمیتوانی بدون اینکه بی پیرایه باشی، حساس باشی، حتی اگر تجارب زیادی نیز کسب کرده باشی، و یا زندگی تو مملو از اشکها و لبخندها بوده باشد؛ تو باید پیشاپیش نسبت به همه اینها بمیری، در غیر اینصورت نمیتوان از ذهنی خالی و باطنی خالص صحبتی در میان باشد. تنها یک ذهن بی پیرایه و خالص هست — علیرغم هزاران تجربه در خود — میتواند ببیند که حقیقت چیست. و تنها حقیقت است که دامن زننده حساسیت در ذهن خواهد بود — بعبارت دیگر، عامل رهایی ذهن میشود.

— "شما از سوئی میگویید که باید برای دیدن حقیقت بی پیرایه و خالص بود، و از سوی دیگر میگویید، نمیتوان بدون دیدن حقیقت بی پیرایه بود. آیا فکر نمیکنید که این حالت یک روند نامشخص و نامفهوم را تداعی میکند؟"

— خلوص و بی پیرایه گی تنها میتواند در مرگ دیروز بروز کند. اما ما هیچگاه در دیروزهایمان نمی میریم. همواره چیزی از آن در ما باقی میماند، حتی انعکاسی بسیار ناچیز از واقعه ای، و آن نیز بجای خود در ذهن لنگر میاندازد، و با زمان تحکیم مییابد. بنابراین زمان دشمن خلوص و بی پیرایه گی است. انسان میبایست هر روز نسبت به همه آنچه‌هایی که ذهن اسیر آنان گشته و به بند میافتد، بمیرد و خود را از آن برهاند. در غیراینصورت هیچ رهایی در میان نخواهد بود. حساس بودن در بطن رهایی پنهان است. اینطور نیست که یکی بدنبال آن دیگری میآید — این حرکت تنها یکی و یگانه است، آمدن یکی و رفتن دیگری همزمان خواهند بود. در واقعیت امر از قلبی نشان دارد که مملو از حساسیت است، چیزی که خود نمود بی پیرایه گی و خلوص مییابد.

مراقبه بمشابه تخلیه کردن ذهن از دانسته هاست. دانسته ها همان گذشته میباشند. تخلیه کردن به این مفهوم نیست که ابتدا به ساکن دست به تجمع و تمرکز دانش و آگاهی و از این قبیل زده و سپس تلاش کنیم که ذهن را با استفاده از این مجموعه خلاص نماییم، بلکه مراقبه ذهن را در چنان وضعیتی قرار میدهد که ذهن اساساً هیچ چیزی را در خود انباشته نمیکند. آنچه که در ذهن بوده، کماکان در زمان حال مورد بهره برداری قرار میگیرد، اما نه با کارکردی که اندیشه در آن دخیل باشد، بلکه در عمل مستقیم استفاده میشود، آنهم در پیش برد اعمالی که از هست و وجود در لحظه برمیخیزد. گذشته حرکتی است نوسانی بین یک نتیجه گیری و نتیجه گیری بعدی و استفاده کردن از این نتیجه گیریها برای قضاوت در مورد امور و چیزهایی که در لحظه و در زمان حال بروز میکنند. هر قضاوتی خود یک نتیجه گیری است، حال اثری از گذشته داشته باشد، و یا اینکه این قضاوت خود جانشین حال گردد، در هر حال کارش این خواهد بود که با سرسختی مانع تخلیه ذهن از دانسته ها بشود، دانشی که خود گذشته و اثر آن در ذهن است؛ چون بهرحال آنچه که شناخته محسوب میشود و بعنوان یک دانش و آگاهی به ذهن سپرده شده باشد، خود یک نتیجه گیری است، چیزی که در ذهن جا افتاده است.

شناخته عبارت از عملی است که از میل و خواسته برمیخیزد، و خواستن به سهم خود تحکیم و تداوم بخشیدن به حیات دانسته هاست، بنابراین آنچه که بعنوان خواست و میل در انسان مطرح میشود، با تمام توان خود جلوی تخلیه ذهن از دانسته ها را میگیرد. دستیابی به یک باطن پاک، ذهنی خالی چیزی نیست که آنرا با استغاثه پای منبر و محراب بدست آورد؛ چنین ذهنی آن زمان امکان عملکرد و موجودیت مییابد که اندیشه نسبت به کارکرد خود عمیقاً هوشیار و با حواس جمع و مسلط باشد - البته نه اینکه فردی همچون اندیشه گر و متفکر مطرح باشد.

مراقبه بمشابه بی پیرایه بودن با لحظه و دم و یا زمان حال است، بهمین جهت ذهن همواره تنها و خالص باقی میماند. ذهنی که از تنهایی یکدستی برخوردار است، هیچگاه با کارکرد اندیشه دچار سردرگمی نمیشود، چنین ذهنی بیش از این هیچ لحظه و برخورد و حادثه و تاثیرات احساسی نسبت بدانها را در خود انباشته نمیکند. تخلیه ذهن همواره در زمان حال عملی میگردد. برای ذهنی که تنهاست، آینده از صحنه میگریزد - موضوعی که ناشی از گذشته است و با آن همسویی دارد - و هیچگاه مطرح نمیشود. مراقبه یک حرکت است، نه یک منتجه، چیزی که مثلاً قرار باشد در پایان کار بدان دست یابیم.

بیشه فوق بسیار گسترده و وسیع بود، پر از درختان کاج، بلوط، بوته زارها و چوبهای قرمز. نهر کوچکی با سروصدای تمام از آن بالای تپه تا به پایین آن جریان داشت. و در مسیر آن انواع پروانه ها و حشرات مختلف، در رنگهای آبی و زرد مدام به این سو و آن سو میپریدند، انگار هیچ گل و یا بوته ای را برای نشستن پیدا نکرده اند و جستجو گرانه تا پایین دره پیش میرفتند.

بیشه ای بسیار کهنسال بود، و درختان چوب قرمز حتی از آن هم قدیمی تر بودند. این درختان بطور

فوق العاده ای بزرگ و بلند بودند و متاثر از عدم حضور و یا زندگی متعارف بشر در این منطقه – با تمامی سلاحهاشان، با سروصداهاشان و با تمامی چیزهایی که متاثر از دانش و تکنولوژی خود عرضه میکنند – در اینجا فضا و حالت ویژه ای وجود داشت. در این بیشه هیچ راه و یا حتی کوره راهی نیز وجود ندارد. میبایست ماشین را در فاصله معینی پشت سر رها کرده و بقیه راه را پیاده از میان بوته زارها گذشت و حتی میبایست راه خود را با استفاده از داس و یا چویدستی باز کرد.

در اینجا زاغهایی زندگی میکردند که اطرافیان نسبت به خطر حمله آنها به انسان هشدار میدادند. هشدار کاملاً درست و قابل درک بود، چون بنظر میرسید که همه حیوانات دیگر از حرکت و سروصدا باز مانده اند و حتی میتوان گفت که در یک آن سکوتی غیرمنتظره بر بیشه مسلط گردید، و طبعاً برای ما نیز حالتی مطرح بود که با هوشیاری و حواس جمع پیرامون خود را زیر نظر بگیریم. بنظر میرسید که حتی گرمای خورشید و یا در مجموع از سکوتی که در اینجا مسلط بود، هرکدام از اینها کافی بودند که انسان را از پای بیاندازند. در این میان یک جفت سنجاب قرمز رنگ با آن دم های بلند و پشمالویشان در حالیکه با چنگالهایشان صدای تیز و خراشنده ای بوجود می آوردند، با سرو صدای زیاد از بالای درخت کاج پایین آمدند. آنها با شیطنتی که مملو از شور و شادی بود، دور و بر ریشه درخت اینطرف و آنطرف دویده و یکدیگر را دنبال میکردند. هیجان خاصی بین آنها تسلط داشت – حالتی از یک بازی، چیزی بین تمایل به رابطه جنسی و کشش متقابل. آنها بدینسان عمیقاً و با تمام وجود خود از یکدیگر لذت میبردند. یکی که بالاتر قرار داشت، در یک آن ایستاده و به پایینی نگاه میکرد، و پایینی نیز ایستاده و سپس به هم خیره میشدند، و با دمهایشان که کاملاً بالا گرفته بودند و با پوزه هایشان که بلاانقطاع در حرکت بود، یکدیگر را بو میکشیدند. نگاههایشان بگونه ای درخشنده بود که کاملاً یکدیگر را مسخ میکردند و سخت مجذوبانه به هم خیره میشدند، و در عین حال تمامی حرکات و صداهایی که در پیرامون آنها شکل میگرفت، از نگاه هوشیار و تیز آنها دور نمی ماند. آنها ابتدا نسبت به انسانی که در پایین درخت به بازی آنها خیره شده، واکنشی عصبی داشتند ولیکن در فاصله کوتاهی او را کاملاً فراموش کردند؛ با اینهمه نسبت به یکدیگر چنان توجه مجذوبانه ای نشان میدادند که میشد احساس بسیار دلنشین آنها را با تمام وجود حس کرد. به احتمال زیاد لانه شان نیز در بالای همین درخت باید باشد، و بعد از مدتی که دیگر خسته بنظر میرسیدند، یکی از آنها بالای درخت رفته و دیگری روی زمین به سمتی دویده و از نظر محو شدند.

زاغ، با آن رنگ آبی تند خود، با دقت و توجه خارق العاده ای سنجابها و همچنین فردی را که پای درخت نشسته، زیر نظر گرفته بود، او نیز پس از مدتی با بال زدنی پرسروصدا از آنجا پریده و دور شد. ابرها به آرامی فشرده تر و انبوه تر میشدند و احتمال زیادی میرود که تا چند ساعت دیگر رعد و برقی زده و رگباری شروع به باریدن کند.

\*\*\*

خانمی که برای دیدار آمده بود، روانکاو بوده و مدارکی نیز در این زمینه کسب کرده و حال در یکی از کلینیکهای بزرگ کار میکرد. هنوز خیلی جوان بود و لباسی که بتن داشت مدرن بود با دامنی بالای زانو؛ فردی هوشیار و حواس جمع بنظر میرسید، در عین حال حالتی از نگرانی و التهاب در چهره اش نمایان بود. وقتی سر

میز غذا بودیم، بدون اینکه کسی از او دعوت کرده باشد، مدام حرف میزد و نظراتی در عرصه ها و مسائل مختلف ارائه میداد، و بنظر میرسید او هیچگاه از این پنجره به بیرون و گلهایی که در باغ کاشته شده اند، نگاه نمیکند، و یا به نسیمی که لابلای برگها و گلبرگها میگذرد و آنگاه به برگهای پهن و بزرگ اوکالیپتوس میرسد و به آرامی در تداوم حرکت خود به بادی قدرتمندتر و وسیع تر میپیوندد، هیچگاه توجه نخواهد کرد. غذایش را بدون کمترین توجه و علاقه ای و تند و سریع و حریصانه صرف کرد.

زمانی که در اتاقی کوچکتر و در مصاحبتی دونفره قرار داشتیم، او صحبتش را اینگونه شروع کرد: "ما بعنوان روانکاو تلاش میکنیم به بیماران روانی کمک کنیم که خودشان را با جامعه ای بیمارتر از خود هماهنگ نمایند، و گاه، و با درصد ناچیزی نیز، به این کار موفق میشویم. و در آنجا نیز این طبیعت و نظم درون آن است که باعث این موفقیت میگردد. من رفتار و اعمال افراد بسیاری را از نزدیک مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل قرار داده ام، البته این کار را زیاد خوشایند نمی بینم، با اینهمه من هم میبایست نیازهای خودم را پاسخ دهم. از سوی دیگر در جامعه هستند بسیاری افراد که به بیماریهای روانی دچار هستند. البته این اعتقاد را ندارم که به این افراد کمک زیادی میتوان رساند، با این همه ما سعی میکنیم که با استفاده از مواد دارویی مختلف و یا پیشبرد تئوریهای جدید در رابطه با مداوای آنها، آنچه که از دستمان بر میآید برایشان انجام دهیم. اما علیرغم همه این مسائلی که در رابطه با بیماران گفته شده، من در زندگی شخصی خودم سعی میکنم که اساساً به شیوه ای دیگر زندگی کنم، غیر از آنگونه که بطور مثال افراد متوسط جامعه زندگی میکنند."

— آیا شما زمانیکه تلاش میکنید فردی مغایر با سایرین باشید، خود همانند سایرین عمل نمیکنید؟  
براستی چرا ما به این تلاش و تکاپو نیاز داریم؟

— "اما اگر من چنین تلاش و تقلایی را پیش نبرم و با روندهای عادی و عامیانه در زندگی مقابله نکنم، آنگاه براحتمی تبدیل به زنی عامی و همانند سایرین خواهم بود که خانه دار شدن عادی ترین کاری است که پیش رویم باشد. بهمین دلیل مایلیم که اساساً بگونه ای دیگر باشم و در همین رابطه تصمیم گرفته ام که ازدواج نکنم. در واقع میتوان گفت که من فردی تنها هستم و این تنهایی درونی ام بوده که مرا بسوی این شغل کشانده است."

— با این اوصاف چنین حالتی از تنهایی حتی ممکن است که شما را بسوی خودکشی نیز سوق دهد، اینطور نیست؟

او سری تکان داد؛ چشمانش تقریباً پر اشک بود.

— آیا تمامی عملکرد شعور خودآگاه انسان او را بسوی حالتی از انفراد نمیکشاند، به ترس و مبارزه ای بی پایان برای اینکه به فردی دیگر تبدیل گردیم؟ در پیشبرد چنین خواسته ای هرچیزی میتواند دخیل باشد، از همراه کردن و همساز کردن خود با فرد یا ایده ای تا حتی هماهنگ کردن خود با تعبیری که از انسان در ذهنمان شکل میگیرد. اکثر روانکاوان کار خودشان را در تبعیت از تئوریهای پیش میبرند و یا حتی سعی میکنند که از دست آوردهای تئوریک استادان خود بهره بگیرند، استادانی که خود در همان راستاها و به همان شیوه کار و تحقیق میکنند و یا حتی سعی میکنند که روندی مغایر را دنبال نمایند.

— "من خودم را با شیوه ای نوین در روانشناسی هماهنگ نموده ام. کار ما با بیماران بدون استفاده از

سمبل‌های متعارف پیش میرود و ما سعی میکنیم که واقعیات عملی را در نظر بگیریم. ما کاری به کار استادان قدیمی با آن نموده‌ها و سمبل‌هایشان نداریم و آنها را کاملاً کنار گذاشته ایم و سعی میکنیم انسان را درست بهمانگونه که هست، در نظر بگیریم. اما بهرحال همین هم بجای خود روش و شیوه تحصیلی معینی خواهد بود. علیرغم اینها باید بگوییم که من برای مباحثه در مورد انواع مدارس، تئوریا و استادان و غیره اینجا نیامده‌ام، بلکه قصدم این است که درباره خودم با شما صحبت کنم. من واقعاً نمیدانم که باید چکار کنم." \_ آیا فکر نمیکنید که خودتان بنحوی همانند بیمارانی که تلاش میکنید آنها را مداوا نمایید، بیمار هستید؟ آیا شما هم بجای خود در این جامعه نقشی ندارید \_ مجموعه ای که بنویه خود بسیار پیچیده تر و حتی مریض تر از تک تک افراد میباشد؟ بنابراین قضیه خیلی عمیق تر از این حرفهاست، اینطور نیست؟

شما بعنوان یک انسان خود منتهجه چنین اجتماعی با تمامی اوضاع بغرنج، سردرگم و با تمامی فرهنگها و ادیان‌ها هستید، و جامعه بدینسان در شما و با شما تداوم مییابد، چه از جنبه اقتصادی و یا از جنبه روانی بخواهیم در نظر بگیریم. راهی ندارید، یا میباید با جامعه کنار بیایید، عبارت دیگر تمامی بیماریهایش را بپذیرید، در درون آنها زندگی کنید، یا اینکه او را بطور همه جانبه نفی کرده و کنار بگذارید و روش زندگی کاملاً متفاوتی را بیابید. اما تا زمانیکه اجازه میدهید روش قدیمی محفوظ مانده و پیش برود، بدانید که هیچگاه قادر به پیدا کردن راهی نوین نخواهید بود.

آنچه که شما عملاً خواهان آن هستید، اطمینان و امنیت است، اینطور نیست؟ این تنها راستایی است که اندیشه و فکر میتواند بشناسد \_ اینکه فرد دیگری باشیم، جذاب تر، در جایگاهی بالاتر از بقیه، و یا حتی فردی ساده تر از بقیه باشیم و از این قبیل. و شما در بطن چنین پروسه ای مایلید که به ایمنی و اطمینان دست یابید، اینطور نیست؟ اما آیا اساساً چنین چیزی، چنین امنیتی وجود دارد؟ خواست امنیت خود نافی نظم است. چه در مناسباتی فامیلی و قومی، یا در تبعیت از باور و عقیده ای، در انواع فعالیتهای اجتماعی و غیره هیچ اطمینان و امنیتی نمی بینی، و درست همانقدر که انسان چنین چیزی را میجوید، خود پدید آورنده بی نظمی در امور میشود. خواست امنیت خود زمینه ساز بی نظمی میشود، و زمانیکه با همه این بی نظمی های روبه ازدیاد در درون خود روبرو میشوی، بدون تردید خواهان پایان یافتن آنها میگردد.

در محدوده بسیار بسته ای که شعور در آن عمل میکند و دارای فضا و محدوده بسیار کوچکی است، فکر تلاش میکند که کماکان گوشه امنی را بجوید. بر همین اساس اندیشه خود پدیدآورنده بی نظمی میشود؛ نظم هیچگاه توسط اندیشه و فکر بوجود نمیآید. تنها زمانی که بی نظمی پایان پذیرد، آنگاه در اینجا نظم خواهد بود. عشق در محدوده عمل اندیشه بدست نمی آید. بهمان اندازه نیز زیبایی و خلوص نیز نمیتواند با کشیدن خطی روی آن فاسد گردد. برای تسلط نظم در خود، انسان میباید منبع بی نظمی و تمامیت وجود آن را از خود دور نماید.

سکوتی عمیق بر او چیره شده بود و بدینسان او در خود فرو رفت. برایش بهرحال بسیار دشوار بود که از ریزش اشکهایش که هم اکنون قطره قطره از روی گونه هایش بیابین میریختند، جلوگیری کند.

نیمه شب باران کمی باریده است، و حال، در این سحرگاه، عطر دلانگیزی به مشام میرسد که ترکیبی است از بوی دریا، بوی گل و زمین نمدار که تمام فضای اطراف را پوشانده است. خاک این منطقه به رنگ سرخ است، و انگار که نسبت به خاک قهوه ای بوی تندتری از آن متصاعد میشود. آفتاب بالای تپه هاست، با درخششی بی نظیر و بسیار صاف، و هر درخت و یا بوته ای با شستشویی که از باران دیشب نصیب برده، حال چهره ای باز و درخشان بخودش گرفته، و همه آنها نمود دلپذیری از شکوفایی و اشتیاق برای تنفسی تازه هستند. تقریباً حدود شش تا هشت ماه بوده که باران نباریده است و براحتی میتوان متصور شد که حال چگونه زمین به نشاط در آمده و حتی نه فقط زمین، بلکه همه آنچه که روی آن قرار گرفته و حیات دارند \_ از درختان بلند همچون اوکالیپتوسها گرفته، تا بوته های فلفل با برگهای پهنشان و یا درختان بلوط. بنظر میرسد که پرندگان امروز آوازهای دیگری را میخوانند و زمانی که بسوی تپه ها و کوههای کبود دوردستها نگاه میکنی، کاملاً خودت را باخته و از خود بیخود میشوی. تو وجود نداری، حتی همه آن چیزهایی که در پیرامون تو هستند. در اینجا تنها این زیبایی، این حالت غیرقابل توصیف، و این زیبایی تعمیم یافته زمین است که وجود دارد و بس. در این صبحگاهان از فراز این تپه ها، که بیش از کیلومترها وسعت دارند، آرامش خاطری بسویت ره میگشاید که تمامی وجودت را دربر میگیرد. حالتی بود که انگار زمین و آسمان با یکدیگر تلاقی کرده و تمامی طراوت ناشی از این مضاف، نمود آرامشی فوق العاده گشته است.

غروب همان روز همزمان با پیاده روی از میان دره بسوی تپه ها، از تماس پایت با خاک سرخ که حال نمناک و نرم بود، احساس آرامش میکردی. کیلومترها از لابلاهای تپه ها و دره ها عبور کرده و به ناگهان رو به پایین آمدی. پس از گذشتن از گردنه ای پای در درون سکوت عمیقی گذاردی، و زمانی که در عمق دره پیش میرفتی، این سکوت گیراتر و عمیق تر، تاثیرگذارتر، و کاملاً بر روی تو احاطه یافت. هیچ ایده ای در ذهن نبود، تنها چیزی که حضور داشت، فقط به فقط همین سکوت بود. در همان حال که بسوی پایین پیش میرفتی، بنظر میرسید که این سکوت تمام زمین را پوشانده است، و عجیب تر اینکه همه پرندگان و همه درختان نیز در سکوتی کامل قرار داشتند. در لابلاهای شاخسار درختان، نسیمی ملایم میپیچید و آنها نیز بجای خود تحت تاثیر تاریکی که هر لحظه بر غلظت آن افزوده میشد، میرفتند که هرچه بیشتر در عمق تنهایی خود فرو روند. عجیب آنکه آنها در طی روز با کشش خاصی همه را بسوی خود جذب میکنند، و حال با حالاتی بی نظیر، از همه پدیده های پیرامون خود فاصله گرفته و کاملاً خودشان را جمع کرده اند. سه نفر شکارچی با تیر و کمانهای بسیار محکم شان در حالی که چراغی روی کلاه خودشان نصب شده بود، از کنارت گذشتند. آنها برای شکار شبانه پرندگان میرفتند و کاملاً آشکار بود که زیبایی و سکوت هیچ امکانی برای نفوذ در آنها نداشته باشند. آنها در کمال آرامش و متانت برای کشتن میرفتند و اینطور بنظر میرسید که انگار تمامی سایه ها، با نگرانی و التهاب، به آنها خیره شده اند.

صبح امروز تعدادی از جوانان برای ملاقات و مباحثه آمده بودند، حدود سی نفر که دانشجویان دانشگاه‌های مختلفی بودند. آنها در چنین آب و هوایی رشد یافته بودند، قوی و کاملاً خوب تغذیه شده، با قد و بالایی بلند و چهره‌هایی که مملو از انرژی بود. تنها یکی دو نفری از آنها برای نشستن از صندلی استفاده کردند و بقیه اما روی زمین نشستند، البته دخترها با آن دامن‌های کوتاه‌شان زیاد راحت نبودند. یکی از پسرهای جوان با لبهایی بهم دوخته و سری افتاده شروع به صحبت کرد:

— من مایلم که روش دیگری را در زندگی خودم دنبال کنم. من نمیخواهم در دنیای سکس و مواد مخدر غرق شده و یا در فضایی از مقابله جویی‌ها و رقابتها قرار بگیرم. مایلم که خارج از چنین دنیایی زندگی کنم، هرچند که کماکان در چنین دنیایی اسیر هستم. مناسباتی جنسی داشته‌ام، هرچند روز بعد از آن در خود احساس ناگواری داشتم. من این نکته را میدانم که مایلم در صلح و آرامش زندگی کنم، با دنیایی از عشق در قلب خود، اما دقیقاً برعکس آن تحت تاثیر عصبیت‌ها و نگرانی‌هایم قرار گرفته و یا قدرت جاذبه محیط زندگی‌ام مرا بسوی خودش میکشاند. تمایل خودم این است که این نگرانیها و عصبیتها را نادیده بگیرم، اما خودم را دقیقاً در تقابل با آن میبینم. اگر چه مایلم در بالای کوهها زندگی کنم، با اینهمه همواره به عمق دره‌ها سقوط میکنم، انگار چاره‌ای نیست و زندگی من بهرحال همین است. من میدانم که چکار باید بکنم. هرکاری حوصله‌ام را سر میبرد. از دست والدینم برای کمک به من هیچ کاری ساخته نیست، و حتی استادان ما نیز، کسانی که من گاه‌تلاش میکنم در مورد برخی موضوعات با آنها صحبت کنم. حتی آنها نیز کم و بیش مثل خودم با سردرگمیها و گیج‌سریها روبرو هستند، در واقع امر میتوان گفت که آنها حتی بیشتر از من با این حالت درگیر هستند، چون بهرحال هرچه باشد، آنها مسن‌تر از من هستند.

— مهم این است که هیچ نتیجه‌ای را نپذیریم، اینکه تو علیه و یا برله سکس هستی، یا نیستی، و همچنین نباید در بند ایده‌ها و ایدئولوژیها اسیر ماند. بیایید با هم به کلیت وجود و جایگاه حیات ما در درون آن نگاهی بیاندازیم. یک فرد تارک دنیا تحت تاثیر یک عقیده و یک باور، خودش را از هرگونه رابطه جنسی دور نگه میدارد، چون او فکر میکند، اگر با یک زن تماس جنسی نگیرد، امکان رسیدن به بهشت مورد نظرش برای او فراهم میشود؛ اما برای برطرف کردن سایر جنبه‌های نیازمندیهای جسمی خود، با تمام قوا میجنگد؛ چنین فردی در بحرانی بین زندگی زمینی و ایده‌آلهای آسمانی درگیر است، و بهمین دلیل در اشتیاق و جستجو برای روشنائی، همه عمرش را در تاریکی بسر میبرد. هرکدام از ما بنحوی از انحاء در چنین مبارزه ایدئولوژیکی درست مثل همان تارک دنیای مورد بحث در گیر هستیم، کسی که در آتش تمایلات درونی خودش میسوزد، اما تلاش میکند بخاطر دستیابی به بهشت آن را زیر فشار و تحت کنترل قرار دهد. ما بهرحال یک جسم مادی داریم که این جسم نیز نیازهای خاص خودش را دارد. این نیازها و این ضرورتها تحت تعبیرها و تاثیرات جامعه‌ای که در آن زندگی میکنیم، قرار میگیرند. خواه تاثیراتی تبلیغاتی باشند، همچون پوسترهایی از دختران نیمه لخت که در کوچه و خیابان نصب میکنند، یا اینکه روی پیش‌برد تفریحات و سرگرمیها تاکیدات مضاعفی را مطرح میکنند، اینکه باید هرچه بیشتر سرگرم بوده و از زندگی لذت برد، و یا این نیازمندیها تحت تاثیر اخلاقیات جامعه، قوانین و امور انتظامات عمومی قرار میگیرند که بجای خود فاقد کمترین ارزش اخلاقی و یا نظم میباشند، خلاصه نیازهای انسان تحت تاثیر همه اینها قرار میگیرند. ما برای برطرف کردن نیازهای خود به

انحاء گوناگون برای استفاده بیشتر و لذیذتر از غذاها و یا نوشیدنی های الکلی و غیره، از جمله با تلوزیون و رادیو زیر بمباران شدید تبلیغات قرار داریم. در واقع انسان از جنبه های مختلف تحریک می‌گردد - چه توسط کتاب، صحبتها، سخنرانیها، و خلاصه از جنبه های مختلفی توسط این جامعه بغرنج و پیچیده زیر فشار قرار دارد. همه این گونه موضوعات دور تو حلقه زده اند؛ بستن چشم خود در برابر یک یا جنبه ای از این مسائل، هیچ کمکی نمیکند. شما میبایست همه اجزاء و نمودهای مختلف در زندگی را در کلیت و تمامیت خود، با همه معانی احمقانه و جدائی زایش، و با همه بی معنی بودنهایش در نظر بگیری، چه آن بخش از زندگی که در اداره و یا کارخانه پیش برده میشود، یا آن بخشی که در خانه سپری می‌گردد. و در پایان تمامی اینها مرگ قرار دارد. شما میبایست همه این فراز و فرودها و سردرگمیها را در کلیت خود و کاملاً واضح در نظر گرفته و عمیقاً بدانها چشم بدوزید.

یک لحظه از این پنجره به آن کوههای بسیار بی نظیر نگاه کن، کوههایی که توسط باران نیمه شب گذشته کاملاً شسته و تمیز شده اند، و این آفتاب بی نظیر کالیفرنیا را که در هیچ نقطه دیگری روی این زمین با این زیبایی بی نظیرش نمیتوان شاهد بود. به زیبایی بی نظیر آفتاب روی تپه ها نگاه کن. شما میتوانید پاکی و لطافت این نور و سرزندگی و تازگی زمین را کاملاً بو بکشید. به همان اندازه که این نورها برایت جلوه ای از سرزنده گی خواهند داشت، هرچقدر تو بتوانی برای جذب و حس این نور حیات بخش و بی نظیر با همه زیبایی های فریبنده اش حساس باشی، هرقدر به این نمونها نزدیکتر باشی - به همان اندازه قابلیت مشاهده تو نسبت به همه اینها مستحکم تر و قوی تر می‌گردد. مشاهده این امور نیز همچون دیدن یک دختر توسط یک پسر، واکنشهای حسی میباشند. شما نمیتوانید با حواس خود نسبت به این کوهها واکنش نشان دهید، کاری را که تلاش دارید بطور مثال در برخورد با نگاه به یک دختر پیش ببرید و اینکه تلاش دارید این احساس را کنار گذارده و آنرا نادیده بگیرید؛ با این کار شما زندگی خود را جزء جزء کرده و این تجزیه عامل درد و انده و بحران میشود. زمانی که شما قله کوه را از دره ای که در پای آن قرار دارد، جدا میسازید، آنگاه در بحران قرار میگیرید. البته بدین معنی نیست که شما میباید با این بحران مقابله کرده و یا از دست آن فرار کنید، و یا با رفتن به دامان سکس و یا دامن زدن به این و یا آن میل معین در خود، به نمود و وجود بحران سرپوش بگذارید. فهمیدن و درک بحران به این معنی نیست که شما به حیوانی تبدیل شده اید.

فهمیدن همه اینها نمود این است که در اسارت آن باقی نمانید، و یا مروج آن نباشید. مفهومش این است که هیچ گاه هیچ حالتی در زندگی خود را نادیده نگیری، هیچگاه به نتیجه گیری نرسی، و یا اینکه مثلاً به یک ایدئولوژی، یک جهان بینی، یک اساس دیگری گرویده و برای خود ساختاری جدید راه بیاندازی و بخواهی بدان گونه زندگی کنی. مشاهده تمامیت این نقشه جغرافیایی که در برابرت قرار دارد، عین خردمندی است. و این خرد است که دست به عمل خواهد زد، این یک نتیجه گیری، یا یک تصمیم و یا یک مبنای ایدئولوژیک نیست که حیات را پیش میبرد.

جسم ما حساسیت خودش را از دست داده است، درست همانند روان و قلب ما، آنهم متأثر از تعلیم و تربیت، متأثر از تلاش برای تطبیق خود با شیوه های متعارف زندگی اجتماعی که در حول و حوش ما مطرح میباشند، شیوه هایی که جلوی بروز هرگونه احساس عمیق قلبی را میگیرند. جامعه ما را به جنگ اعزاز

میکنند، و بدینسان تمامی اثرات ناشی از زیبایی و طراوت، عواطف و یا نشاط درونی ما را نابود میسازد. مشاهده همه اینها، البته نه در محدوده کلمات، و یا بصورت یک برداشت روشنفکرانه، بلکه بعنوان واقعیاتی سخت، جسم و جان و روانمان را در بالاترین حد خود حساس میسازد. آنگاه جسم ما قادر خواهد بود مناسبترین مواد غذایی برای برطرف کردن نیاز خود را تشخیص دهد، در چنین وضعیتی ذهن و روان ما در زندان کلمات و تعابیر، و یا سمبلها، و یا حماقتهای اندیشه اسیر نخواهد بود. آنگاه قادر خواهیم شد مفهوم و معنی زندگی در درون دره را به همان اندازه درک کنیم که زندگی در بالای قله را. آنگاه دیگر هیچ جدائی بین این دو و یا تقابلی بین این دو وجود نخواهد داشت.

## یادداشت‌های کریشنامورنی

### اروپا

مراقبه حرکتی در بطن توجه و هوشیاری است. توجه امری اکتسابی نیست، چون بهیچوجه نمیتواند امری شخصی محسوب شود. زمانی که مشاهده گری در مراقبه مطرح باشد، مسئله به امری شخصی تبدیل شده و در چنین حالتی است که فرد روی نکته معینی تمرکز کرده و یا در مسیر حرکت مراقبه نظرات و یا انگیزه هایی را وارد میکنند؛ بنابراین هر تلاشی برای کسب توجه حالت سمت گیری شده دارد و در همین راستا در محدوده معینی قرار میگیرد. توجه اما هیچ محدوده ای را نمی شناسد، هیچ مرزی نمیتوان بدورش کشید؛ توجه همان نور است، از همه اندیشه ها رها مییابد. اندیشه هیچگاه آفریننده روشنی نخواهد شد، چون ریشه اش در گذشته ای است که دیگر مرده است؛ بنابراین اندیشیدن عین عمل کردن در تاریکی است. و آگاه بودن نسبت به کارکرد آن عین توجه داشتن است. آگاهی یافتن متدی نیست که زمینه ساز توجه داشتن باشد؛ اینچنین توجه ای تنها در محدوده عملکرد اندیشه قابل دستیابی است و بناچار قابل کنترل نیز میباشد و یا حتی میتوان آنرا کنار گذارد؛ آگاهی نسبت به بروز چنین توجه ای، خود نمود توجه ای بی شائبه و بی پیرایه است. مراقبه روندی تعقلی و استفهامی نیست – که چنین روندهایی نیز در محدوده اندیشه بروز مییابند. مراقبه عین رهایی از اندیشه و کارکرد آن است، و حرکتی است که با شعف ناشی از بروز حقیقت در یک راستا واقع میگردد.

صبح امروز برف باریده بود. باد سردی می وزید و حرکت درختان مملو از تمنای بهار بود. با توجه به چنین هوایی، تنه و شاخسار درختان سرو و مُرس، که مشخصاً برگهایی پهن و برنگ سبز متمایل به خاکستری دارند، رنگی که تنها در جنگلهایی کهنسال به چشم میآید، جایی که زمین نرمی دارد که پوشیده از برگهای ریخته شده پاییزی هست. قدم زدن در میان این درختان، در انسان احساسی از چنان فصلی و چنان جنگلهایی را تداعی میکند – البته این احساس را تداعی میکند نه اینکه درخت و یا نشانه ای معین ترا به خاطره ای در این زمینه سوق داده باشد – با همه اینها قدم زدن در لابلای این درختان تداعی جنگلی به تمام معنی را برایت داشتند.

ناگهان نور خورشید از لابلای ابرها و از میان شاخسار این درختان نمایان شد، و تو از سویی در شرق آسمانی با رنگ آبی شفافی را میدیدی و از سوی غرب، آسمانی پوشیده از ابری متراکم و تیره را. درست از همان لحظه و با همین انوار خورشیدی، بهار آغاز گردید. در سکوتی آرامش بخش از یک روز بهاری، پاکی و طراوت زمین را احساس میکردی و حسی عمیق از یگانگی خود با زمین و همه آنچه را که رویش قرار دارند، قلبت را میفشرد. بین تو و درخت، و یا انوار الوان و اعجاب انگیزی که از خورشید و از لابلای درختان به تو میرسید، هیچ فاصله ای و هیچ دیواری وجود نداشت. تو بمشابه یک مشاهده گر غایب بودی، و بدینسان نقطه پایانی روی فاصله و جدائی بین زمان و مکان گذارده شد.

\*\*\*

او خودش را فردی مذهبی میدانست - البته نه اینکه به یک عقیده و یا سازمان دینی معینی وابسته باشد - بلکه او خودش را مذهبی احساس میکرد. طبعاً او نیز در همان مسیری پای گذاشت که به مباحثه‌ها و صحبت‌هایی با رهبران مذهبی منجر میشود، اما از همه آنها بدون استثناء ناامید شده بود، البته بدون اینکه به فردی تبدیل شود که عیب جو بوده و یا منکر همه چیز گردد. با این همه آن خلوص و آرامشی را که میجست، بدست نیاورده بود. او پرفسوری بود که در یکی از دانشگاهها تدریس میکرد، اما همه اینها را کنار گذاشته و یک زندگی در تحقیق و مراقبه را در پیش گرفته بود.

- "میدانید، من همواره به این نکته توجه داشته‌ام که زندگی ما بسیار تکه تکه بوده و این تکه‌ها هیچ ارتباط منطقی با یکدیگر ندارند. من خود یک گوشه ناچیزی از این زندگی هستم - یک زندگی ناقص، منزوی، با تلاش و کشاکشی بی پایان برای رسیدن به کمال مطلوب، و بدینسان زندگی من گوشه کوچکی از این هستی را اشغال کرده است. از آنجاییکه جامعه مدرن کنونی هرگونه فردیت و یا هویتی را نابود میکند، من تلاش کرده‌ام که هویت فردی خودم را پیدا کنم. از خودم میپرسم، آیا اساساً راهی برای خروج از تمامی این نقصانها، تکه تکه بودنها بسوی چیزی که کامل بوده و فاقد هرگونه انشقاقی باشد، وجود دارد؟ به جایی که نتوان هیچ تفاوتی را و هیچ فاصله‌ای را مشاهده کرد؟"

- ما خود زندگی را به اجزاء مختلف تقسیم کرده ایم، به خانواده و جامعه، به خانواده و ملیت، خانواده و اداره، زندگی سیاسی و زندگی مذهبی، صلح و جنگ، نظم و بی نظمی - مجموعه بی پایانی از تقسیمات و تقابلها آفریده ایم. این مسیری است که ما پای در آن گذاشته و پیش میرویم، در عین حال تلاش میکنیم که بین قلب و مغز خود انتظامی کاری ایجاد نماییم، سعی میکنیم نسبیتی را بین عشق و حسرت و حسادت شکل دهیم. ما همه اینها را بخوبی میدانیم، با اینهمه تلاش میکنیم که از همه این مجموعه منفک شده، یک مجموعه هارمونیک بسازیم.

مفهوم همه این تفاوتها و تجزیه‌ها چیست؟ از سویی بوضوح میتوان به این نکته اذعان داشت که تفاوتها و اختلافاتی وجود دارند - سیاه و سفید، زن و مرد - و از این قبیل. اما ریشه همه اینها چیست، اساس تمامی این تجزیه‌ها و جدائی‌ها در چیست؟ تا زمانیکه ما این مسئله را روشن نکنیم، این تجزیه شدنها گریز ناپذیر هستند، بنظر شما علت پایه‌ای تمامی این دوگانگی‌ها در چیست؟

- "من برای نشان دادن علت تمامی این اختلافات بی پایان میتوانم دلایل اساسی بسیاری را در نظر بگیرم، و بسیاری راهها را که انسانها برای ایجاد پلی بین این تقابلها و تضادها مطرح نموده اند. در چارچوب یک مفهوم ادراکی من دلایل بسیاری را با صراحت و روشنی میتوانم طرح نمایم، اما اینها ما را به جایی نمی‌رساند. من بارها درگیر این بازی شده‌ام، چه با خودم و چه در مباحثه با سایرین. من حتی تلاش کردم که با استفاده از مراقبه بعنوان یک واسطه، در راستای خواسته‌های خود، بین همه این چیزها وحدتی را قائل شوم، و خود با آنها یگانه گردم - اما این تلاش کاری مطلقاً بی ثمر بوده است."

- طبیعی است که دیدن علت همه این تفاوتها و جدائی‌ها ضرورتاً به معنی حل آنها نیست. انسان علت ترس خودش را میداند، اما با اینهمه باز هم میترسد. یک تحقیق ادراکی و عقلی تا زمانیکه اندیشه تنها

عامل میدان دار بوده و به کارکرد و توانایی آن تکیه شود، درست در برابر یک عمل مشخص، در اسرع وقت نامفهوم بودن و بی معنی بودن خودش را آشکار میسازد. تفاوت بین "من" و "نه - من" دقیقاً عامل اصلی تمامی این تجزیه هاست، با اینهمه این "من" همواره تلاش میکند خودش را با آنچه که "نه - من" میباشد، همراه و هماهنگ نماید، و یا با همسر، با خانواده، با جامعه، یا با آنچه که بعنوان خدا توسط فکر خود ساخته است. این من همواره تلاش میکند که هویتی برای خود دست و پا کند، با همه اینها او خودش را کماکان با یک ایده، یک یاد و خاطره و بطور کلی با ساختاری اندیشه ای همراه و هماهنگ میکند.

آیا بدور از همه این گونه مسائل و در اساس هیچ دوگانگی ای موجودیت دارد؟ در نمودهایی ظاهری چنین تفاوتهایی بروز میکند، مثلاً نور و سایه، اما از جنبه درونی و روانی آیا هیچ اثری از دوگانگی میتواند باشد؟ ما از آنجاییکه نموده‌های شکلی متفاوت را می بینیم، برای جنبه روانی آنها نیز دوگانگی قائل میشویم؛ اینها امور ثابت و جزم های ما محسوب میشوند. در این زمینه ما هیچگاه تردیدی بخود راه نمیدهیم. اما آیا از جنبه روانی بین همه اینها هیچ اختلاف و فاصله ای وجود دارد؟ شاید گاهی در یک لحظه تفاوتی بروز کند، اما بدین مفهوم نیست که میبایست چنین تفاوتی در بین باشد. آنچه که ما میباید بدان تبدیل شویم و یا میخواهیم بدان برسیم، تصویری است ساخته اندیشه که از تفاوت بین آنچه که هست و آنچه که تصور کرده، بوجود میآورد. از این لحظه بین آنچه که هست یعنی موضوع مشخص، با آنچه که باید بشود، یعنی موضوع تجریدی، درگیری آغاز میشود. آنچه که بصورت تجریدی بوجود میآید، مثل یک تلقی و یک تصور است، یک چیز احساسی و یا یک ایده آل است. آنچه که هست، بهرحال یک واقعیت عینی است، و در عین زمان آن دیگری یعنی تصور و تلقی مربوط به آینده، یک موضوع غیرواقعی است. درد یک واقعیت است؛ درد نداشتن آرزومندی اندیشه است که بهمین دلیل بین درد و بی دردی تفاوتی را ایجاد میکند. اندیشه بطور مداوم در کار ساختن تفاوت و جدائی است؛ این روندی از ایجاد تفاوت و جدائی در پهنه زمان، در فضای بین مشاهده کننده و موضوع مورد مشاهده است. بهرحال در این میانه یک چیز وجود واقعی دارد، و دیدن آن بدون اینکه فکر در اینجا بعنوان یک مشاهده گر دخالت نماید، پایان دادن به تمامی این اختلاف سازها و انشاقها است.

اندیشیدن بهیچوجه عشق نیست؛ اما اندیشه، در راستای ارضاء خود، عشق را محصور کرده و بدینسان زمینه ساز شکل گیری درد میشود. با نفی آنچه که وجود خارجی ندارد، آنچه که هست، باقی میماند. با نفی آنچه که عشق نیست، عشق در فضایی که نه من و نه تصویری از من وجود داشته باشند و زمانی که موجودیت هر دو آنها به پایان برسد، در چنین فضایی بروز بیرونی مییابد.

بی پیرایه گی و گشاده بودن، غنچه و شگفتگی مراقبه است. بی پیرایه گی نمیتواند بدون گشاده روئی و باز بودن موجودیت داشته باشد. بی پیرایه گی و بی آرایش بودن بمعنی نابالغ ماندن نیست. شما میتوانید جسماً بالغ باشید، اما اگر ذهن شما از همه نموده‌ها و نشانه‌های تجربه رها نباشد، عشق و همه فضایی که با آن همراه هست، امکانی برای موجودیت پیدا نمیکند. نموده‌های تجربه هستند که از بروز بی پیرایه گی در انسان جلوگیری میکنند. مراقبه عبارتی آزاد کردن ذهن از فشار بلاانقطاع تاثیرات تجربه میباشد.

با غروب خورشید آرامش و احساس عجیبی در تو شکل میگیرد که انگار همه چیز در پیرامون تو ناپدید شده اند، حتی با وجودی که اتوبوسها و تاکسی‌ها کماکان در تردد هستند و بطور مداوم سروصدا ایجاد میکنند. بنظر میرسد چنین احساسی از عدم وجود، تمامی کهکشان را نیز در بر گرفته است. طوری که هرکس هر چیزی میتواند به چنین احساسی دست یابد. گاهی این احساس بدون اینکه منتظرش باشی، بروز میکند؛ سکوت و آرامش عجیبی که انگار آسمان بر زمین تسلط یافته و تمام سطح زمین را با سکوت و آرامش خود پوشانده است. همانند خلوصی است که زیبایی غروب آفتاب را بی حد و مرز میکند. جاده تمیز و شسته و رفته از باران، ماشینهایی که در گوشه خیابانها پارک شده اند، و این پارک خالی از آمد و شد مردم، انگار که بخشی از آن آرامش محاط شده بر زمین باشند؛ و شیشه کره اسبی که از کنار تو میگذرد، کمترین خللی در پهنا و گستردگی این سکوت ناشی از غروب آفتاب وارد نمیکند.

درختان لخت، که در این وقت غروب در برابر آسمان سیاه بنظر میرسند، با آن شاخه‌های نازک خود، بهار را انتظار میکشند، و بهار نیز دقیقاً در همین نزدیکی قرار دارد، و عجله میکند که هرچه زودتر این دیدار شکل گیرد. علفهای تازه ای در اینجا روییده اند، و درختان میوه شکوفه داده اند. این سرزمین میرود که آرام آرام زنده شود، و از بالای این تپه میتوانستی شهر را با همه بامهایش، که برخی از آنها بزرگتر و بلندتر از سایرین بودند، ببینی. میتوانستی سطح بالایی درختان کاج را ببینی، و آخرین تشعشعات آفتاب غروب را که چگونه در لابلای ابرها در پیچ و تاب قرار دارد. سرتاسر افق بنظر میرسد که از این ابرها پوشیده باشد، پشته پشته، در میان تپه‌ها و تا بالای آسمان تداوم یافته، در بسیاری حالات متوجه میشوی که از اشکال اعجاب انگیزی نیز برخوردارند، مانند قصرهایی نمایان میشوند که هیچ انسانی در هیچ دوره ای قادر نبوده چنین اعجابی را بیافریند. تو میتوانستی از سویی عمق دره‌ها را و از سوی دیگر قله کوهها را ببینی. در لابلای همه این ابرها شعله قرمزی را میبینی که از بطن وجود ابرها و نه از تشعشعات نور خورشید، شکل گرفته بود.

این ابرها از خود هیچ فضایی را نمیسازند؛ آنها خود در فضا بودند و بنظر میرسید که خودشان را در تمامی پهنای آسمان و در هرطرف گسترده و کشیده باشند، در تمامی پهنای زمان و مکان. پرنده ای از لابلای بیشه ای نزدیک آوازی سرداد، و این آواز نمود تمامی خلوصی است که در همه قرون و اعصار جریان دارد.

\*\*\*

سه و یا چهار نفر همراه همسرانشان آمده بودند و همگی ما کف اتاق نشسته بودیم. پنجره ها آنقدر بالا قرار داشتند که بسختی میتوانستی باغچه و یا دیوار محاط بر آنرا ببینی. همه اینها افرادی شاغل بودند. یکی میگفت که دانشمند است، دیگری ریاضی دان، و سومی مهندس؛ همه آنها در رشته های خود متخصص بودند، کسانی که تنها در محدوده تخصص خود عمل میکردند - نه مثل رودخانه ای که وقتی بارندگی طولانی مدتی را از سر میگذراند، آب آن بالا آمده و از کناره های محدوده معمول خود پا فراتر مینهد. و دقیقاً گذشتن از چنین مرزهایی است که عامل باروری زمین میشود.

فردی که مهندس بود، پرسید: "شما اغلب در مورد فضا صحبت میکنید، و برای همه ما بسیار جالب است که بدانیم منظور شما در این زمینه چیست. یک پل دو سر رودخانه را بهم متصل میکند، و یا دو تپه را بهم وصل میکند. با برپا کردن یک سد، فضایی ایجاد میگردد که آب آن فضا را پر میکند. همچنین بین ما و کهکشان فضای بی انتهایی وجود دارد. از سویی دیگر فضایی بین من و شما هست، آیا منظور شما اینهاست؟" سایرین سوال را تأیید کردند؛ انگار پیش از اینکه به اینجا برای صحبت بیایند، درباره این موضوع با هم مباحثه ای را پیش برده اند. یکی از آنها گفت: "مایل بودم مسئله را از زاویه علمی تری مطرح کنم اما آن حالت نیز کماکان به همین مبحث و همین سوال کشیده میشود."

- فضا میتواند نمود حالات مختلفی باشد، میتواند فضایی باشد که باز و یا محدود میشود، و یا فضایی که بی حد و مرز است. میتواند فضایی در مناسبات انسان با انسان باشد، که البته میتواند زمینه ساز ناگواریهای بسیاری باشد، میتواند فضای محدودی باشد که جدائی آفرین است. حتی فضا میتواند نمود جدائی بین واقعیت وجودی شما و تصور خودتان از خود باشد؛ فضای بین شما و همسرتان باشد؛ بین شما و ایده آلی که از خود دارید؛ همچنین میتواند فاصله بین این تپه با آن تپه باشد. در کنار همه اینها میتواند فضایی باشد که بهیچ وجه با زمان و مکان محدود شدنی نیست.

آیا بین دو نظر، دو ایده فضائی وجود دارد؟ آیا بین یادها و خاطره ها فاصله ای هست؟ و یا حتی در بین دو عمل؟ یا اینکه بین دو نظر هیچ فضایی موجود نیست؟ آیا بین این استدلال با آن دیگری فاصله و فضائی وجود دارد؟ آیا بین سلامت و بیمار بودن شما فضائی یا مرزی هست؟ - و یا بین علتی که معلول میشود و معلولی که بجای خود به علتی تبدیل میگردد، آیا بین اینها نیز فضائی وجود دارد؟

اگر امکان وجود وقفه ای بین یک فکر با فکر دیگری در ذهن باشد، آنگاه میبایست تمامی افکار نو و تازه باشند، اما از آنجائیکه هیچ وقفه ای وجود ندارد، و بین آنها هیچ فاصله ای نیست، همه اندیشه ها و ایده ها کهنه هستند. حتی اگر خود نسبت به شکل گیری آن و یا تداوم حیات آن در خود واقف نباشید، و بطور مثال یک هفته پس از شکل گیری آن متوجه آن شده و یا آنرا مجدداً در نظر گرفته باشید، بازهم این ایده ها در محدوده کهنگی و گذشته عملکرد دارند.

تمامی عرصه عملکرد شعور - از بخت بد میتواند هم بخش خودآگاه را در بر گیرد و هم بخش ناخودآگاه ذهن را - کماکان در محدودیت قرار دارد، فضای محدودی که از سنتها، فرهنگ، عادات و یادها و خاطره ها نشأت میگیرد. تکنولوژی میتواند شما را به کره ماه برساند، شما میتوانید بلندترین و بزرگترین پلها

را بالای دره ها بسازید، و یا نظم معینی را در محدوده معینی از جامعه برپا نمایید، اما همه اینها نیز خواه ناخواه زمینه ساز بی نظمی میشوند.

فضا چیزی نیست که در بیرون از چهار دیواری این اتاق باشد؛ حتی در همین چهاردیواری این اتاق نیز فضائی شکل میگیرد. همچنین فضای میتواند شکل گیرد، جوی که مشاهده گر در حول خود و در راستای موضوع مورد مشاهده ایجاد میکند - حتی موضوع مورد مشاهده نیز فضای خاص خود را بوجود میآورد. شب هنگام، وقتی یک مشاهده گر به ستارگان مینگرد، فضای دید او محدود است. حتی اگر قادر باشد با استفاده از تلسکوپهای قوی فواصل دوری را که بیش از هزاران سال نوری از ما فاصله دارند، ببیند، باز هم بین او و موضوع مورد مشاهده، فضای محدودی بوجود می آید و در هر صورت این فضا به محدوده ای برخورد میکند. فاصله بین مشاهده گر و موضوع مورد مشاهده، همان فضاست، و زمان همچون پلی میشود که این دو را به یکدیگر متصل میکند.

در اینجا بحث تنها محدود به فضا در بروز مادی آن نیست، بلکه از جنبه های روانی نیز فضا شکل میگیرد، بعنوان مثال زمانیکه اندیشه در لفافه ای از دیروز، امروز و فردا خودش را می پوشاند. تا وقتی که مشاهده گری مطرح باشد، فضا همواره نموداری از یک محیط بسته خواهد بود، جایی که نشانی از آزادی در آن نمیتواند موجود باشد.

— اما این سوال بطور طبیعی برایمان مطرح میشود که آیا شما فضا را بدون حضور یک بیننده، در نظر میگیرید؟ بنظر میرسد که چنین کاری مطلقاً ناممکن باشد، و یا شاید تصویری باشد که در ذهن شما خلق شده؟

— آزادی وضعیتی نیست که در زندان بروز نماید، حتی اگر زندان بسیار مرتب و راحت باشد و یا آنرا بسیار با سلیقه و زیبا تزئین کرده باشیم. اگر کسی میخواهد مباحثه و مصاحبتی را در آزادی کامل پیش ببرد، طبعاً این کار در محدوده خاطرات، یادها، دانش و تجارب از این قبیل روی نخواهد داد. برای آزاد بودن میباید دیوارهای زندان را فرو بریزی، حتی اگر بی نظمی معینی را جالب توجه بدانی، یا وابستگی معینی را زیبا در نظر بگیری و یا حتی اگر کارکردن در مرزهای معینی را دلچسپ ارزیابی کنی، با اینهمه آزادی خواه ناخواه به تخریب این مرزها تاکید دارد.

آزادی امری نسبی نیست؛ یا آزادی هست و یا نیست. در صورت عدم وجود آزادی، انسان مجبور به زندگی در تنها شکل ممکن در پیش روی خود است، بدین مفهوم است که یک زندگی مملو از بحرانها، اندوه و درد را تائید نماید - و شاید گاهاً اینجا و آنجا تغییراتی بسیار اندک را پیش ببرد.

آزادی همان فضای لایتناهی است. آنجا که فضائی محدود میشود، در آنجا خشونت تسلط مییابد - بهمانگونه که دزدان برای خود منطقه عملیاتی دارند و یا پرندگان که برای خود محدوده شکار در نظر میگیرند و حاضرند برای حفظ آن بجنگند. چنین خشونتی حتی میتواند قانونی و تحت پوشش ماموران پلیس پیش برود، درست همانگونه که راهزنان و یا پرندگان نسبت به منطقه عمل خود واکنش نشان میدهند، بهرحال عمل آنها نیز میتوانند نمود خشونت باشد. و از آنجاییکه فضای بین انسانها محدود و بسته هست، قطعاً در چنین حالتی تنش و عصبیت بروز میکند.

— "آیا می‌خواهید بما ثابت کنید، تا زمانیکه انسان در فضای محدود بخود عمل میکند، چه در درون خود و چه با جهان خارج از خود، همواره با بحران درگیر خواهد بود؟"

— بله، و از اینجا ما به هسته اصلی رهایی نزدیک میشویم. در فرهنگ بسیار شکننده جامعه بشری هیچ اثری از آزادی نیست، و به دلیل عدم وجود آزادی، این بی‌نظمی است که غلبه دارد. انسانها در بی‌نظمی زندگی خود را پیش می‌برند، در عین حال تلاش میکنند برای دستیابی به آزادی به ایدئولوژیها، تئوریها، و یا آنچه را که خدا مینامند، پناه برند. چنین گریزی نمیتواند رهایی باشد. آن هم بهرحال حرکت در محدوده زندانی است که بر جدائی انسانها از هم تاکید دارد. آیا اندیشه، که خود چنین محدودیتهایی را در پیرامون خود شکل داده، قادر است به این ساختار پایان داده و یا آنرا از بین ببرد، از آن خارج شده و یا فرای آن قرار گیرد؟ بطور قطع قادر به چنین کاری نخواهد بود، و این اولین نکته ای است که میبایست متوجه آن شد. عقل و ادراک بهیچ وجه نمیتواند بین خود و آزادی پلی ایجاد نماید. اندیشه، که خود پاسخی است از جایگاه یادها، خاطره ها، تجارب و دانش و طبعاً چیزی کهنه میباشد، قادر نخواهد بود پلی بسوی یک چیز نو بسازد. اندیشه در عمل همان مشاهده گری است که با پیش داوریهایش، ترسهایش و دلهره هایش چنین تصویر تخیلی — برپایه منفرد کردن و مجزا نمودن خود از سایرین — شکل میدهد، طوری که بخودی خود فضایی را دور خود همانند حلقه ایجاد میکند. بدینسان بین مشاهده گر و موضوع مورد مشاهده فاصله ای شکل میگیرد. مشاهده گر تلاش میکند با چنین محتوا و مضمونی بین خود و موضوع مورد مشاهده رابطه بوجود آورد — که با این اوصاف به بحران و خشونت منجر میشود.

اینها توهمات و خیالاتی واهی نیستند. تصور، در هر فرمی که باشد، نابود کننده حقیقت است. آزادی فرای اندیشه قرار دارد؛ آزادی گستره بی‌پایانی است که توسط مشاهده گر خلق نمی‌شود. بودن در چنین حالتی از آزادی همان مراقبه است.

هیچ فضایی بیرون از گستره سکوت نمیتواند باشد، و سکوت امری نیست که توسط زمان بتوان آنرا سر هم بندی کرد، درست همانند کاری که زمان برای شکل دادن به اندیشه از آن بهره میگیرد. زمان هیچگاه زمینه ساز و یا خالق آزادی نیست؛ زمانیکه قلب در احاطه مفاهیم و کلمات و سمبلها قرار نداشته باشد، آنگاه نظم امکان پذیر میگردد.

ذهنی که در مراقبه باشد، آرام است. نه آرامشی که میتوان توسط فکر آنرا برنامه ریزی کرد؛ نه سکوتی که ناشی از آرامش یک غروب باشد؛ بلکه سکوتی است که از آرام گرفتن کامل و همه جانبه اندیشه – با همه تصاویرش، کلماتش و مشاهداتش – بروز مینماید. ذهنی که در چنین حالتی از مراقبه قرار داشته باشد، یک ذهن مومن و مذهبی است – البته نه آن حالت از ایمان که تحت تاثیر کلیسا، معابد و یا متاثر از دعاها و اوراد مذهبی نمود مییابد.

ذهنی مذهبی نمودی از انفجار عشق است. چنین عشقی انفراد و جدائی نمی شناسد. برای آن هیچ فاصله ای چه دور و چه نزدیک وجود ندارد و همه چیز باهم و درهم هستند. عشق فردی نیست و یا نمودی جمعی ندارد، بلکه حالتی است که همه اشکال فردیتها و جدائی ها پایان میگیرند. درست همانند سرزنده گی و طراوت، برای عشق نیز کلمات نمیتوانند منشاء و مبنای قیاس باشند. تنها بر مبنای چنین حالتی از آرامش و سکوت است که یک ذهن در مراقبه قادر به عمل کردن است.

تمام دیروز باران باریده و بهنگام غروب پهنه آسمان کاملاً ابری بود. بالای تپه ها را ابرهایی روشن و بسیار زنده پوشانده بودند، و همانطور که در حال نگاه بسوی آنها بودی، میدیدی که چگونه بلا انقطاع شکل آنها تغییر میکند.

انوار خورشید در حین غروب کردن از لابلای برخی از بالاترین لایه های ابرها رخنه کرد و با این همه بنظر میرسد که ابرها درست همانند توده انبوه شاخسار درختان صنوبر بوده و هیچ راهی برای رخنه شعاعهای آفتاب باقی نمیگذارند. زمانی که بسوی آنها نگاه میکردی، خود بخود سکوت بر تو غلبه میکرد. هارمونی بی نظیر آسمان ابری با تک درخت تنهایی که روی تپه قرار دارد، قله های دوردست و سروصدای پیرامون تو، همه اینها خود بخشی از این سکوت و آرامش بودند. میدانستی که صبح فردا روزی بی نظیر خواهد بود، چون خورشید در حین غروب کاملاً برنگ قرمز بود. و متاثر از آن افق نیز کاملاً روشن و واضح معلوم میشد؛ هیچ ابری در آن دوردستها پیدا نبود و آسمان در کناره های افق کاملاً آبی بسیار روشن بود.

گلهای زرد رنگ و درختان سپیدار در تناسبی خارق العاده با انبوه بسته و تیره درختان صنوبر قرار داشتند، و بوی بهار تمامی این سرزمین را پوشانده بود. لایه ای بسیار پست از مه، چمنزارها را زیر پوشش خود قرار داده و بدینسان بهار راه خود را به آرامی از میان تاریکی ها پیدا میکرد.

\*\*\*

او زمانی نه چندان دور پسرش را از دست داده بود، فرزندی را که شغل بسیار مناسبی داشت و ممکن بود که در فاصله زمانی بسیار نزدیکی تا حد رئیس یک شرکت بسیار بزرگ ارتقاء یابد. او کماکان در شوک ناشی از این حادثه قرار داشت، اما بهرحال خودش را براحتی میتوانست کنترل کند. از آن تیره آدمهایی نبود که براحتی میتوانند گریه کنند – اشکها نمیتوانستند به آسانی از چشمهایش سرازیر شوند. تمام زندگی او با کاری

سخت در عرصه تکنیکی و یا تجاری پیش رفته بود. خیالات نمیتوانست براحتی در او راه یابند، و مسائل روانی، پیچیده و بسیار ظریف بشدت او را تحت تاثیر خود قرار داده بودند.

اتفاق اخیر ناشی از مرگ فرزندش مثل یک ضربه غیرمترقبه بود. او میگوید: "این رویدادی بغایت دردناک بود."

درد ناشی از این حادثه آنقدر بود که بطور اسفباری روی همسر و فرزندانش تاثیر سوء گذاشته بود. — با توجه به نگرش شما به امور و اوضاع و احوال، چطور میتوانم آنها را قانع کنم که میبایست به این اندوه و درد پایان داد؟ من مطالعات بسیاری داشته ام و بهرحال قادر به درک و تحمل این درد هستم، اما چطور میتوان دیگران را که آنها نیز در این درد سهمیند، آرام کرد؟

— رنج و اندوه در هرخانه ای و در هرگوشه ای جای گرفته است. هر انسانی را که در نظر بگیری، میبینی که با این درد جگرخراش آشنا هست، دردی که معلول بروز بسیاری حوادث و اتفاقات میباشد. اندوه همانند موجی بی پایان بنظر میرسد، موجی که از فراز سر انسانها گذر میکند، و او را در خود غرق میکند؛ و همنوایی با درد باعث میشود انسان بد عنق و تلخکام گردد.

آیا این رنج و اندوه پسرستان است یا اینکه اندوه و درد خودتان است، و یا رنجی است که در پی شکست اشتیاق تداوم خود در پسرستان، نصیب شما شده؟ آیا این رنج نمودی از اعتراض به بخت بد خود است؟ و یا بخاطر این است که او از جنبه های مادی و مالی آینده درخشانی پیش روی داشت؟

اگر به بخت بد خود اعتراض داری، آنگاه چنین احساس ناگواری نسبت به خود، امری که همچون عاملی تجزیه کننده در زندگی بروز میکند، بدون تردید به غم و اندوه منجر خواهد شد. چنین روندی از انزوا و انفراد، چنین حالتی از خودخوری برای امورات روزمره زندگی، برای آرزوها، برای تاکید به علایق منحصر بخود، خلاصه تمامی این روندی که به تفرقه و جدائی تاکید دارد، چه نسبت بدان آگاه باشی و یا ناآگاهانه بروز یابند، به حالتی از احساس انزوا و تنهایی منجر میگردد، طوری که مجبور میشویم هرطور شده خودمان را از دستش خلاص کنیم. نالیدن به بخت خود همان درد ناشی از احساس تنهایی است، و این درد را ما اندوه میفهمیم.

درعین حال دردی نیز وجود دارد که از نادانی ناشی میشود — البته منظور کمبود مطالعه و یا ندانستن امور تکنیکی و فنی و یا کمبود تجربه عملی و از این حرفها نیست — بلکه نادانی ناشی از این نکته که چگونه ما سلطه زمان را بر خود میپذیریم و یا میپذیریم که در روندی تدریجی واقع گردیم — روندی تدریجی در مفهومی از آنچه که هست، در مقایسه با آنچه که میباید بدان رسید — و یا نادانی نسبت به حضور قدرتی نامرئی بالای سرخود که چگونه براحتی هرنوع خشونت و عصبیتی را میپذیریم، نادانی نسبت به اینکه خودمان را علیرغم همه دردها و خطرات موضوع مورد اهمیت و توجه در نظر میگیریم، و همچنین آن حالت از نادانی که در ارتباط با نداشتن اطلاعات و دانش کافی درباره ساختار خود بروز میکند. نادانی دردی است که در همه نقاط دنیا و در همه ادوار تاریخی و در هرحالتی بشر با آن روبرو بوده است.

بنابراین ما میبایست آنچه را که اندوه و غم نامگذاری کرده ایم، دقیقاً زیرنظر گرفته و بشناسیم — چه اندوهی باشد که ناشی از دلتنگی و درد است، چه نسبت به آنچه چیزی بروز کند که انسان بدان نظر مساعدی داشته، یا اندوهی باشد که در راستای احساس ناامنی و تلاش بی پایان برای تامین آن بروز میکند. فکر میکنید

با کدامیک از این وضعیتها روبرو هستید؟ تا زمانیکه اندوه و درد برایمان مشخص نباشد، کماکان حضور آن تداوم مییابد.

وقوف یافتن نسبت به این مسئله ربطی به جمع بندی و تحلیل آن در چارچوب کلمات ندارد، و یا اینکه مثلاً ثمره تجزیه و تحلیلی روشنفکرانه باشد. این اندوه و درد میباید از جنبه حسی تدقیق گردد، درست همانگونه که بوی این گل به مشام شما میرسد و یا در لمس گلبرگهایش احساس میکنید.

چطور میتوان، بدون اینکه تمامی عرصه ها و جنبه های درد را شناخت، به آن پایان داد؟ شما میتوانید با رفتن به معبدی و یا کلیسایی موقتاً از آن دوری کنید، یا خودتان را بدست مشروبات الکلی بسپارید - اما همه اشکال فرار، چه نامش را رفتن به سوی درگاه خدا بنامید، و یا در سکس خودتان را غرق کنید، بهرحال شبیه هم هستند: آنها هیچگاه مسئله اندوه و درد را حل نمیکند.

بنابراین میبایست تمامی نقشه موجودیت اندوه و تالم را در برابر خود روی میز پهن کرده و هر راه، و یا کوره راهی را دقیقاً مورد بررسی و نگرش قرار دهید. اگر به زمان این امکان را بدهید که روی این نقشه تاثیر بگذارد، آنگاه باعث میشود تلخی درونی اندوه و درد، پابرجاتر گردد. شما میبایست این نقشه را در یک چشم بهم زدن از نظر بگذرانید، ابتدا در کلیت آن و سپس در اجزاء آن، نه اینکه ابتدا اجزاء آنرا مورد توجه قرار داده و سپس به کلیت آن برسید. با پایان یافتن اندوه و تالم، زمان نیز محو میشود.

به کمک فکر و اندیشه نمیتوان به اندوه و غم پایان داد. اگر زمان از حرکت باز ایستد، آنگاه زمان بعنوان راهی بسوی اندوه و تالم ناپدید میشود. اندیشه و زمان کارشان تجزیه و تقسیم و ایجاد تفاوتهاست، و در این میان عشق نه اندیشه است و نه میتواند در زمان بگنجد.

به کلیت طرح مربوط به اندوه و غم خود با چشمانی نگاه نکن که پوشیده از یادها، خاطرات و گذشته هاست. به همه وزوزهای درد خوب گوش فرا ده، سعی کن با آن همراه بوده و در بطن آن جای گیری، چون تو خود همان اندوهی هستی که داری بدان مینگری. تنها این هنگام است که اندوه میتواند باز ایستد. هیچ راه دیگری نیست.

مراقبه هیچ وجه تشابهی با نیایش ندارد. نیایش و یا تضرع، از احساس بدبختی برای خود ناشی میشود. زمانی که شما با مشکلاتی روبرو میشوید، با غم و اندوه مواجه میشوید، دست به نیایش و دعا میزنید؛ اما اگر احساس خوشبختی در شما باشد، خوشحال و شاد باشید، هیچگاه از تضرع و دعا و استغاثه خبری نیست. این احساس تلخ ناشی از بدبختی که در درون انسان بطور ریشه ای جای باز کرده، بنیادی اساسی برای انفراد است. فردی یا چیزی که منفک شده، یا تلاش میکند که مجزا و متفاوت باشد، و یا آنی که مداوماً سعی میکند خود را با چیزهایی که منفک و مجزا نیستند، معرفی نموده و با آنها همگام جلوه دهد، همه اینها در هر حالت خود کماکان زمینه ساز درد و تفرقه میگردند. از بطن چنین ابهاماتی در درون انسان، او دستش را بسوی آسمان دراز میکند، و یا از همسر خود کمک طلب میکند و یا برای این یا آن خدای ساختگی سر به سجده میبرد. برای چنین استغاثه هایی شاید که پاسخی هم بگوش برسد، اما این اصوات چیزی بیش از انعکاس و واگویی همان استغاثه ها نیست، و کماکان کاربردی در محدوده همان احساس بدبختی و جداافتادگی دارد.

تکرار کلمات و صوتها و یا دعاها، همانند خواب کردن خود بوده و باعث میگردد انسان در درون خود بسته شود و بهمین دلیل این کار بشدت مخرب میباشد. راههایی را که اندیشه برای جدا نمودن انسان از سایرین و یا پدیده ها دیگر پیش پا میگذارد، همواره راههایی خواهند بود که در چارچوب دانسته ها میباشند، و پاسخی که در همین راستا برای دعاها و عبادات دریافت میکند، پاسخی است که از درون همین شناخته ها شکل میگیرد.

مراقبه اساساً متفاوت از این کارها و امورات میباشد. اندیشه هیچگاه به میدان عمل آن نمیتواند وارد شود؛ در آنجا هیچ اثری از تفرقه و جدایی نیست، و بدینسان نیازی نخواهد بود که خود را با چیزی و یا کسی همگون کرده و همراه سازیم. مراقبه فضایی گشاده و باز است؛ هیچ حالتی از امورات غیبی در آن جایی ندارد. همه چیز لخت و عریان است، هرچیزی روشن و شفاف میباشد؛ آنگاه است که در این میان عشق و زیبایی و طراوت نمود مییابند.

سحرگاه صبحی بهاری بود که در آن ابرهای متحرک از یک سوی آسمان آبی به آرامی بسوی غرب در حرکت بودند. خروسی شروع به خواندن آواز صبحگاهی خود نمود، و این امر به اندازه کافی عجیب بود که در یک شهر تقریباً پر جمعیت چنین صدائی را بشنوی. آوازش را از همان سحرگاه شروع کرده و بیش از دو ساعت شروع روزی جدید را به همگان اطلاع میداد. درختان هنوز لخت بودند، اگر چه روی برخی از شاخه هایش در اینجا و آنجا جوانه ای زیر نور شفاف صبحگاهی خودی نشان میدادند

زمانی که کاملاً آرام بوده و هیچ اندیشه و فکری در ذهن تو شکل نگیرد، دقیقاً قادر خواهی بود صدای ساعتی را که بالای عمارات بزرگ قرار دارند، بشنوی و تشخیص دهی که چگونه یکی پس از دیگری زمان را اعلام میکنند. این عمارات میباید بسیار دور باشند، و تو در فاصله هایی که آواز خروس قطع میشود،

امواج صوتی ساعت‌های بالای عمارات را که حال در اطراف تو پخش میباشند، میشنوی و حتی گذر آنها از کنار خود را نیز متوجه میشوی – تو حتی با آنها همراهی کرده و میبینی که پس از گذر از راههایی بسیار دور، در بی نهایت محو میشوند. آواز خروس و صدای بم و عمیق ساعتی از آن دورها تاثیر شگرفی در تو داشتند. از سروصدای معمول شهر هنوز خبری نیست و شهر هنوز بیدار نشده است. هیچ چیزی که بتواند این صدای واضح و مشخص را قطع نماید، وجود نداشت. تو این صداها را نه با گوشه‌ای، بلکه با قلبت میشنیدی، نه با فکری که قادر است صدای ساعت را از صدای خروس تمیز دهد، بلکه این صداها برای تو نمود امواجی خالص بودند. این امواج از درون سکوت و آرامش زاده شده اند و قلبت با جذب آنها بهمراهشان تا درون قرون و اعصار پیش رفته و پیش خواهد رفت. این ها امواجی سازمانده شده و تنظیم یافته نبودند، مثلاً همانند موسیقی؛ حتی ضرب ناشی از سکوت بین دو نت؛ اینها صدایی نبودند که تو در زمان بازیستادن از صحبت میتوانی برای شنیدن آنها گوش تیز کنی. همه اینگونه صداها، اصواتی هستند که میتوان با ذهن و یا با گوش آنها را شنید. زمانیکه تو با قلبت میشنوی، آنگاه دنیا مملو از صداست و چشمانت دنیا را بسیار روشن و شفاف میبیند.

\*\*\*

او رویهمرفته زنی جوان بنظر میرسد که لباسی متناسب و با سلیقه به تن کرده بود، با موههایی که در فرمی کوتاه آرایش شده، حالتی رسمی و کاملاً جمع و جور داشت. از گفته هایش اینگونه به نظرت میرسد که او به هیچ تصویری و یا تخیلاتی که او را در خود فرو برند، در پیرامون خود و یا در مورد خود میدان نمی دهد. او فرزندان داشت، و آدمی جدی بنظر میرسید. شاید زمانیکه جوانتر بود، نمودهایی احساسی در رفتارش بروز کرده باشد، اما حال بنظر میرسد که دنیای رمانتیک شرق برایش فاقد کمترین درخششی در عرصه اعجابها و از این قبیل باشند – که چه بسا اینطور بهتر نیز بوده. او خیلی ساده و بدون کمترین شبهه صحبت میکرد. – "بنظرم مدت‌ها پیشتر از اینها باشد که من دست به خودکشی زده ام، آنهم زمانیکه حادثه ای کاملاً غیرمنتظره در زندگی ام رخ داده بود؛ و از این جنبه احساس میکنم که زندگی ام پایان رسیده است. اگر چه در نمود ظاهری فرزندان دارم و جسم من زندگی معینی را پیش میبرد، اما احساسم این است که زندگی من پایان پذیرفته."

– آیا تاکنون متوجه شده اید که بسیاری از انسانها، بدون اینکه بخواهند و یا نسبت بدان آگاه باشند، به زندگی خود پایان میدهند؟ البته پریدن از پنجره حالت بسیار تندروانه و تراژیک آن محسوب میشود. اما احتمالاً شروع این عمل زمانی است که انسان با اولین حالات ناشی از احساس شکست و سرخوردگی روبرو میشود. ما دیواری در حول خودمان میسازیم، و پشت آن زندگی درونی خودمان را پیش میبریم – حتی اگر شوهری و یا همسری و یا فرزندان هم داشته باشیم. چنین حالتی از زندگی منفرد و مجزا همان خودکشی است، و این شیوه زندگی همان چیزی است که اخلاق متعارف چه دینی و چه اجتماعی آنرا مبنا قرار داده و مبلغ آن هستند. چنین اعمالی در جهت مجزا نمودن خود، بستن خود با زنجیرهایی است که به جنگ، و یا به تخریب خود منجر میگردد. مجزا نمودن خود، همان خودکشی است، چه انفرادی باشد و یا جمعی و یا حتی یک ملت خود را منفرد نماید. هرکسی در تلاش هست که زندگی معینی را در راستای هویت معینی دنبال نماید، با پافشاری روی فعالیتی که منحصرأ خود انجام میدهد و همه تعبی که ناشی از کسب یک هویت برایش بروز

میکنند، و او بدینسان دور خود حصار کشیده و خود را محدود میکنند. زمانیکه یک باور و یا یک ایده، انسانی را در دستان خود مهار کرده باشد، زندگی آن فرد دقیقاً نمود خودکشی تدریجی است. قبل از اینکه آن حادثه معین در زندگی تان بروز کرده باشد، زندگی شما با تمامی اعمالی که در پیرامون آن برایتان مطرح بوده، همواره بصورت یکی در برابر بقیه پیش میرفته، و زمانیکه یکی فوت میکند، و یا یک خدائی نابود میگردد، آن زندگی نیز همراهش میرود و در دستان آن فرد دیگر چیزی باقی نمی ماند که برایش نمود مفهومی بعنوان زندگی باشد. علیرغم اینکه انسان بجای خود بسیار عمل گراست، با اینهمه برای زندگی دنبال مفهومی میگردد \_ کاری که متخصصین و یا صاحبان قدرت در جامعه همواره مبلغ آن هستند \_ اما اگر انسان خودش را به یک مفهوم بند نماید، از همان زمان خودکشی او آغاز میگردد. هر نوع وابسته شدن مخرب و برابر با خودکشی است، چه با نام خدا باشد و یا چیزی در ارتباط با سوسیالیسم و یا هر چیز دیگری که بجای آنها قرار داده شود. شما، خانم عزیز \_ البته منظور ما توهین و تحقیر نیست و صرفاً مباحثه ای را با هم پیش میبریم \_ علت اینکه دست به خودکشی زده بودید، و یا تصور میکنید که زندگی شما در عمل پایان یافته، بدین جهت است که آنچه را که خواهانش بوده اید، قادر نبودید بدست بیاورید؛ یا چیزی بوده که آنرا از دست داده اید؛ یا اینکه مایل بودید از دروازه ای بسته بگذرید. درست همانند حالتی که در زمان اندوه و یا کسب رضایت پیش میآید، اسیر کردن خود به جلب تائیدات و یا خود را در حصار محفوظ کردن، تاریکی ها و تلخی های ناشی از این مجزانمودن را به همراه میآورد. ما زندگی نمیکنیم، ما روندی تدریجی از خودکشی را دنبال مینماییم. از لحظه ای که چنین روندی از خودکشی باز میایستد، زندگی آغاز میشود.

— "من منظور شما را کاملاً متوجه میشوم. من میتوانم آنچه را که انجام داده ام حال بخوبی ببینم.

اما حال چکار میشود کرد؟ چگونه میتوانم از پی سالیان دراز زندگی در حالتی از مرگ، حال مجدداً برگردم؟  
\_ شما نمیتوانید برگردید؛ اگر میتوانستید به عقب برگردید، طبعاً میبایست همان روش کهنه را دنبال کنید، و اندوه میتواند مجدداً بر شما غلبه نماید، درست همانند ابری که با باد از صحنه خارج میگردد. تنها کاری که برایتان میماند این است که به زندگی خود عمیقاً بنگرید و دریابید که پیش بردن یک زندگی منفرد، مجزا، مخفیانه و از این قبیل صرفاً در جهت ارضاء امیال فردی بوده و خود دعوت مستقیم مرگ میباشد. در یک زندگی منفرد و مجزا هیچ نمودی از عشق جای ندارد. عشق مبرا از هر هویتی است. امیال، و تلاش برای دستیابی بدان، زمینه ساز برپایی دیواری برای جدائی است. زمانیکه در اینجا هیچ سدی و یا دیواری وجود نداشته باشد، مرگ دیگر جایی ندارد. خودشناسی تنها دری است که پیش روی شما گشوده است.

مراقبه پایانی است بر نقش و تاثیر کلمه. سکوت با کمک کلمه شکل نمیگیرد، زیرا کلمه نمود اندیشه و فکر کردن است. عملی که بر مبنای سکوت ذهن و بطور کلی بر مبنای سکوت شکل میگیرد، اساساً با عملکردن از جایگاه یک کلمه فرق دارد؛ مراقبه رهانیدن ذهن از تمامی اشکال سملها، تصاویر و یادهاست.

صبح امروز انبوه برگهای تازه سبز شده سپیدارها در وزش نسیم به بازی شادمانه ای مشغول بودند. امروز یک روز بهاری است و تپه ها پوشیده از شکوفه های تازه درختان فندق، گیلاس و سیب شده اند. تمامی زمین مملو از حیاتی تازه شده. درختان چنار کماکان در همان حالت ثابت خود به چشم میآمدند، اما درختان رو به رشد میوه شاخه در شاخه در لابلاهی یکدیگر تنیده شده اند و در کنار همه اینها ردیف درختان سپیدار سایه های متحرکی را ایجاد کرده بودند. در مصب کنار جاده که در خود نشانه ای از گذرگاه یک رودخانه قدیمی دارد، آبی تازه جریان یافته است.

در هوا عطر خاصی به مشام میرسد و انگار هر تپه ای با تپه ای دیگر فرق دارد. روی برخی از آنها خانه هایی قرار داشتند که در میان حلقه ای از درختان چنار و زیتون جای گرفته بودند. جاده خودش را در لابلاهی این تپه های نرم پیچانده و پیش میرفت.

طراوت بهاری در این صبح بر تمامی منطقه احاطه داشت، مملو از زیبایی و هوای پاکیزه، و ماشین با قدرت تمام و بدون اینکه کمترین لرزشی در آن ایجاد شود، در میان جاده پیش میرفت. بنظر میرسید که انتظام خارق العاده ای بر تمامی منطقه احاطه دارد، با اینهمه در هرخانه ای حالتی از بی نظمی حکمفرما بود - انسانی در برابر و در مخالفت با انسانی دیگر، کودکانی که جیغ میکشیدند و یا میخندیدند؛ زنجیره ای از اندوه و درد تمامی این خانه ها را بهم متصل کرده است. بهار، پاییز و زمستان هرگز تاثیری روی این زنجیره ندارد.

با اینهمه صبح امروز نمودی از یک تولد تازه بود. هیچکدام از این برگهای تازه سبز شده اندک تصویری از زمستان نداشتند، حتی هیچ چیزی درباره پاییز پیش رو نمی دانند؛ آنها بسیار حساس بوده و بهمین دلیل کاملاً بی آرایش و پاک میباشند.

از پشت این پنجره میتوان مناره های عمارات کهنسال را که از سنگ مرمر ساخته شده اند دید، و به صدای ساعتهای آنها در حالات و اوقات مختلف گوش فرا داد؛ در این

ساختمانها سمبلهایی از بیم و امید را در میان تاریکی ها جای داده اند. امروز عملاً صبحی بسیار دلپذیر بود، اما با تعجب فراوان پرنندگان بسیار اندکی در این حول و حوش دیده میشدند، چرا که مردم در این سرزمین آنها را بعنوان نوعی ورزش و صرفاً برای تفریح خود میکشند، و بهمین دلیل آنها کاملاً بیصدا بودند.

\*\*\*

او یک نقاش بود. مدعی بود که بعنوان مهندس در ساختن پل نیز استعداد خاصی دارد. موههای بلندی داشت، دستهایی بسیار خوش فرم، و غرق در تخیل ناشی از موقعیت و توانایی های خود بود. صحبتهایش را با چنین فضای روحی شروع کرد - با همه احکامی که مطرح میکرد و نتایجی که از آنها میگرفت - و پس از آن مجدداً به دنیای درونی خودش برگشت. او اشاره نمود که تابلوهایش خیلی خوب فروخته میشوند و اینکه بارها نمایشگاههای فردی برپا کرده است. و از اینکه قادر بوده چنین کاری را پیش ببرد غرور خاصی او را در خود فرو برده بود که نمود آن در حرفهایش کاملاً آشکار بود.

انسان بدینگونه دور خود دیواری ساخته و در چنین محدوده ای خودش را با علائق منحصر به خود مشغول میکند؛ چه بصورت در گیر شدن با کسب و کار باشد، و یا همچون زنان خانه دار که به کار خانه مشغول شده و سپس در انتظار مردانشان و یا فرزندانسان میمانند؛ و یا همچون نگهبانان موزه ها و یا رهبران ارکستر، هرکدام از انسانها در چارچوب خاص خود زندگی میکنند، و هر بخشی و هر جزئی از این گونه اعمال بجای خود از اهمیت خاصی برخوردار میشوند، بدون اینکه کمترین ارتباطی با سایر اجزاء داشته باشند و حتی گاهاً در برابر اجزاء دیگر و اشتغالات دیگر نیز قرار میگیرند، و همه آنها با اشتیاق خاصی، با بار ارزشی خاص اجتماعی، و حتی با پیامبران ویژه خود زندگی را پیش میبرند. آن تیره از انسانها که با امورات دینی و از این قبیل سروکار دارند، فاقد هرگونه پیوندی با آن افرادی هستند که با کارخانه ها در رابطه قرار دارند، و شاغلین در کارخانه نیز هیچ رابطه ای با هنرمند ندارند؛ ژنرال با سربازان هیچ رابطه ای ندارد، و روحانیون با عوام. جامعه همه این اجزاء را جمع کرده و خیرخواهان و اصلاح طلبان تلاش میکنند که شکستگی ها و نواقص درون این مجموعه را اصلاح و معایب آنرا برطرف نمایند. اما انسان در لابلای چنین اجزاء معیوب، منفرد و خودویژه ای است که حیات خودش را با نگرانی، التهاب و تمامی اشتباهاتش پیش میبرد. آنچه که ما را بهم پیوند میدهد، چنین تجمع بدون انتظام و درهم و برهم است، نه اینکه در راستاها و ساختارهایی تخصصی در ارتباط بوده باشیم.

در حرص و آز بمفهوم عام خود، در انزجار، در تنفر داشتن، در خشونت بخرج دادن بمفهوم عام خود، همه ما با هم مرتبط میشویم، و چنین خشونتی است که فرهنگ و روان اجتماع را میسازد، و ما از آن در زندگی روزمره خود بهره میگیریم. همه اینها نمود تفکیک ذهن و قلب از یکدیگر است – خدا و تنفر، عشق و خشونت – و در چنین فضایی از دوگانگی شعور انسانی خودش را گسترش داده و بر همه عرصه ها مسلط میشود.

وحدت انسانی بر مبنای ساختاری که ذهن انسان آنرا تجسم نموده باشد، شکل نمیگیرد. همکاری مضمونی نیست که برپایه ادراکات شکل گیرد. عشق و تنفر هیچگاه نمیتوانند به یگانگی برسند، و با اینهمه ذهن تلاش میکند به چنین وضعیتی دست یافته و آنرا مستحکم نماید. یگانگی بطور اساسی و در تمامیت خود خارج از این عرصه و محوطه قرار دارد، و اندیشه هیچگاه نمیتواند تجسمی از آن داشته و در آن نقشی ایفا کند.

فرهنگ و تمدن کنونی که غرق در وحشت و تنفر و خشونت است، با همه تقابلهای و جنگهایش، ساخته شعور و اندیشه انسانی است، و دقیقاً همین تمدن و فرهنگ تلاش میکند که انسان را برای انتظام در امور و کسب آرامش زیر فشار بگذارد. با اینهمه اندیشه با همه تلاشهای خود، هیچگاه قادر به برپایی نظم و آرامش نخواهد بود. فکر و شعور میبایست آرام گیرد، آنگاه عشق موجودیت مییابد.

مراقبه حالت همان ذهنی است که خود را از شناخته و دانسته رها کرده است. نیایش اما از دانسته ای به سوی دانسته ای دیگر سمت میگیرد؛ حتی ممکن است که نتایجی نیز در بر داشته باشد، اما تنها در محدوده دانسته و آگاهی انسان است که این نتایج بروز میکنند - و آنچه که بعنوان شناخته هم اکنون تسلط دارد تنها و تنها بحران و تقابل است، رنج و سردرگمی است. مراقبه اما کنار نهادن همه آنچه‌هایی است که در ذهن انباشته شده است. آگاهی بعبارتی دیگر همان مشاهده گر است، و او در راستای همان چیزهایی که بعنوان آگاهی در خود انباشته، میتواند به پیرامون خود بنگرد. تصاویر دریافتی اش در راستای دانسته ها و گذشته قرار دارد و مراقبه اما نهادن نقطه پایانی بر تمامی اثرات گذشته در ذهن میباشد.

اطاق به اندازه کافی بزرگ بود با پنجره ای که چشم اندازی از یک باغ را می نمایاند و این باغ نیز با درختان سپیدار احاطه شده، و در پشت این درختان صومعه ای قرار دارد که بام آن به رنگ قرمز میباشد. در سحرگاه پیش از طلوع خورشید، چراغهایی در آنجا روشن میشدند و میتوانستی طلبه ها را ببینی که با گامهایی بسیار نرم و آرام به این سو و آن سو میروند. صبح سردی بود، سوزی تیز از سوی شمال میوزید و یک درخت چنار - درختی که خیلی بالاتر از درختان و حتی خانه ها قد کشیده بود - در کشاکشی بی پایان با جریان باد قرار داشت. این درخت عاشق بادهای ملایمی بود که از سوی دریا بسویش میوزیدند، نه مانند این باد شمال که بدین سان تند و شدید بود؛ او با حرکت آرام شاخه هایش پدید آورنده زیبایی خاصی شده بود. از سپیده دمان تا وقت غروب آفتاب در محل خودش ایستاده و با تمام وجود خود حتی آخرین اشعه خورشید را جذب میکرد، و به شکلی از اشکال ترجمانی از امنیت و نظم طبیعت بود. پابرجای بودن او و حضورش برای همه درختان، بیشه زاران و بوته ها نماد اعتماد و باور بخود بود. میبایست خیلی کهنسال باشد. با اینهمه بشر کمترین نگاهی بسویش نمی اندازد. انسان شاید از تنه آن برای ساختن خانه استفاده کند، و هرگز به کمبود نقش او در میان سایر درختان و بوته ها و غیره، پی نخواهد برد؛ چون انسانهایی که در این سرزمین زندگی میکنند، برای درختان ارزش خاصی قائل نیستند و بطور کلی طبیعت جای بسیار کوچکی در ذهن آنها دارد، در بهترین حالت میتواند نمادی برای دکور و نمایش برایشان داشته باشد. همچون خانه های ویلاهایی زیبایی که باغچه ای بسیار منظم و زیبا در آن قرار داده شده با درختانی که با سایه روشنهای دلپذیر خود خانه را در زیر پوشش خود قرار میدهند. اما این چنار چنین نقشی را برای هیچ خانه ای بازی نمیکند. او تک درختی تنهاست، ایستاده روی پای خود و خیلی راحت و در عین زمان با حرکتی بسیار ملایم که از جوشش درونی اش ناشی میشود، حیاتی زنده را در درون و پیرامون خود پیش میبرد؛ و آن صومعه با باغی که دور تا دور آنرا در احاطه خود دارد، و این اتاق با همه فضای گسترده اش، همه اینها براحتی زیر پوشش سایه این درخت قرار میگیرند. او با همه جوشش درونی خود و با وقار و تمانینه، طبعاً سالیان طولانی تری نیز به حیاتش ادامه خواهد داد.

\*\*\*

توی اتاق افراد مختلفی بودند. آنها برای ادامه صحبتی که چند روز پیشتر با هم داشتیم، آمده بودند.

بیشترین افراد این جمع را جوانان تشکیل میدادند؛ برخی ها با موهایی بلند، بعضی ها ریش داشتند، شلوارک به پا داشتند و یا دخترانی که دامنهایی کوتاه پوشیده، با لبهایی رُژ مالیده، و با موههایی که با سلیقه آرایش کرده بودند.

صحبت با مباحثی سطحی آغاز شد؛ آنها خودشان هم دقیقاً نمیدانستند که درباره چه چیزی باید صحبت کنند. "طبیعی است که ما نظم عملاً موجود را نپذیرفته و آنرا رعایت نمیکنیم،" یکی از اینها صحبت را با این جمله آغاز نمود، "با همه اینها ما بنحوی از انحاء در بطن آن غرق و در دستانش اسیر هستیم. آیا اساساً بین ما و نسل گذشته، با همه اعمال، خواسته ها، ساخته ها و غیره، هیچ رابطه ای وجود دارد؟"

— اینکه تنها در برابر آن قرار بگیری، نمیتواند پاسخ مناسبی به این سوال باشد، اینطور فکر نمیکنید؟ قیام علیه هر چیزی، خود یک واکنش است، اما یک پاسخ، طبعاً اثرات خاص خودش را به همراه میآورد. هر نسلی از نسل پیشتر از خود تاثیر گرفته و این روند بدینگونه پیش رفته و میرود، و تنها به این واقعیت تاکید نمودن، نمیتواند به رهایی ذهن منجر شود. حتی هر شکلی از تبعیت و گردن گذاشتن نیز، خواسته و یا ناخواسته به تقابل میانجامد، تقابلی که ممکن است خشونت را نیز همراه داشته باشد. این خشونت میتواند تحت عنوان مبارزات دانشجویی باشد، به هرج و مرجهایی در شهرها منجر شود، به درگیریهایی و یا حتی به جنگ، و طبیعی است که همه اینها در بیشترین ابعاد تا هم اکنون بکار گرفته شده و اما هیچ چشم اندازی که نشانه ای از پایان بحرانش با خود داشته باشد، بچشم نمی آید.

— "اما چطور میتوانیم با جامعه موجود و پیش رویمان برخورد کنیم؟"

— اگر میخواهید برخی نواقص را برطرف کرده و اصلاحاتی را در آن وارد کنید، روی جامعه ای که بی ریشه تر میشود، دامن زننده جنگهاست، تفرقه انگیز است، و مداوماً به تجزیه و تفکیک همه چیز میپردازد، آنگاه تاثیر اعمال شما بسیار ناچیز خواهد بود. اصلاح طلبی خود خطری جدی برای تحولی است که میباید بطور بنیادین در حیات انسان رُخ دهد. میباید از کلیت موجودیت چنین جامعه ای بدور بود، از تمامی اخلاقیات، باورها، ادیان و خلاصه هرآن چیزی که مورد تاکید و تائید اجتماع است فاصله گرفت، در غیر اینصورت انسان کماکان با همان اسارتی در گیر خواهد بود که پیش از آن حیاتش را در احاطه خود داشته، علیرغم اینکه ممکن است برخی تغییرات سطحی نیز در آن وارد نماید.

زمانی که شما دیگر حسود نباشید و یا عصبانی نشوید، بدنبال موفقیت و قدرت نباشید، آنگاه عملاً خارج از نُرم عادی محسوب میشوید. و از جنبه روانی چنین حالتی زمانی برایتان بوقوع میپیوندد که بتوانید خودتان را عمیقاً دریابید؛ بدان گونه که بتوانید سهم خود در مجموعه این وضعیتها را تشخیص دهید، سهم خود در حرکتی که توسط انسان بعنوان حیات جامعه پایه ریزی شده است — بعنوان فردی که نمود عملکرد هزاران ساله بشر، از نسلهای پیشین تا نسل کنونی بوده و ارمغان این حرکت، جامعه ای است که پیش رویمان است. تنها آن زمانی میتوانید به درک رابطه خود با نسل گذشته برسید که بتوانید جایگاه خود بعنوان یک موجود بشری را دقیقاً تشخیص دهید.

— "اما یک فرد چطور میتواند از تاثیرات بسیار عمیق کاتولیک بودن خود رها گردد؟ حالتی که

بسختی و عمیقاً در درون ما نقش بسته است و جایی بسیار عمیق را در مغز و شعور ما اشغال کرده است؟"

— فرق نمیکنند که شما کاتولیک، مسلمان، هندو و یا حتی کمونیست باشید، آنچه که در اینجا عملکرد دارد تاثیر تبلیغات چه در محدوده یکصد سال باشد و یا دوست ساله و یا حتی چندین هزار ساله میباشد. این تبلیغات است که زمینه ساز ساختاری برای تصور کردن و تصویر گرائی میشود، و این تبلیغات است که زمینه ساز چیزی میشود که ما نامش را شعورخودآگاه گذاشته ایم. ما در تمامی زمینه ها، از چیزی که میخوریم و یا مینوشیم گرفته تا از نظر اقتصادی، از نظر مالی، از نظر فرهنگی و خلاصه در تمامی عرصه ها تحت تاثیر جامعه ای قرار میگیریم که در آن زندگی ما پیش میرود. در واقع امر ما خود همان فرهنگ هستیم، ما خود همان جامعه هستیم. و درست از همان زمانیکه شما در تقابل با خود قرار میگیرید، و جایگاه خود را تشخیص ندهید، آنگاه این تقابل شما عین هدر دادن انرژی خواهد بود. اما اگر بدون هرگونه پیش داوری فقط درک کنید که کی هستید — چنین حالتی شما را به عملی رهنمون میشود که بطور اساسی با آنچه که یک اصلاح طلب و یا یک انقلابی انجام میدهد، متفاوت خواهد بود.

— "ولیکن شعور ناخودآگاه ما میراثی عمومی و جمعی است که از بشریت بما به ارث رسیده و بنظر بسیاری از روانشناسان میبایست این نکته ابتدا به ساکن درک گردد."

— من نمی فهمم چرا شما اینقدر به شعور ناخودآگاه اهمیت میدهید. این امر نیز به اندازه شعور خودآگاه در عین بی اهمیت بودن، تنها و تنها از جنبه ظاهری است که جالب جلوه میکند، و تاکید گذاردن روی آن و اهمیت بیش از حد برایش قائل شدن، تنها تاثیرش تحکیم بخشنده موقعیت آن خواهد بود. از لحظه ای که به ارزشمندی حقیقت وجود پی برید، درست مانند برگی که در فصل پائیز از شاخه ای به روی زمین میافتد، همه حالات بروز شعور، چه خودآگاه و یا ناخودآگاه از صحنه نظر شما محو میگردد. منظور ما این است که برخی چیزها دارای آنچنان اهمیتی هستند که آنها را حفظ نماییم و بقیه را میتوان براحتی دور ریخت. جنگ برخی تاثیرات سطحی خوبی را به همراه میآورد، اما بسادگی میتوان به این نظر رسید که جنگ بزرگترین فاجعه انسانی است. ادراک در هیچ راستایی قادر نبوده و نیست که مشکلات انسانی را حل نماید. اندیشه تلاش کرده که از راههای بیشماری بر ترسها و نگرانی های انسان غلبه نماید و بر آنها احاطه داشته باشد. این اندیشه و شعور است که برپا کننده کلیسا است، ناجی و یا مرجع مذهبی را علم کرده؛ اندیشه مفهومی همانند ملی گرائی را شکل داده؛ اندیشه مردم را ابتدائاً در یک ملیت و سپس در درون آن به گروههای مختلف و طبقات گوناگون تقسیم کرده، تا بدینسان در برابر یکدیگر و در جنگ با یکدیگر قرار گیرند. اندیشه انسان را از انسان جدا ساخته، و بعد از آنکه هرج و مرج و رنجی گرانبار و عظیم بروز کرده، آنگاه تلاش میکند برای برون رفت از آن و شکل دهی وحدت بین انسانها راهی بیابد. همه آن کارهایی که اندیشه انجام میدهد، بدون کمترین تردیدی منشاء خطر و نگرانی میگردد. خود را بعنوان یک ایتالیایی و یا یک هندی دانستن و یا یک آمریکایی نامیدن، بنیادی ترین و مشخص ترین نمود انحراف انسان است، و همه این امور کاری است که اندیشه انجام میدهد.

— "آیا عشق میتواند تنها پاسخ در خور به این امور باشد؟"

— بازهم ره به خطا بردید! آیا شما از حسادت، از امیال آزاد هستید؟ و آیا شما تنها و تنها این کلمه عشق را بعنوان چیزی که فکر برایش یک مفهوم و یک چارچوبی در نظر گرفته، مورد استفاده قرار میدهید؟ اگر

فکر برایش مفهومی قائل گردد، آنگاه دیگر بهیچ وجه این امر عشق نخواهد بود. کلمه عشق بهیچ وجه خود عشق نیست - درست منظوری که شما از ابراز این کلمه در نظر دارید. اندیشه همان گذشته، خاطره و مجموعه تجارب میباشد، و دانشی است که از این جایگاه برای هر حالتی که پیش میآید، پاسخی را در نظر میگیرد. چنین پاسخی ناقص بوده و به بحران ختم میشود. چون اندیشه همواره کهنه است؛ اندیشه هیچگاه نمیتواند نو باشد. هنر نوین همان پاسخی است که اندیشه عنوان میکند، همان ادراک انسانی و هرچقدر هم تلاش کند که نوین باشد، خواه ناخواه و در واقع امر کهنه هست، اما هیچگاه نمیتواند همانند آن تپه ای که پیش رویمان هست، نو و زیبا باشد. تمامی ساختاری که توسط اندیشه شکل میگیرد - چه بعنوان عشق، بعنوان خدا، بعنوان فرهنگ، بعنوان ایدئولوژی مطروحه توسط هیئت سیاسی احزاب - تماماً باید بطور همه جانبه کنار گذاشته شوند، آنگاه آن چیز نوین خودش نمایان میشود. نو چیزی نیست که در بطن پاسخی کهنه بروز نماید. شما در عمل از کنار گذاشتن همه جانبه کهنه وحشت دارید.

"- بله، ما وحشت داریم، چون اگر ما همه اینها را کنار بگذاریم، آنگاه چه چیزی برایمان میماند؟ دیگر چه چیزی مبنای حیاتمان خواهد بود؟"

- همین سوال خود محصولی از اندیشه است، اینکه این خطر را دیده و بهمین جهت بیم دارد و مایل است در این زمینه کاملاً مطمئن باشد، بهرحال چیزی را بتواند پیدا کند که با آن کهنه را در هر حالتی محفوظ دارد. مجدداً شما در چنگال اندیشه اسیر شده اید. اما اگر واقعاً، نه فقط در چارچوب کلمات و مفاهیم استفهامی، میخواهید تمامی مجموعه ساختاری اندیشه را نادیده بگیرید، آنگاه این امکان هست که به دریافت نو نائل آید - موجودیتی نوین از زندگی را، نگرش و عمل کردن از آن جایگاه را میتوانید متوجه گردید. نادیده انگاشتن و کنار گذاشتن، یکی از مثبت ترین اعمال است. فاصله گرفتن از یک انحراف، کنار نهادن آن حتی پیش از اینکه بدانیم حقیقت امر چیست، دانستن و احاطه داشتن به این نکته که یک نفی انحرافی چگونه عملکردی دارد و اینگونه نفی کردنها را کنار گذاشته و از آن دست بشوییم، همه اینها زمینه ساز عملی میشود که مستقیماً و بدون فوت وقت بروز میکند، آنهم از جایگاه ذهنی که از اندیشه و عملکرد آن رهایی یافته است. دیدن این گل با توجه به تصویری که اندیشه از آن در ذهن دارد، با دیدن این گل بدون هیچگونه تاثیری از اندیشه، بطور اساسی متفاوت خواهد بود. رابطه بین این گل و مشاهده گر، همان تصور و تصویری است که اندیشه از این گل ارائه میدهد، و این امر عامل ایجاد فاصله بین بیننده و موضوع مورد نگرش میشود. اگر بین این گل و نگاه شما هیچ تصویری موجود نباشد، آنگاه زمان و تاثیرات آن محو شده و از بین میرود.

مراقبه همواره نو هست. هیچ گونه پیوندی با گذشته ندارد، چون ناشی از یک روند و مستمر نیست. کلمه نو نمیتواند کیفیت نوین و سرزندگی آنچه که هنوز به وقوع نپیوسته را، تصویر و یا حتی تفسیر نماید. مانند شعله شمعی که خاموش شده و مجدداً روشن شده باشد. شعله جدید، همان شعله قدیم نیست، اگر چه شمع همان شمع است. مراقبه زمانی نمود یک استمرار و تداوم میگردد که اندیشه نقشی در آن داشته و برای آن فرم مخصوصی و یا هدف معینی را در نظر گیرد. هدف و مفهومی را که اندیشه برای مراقبه در نظر میگیرد، آنرا به برده زمان تبدیل میکند. اما مراقبه ای که فاقد هرگونه تماسی با اندیشه و بنابراین با گذشته باشد، از مکانیسم خاص خود پیروی میکند که در هیچ پیوند و رابطه ای با زمان قرار ندارد. زمان کهنه را به نو متصل نموده و آنها را همانند روندی که ریشه در دیروز دارد، تا شکوفایی آن در فردا وانمود میکند. اما مراقبه اساساً کیفیتی بغایت دیگرگونه از شکوفائی را در نظر دارد. بهیچ وجه محصول و منتجه تجارب دیروزین نبوده و بدینسان هیچ گونه ریشه ای در زمان ندارد. مراقبه از تداوم و استمرار خاصی برخوردار است که از گذشت زمان در آن اثری نیست. همین کلمه استمرار در رابطه با امر مراقبه نکته ای انحرافی است، چون آنچه دیروز رُخ داده، بهیچ وجه همانی نخواهد بود که امروز بوقوع میپیوندد. مراقبه ای که در زندگی امروز جاری است، بیداری نوینی است، شکوفایی نوینی ناشی از طراوت و زیبایی و سرزندگی است.

در میان شلوغی سنگین خیابانها که مملو از اتوبوسها، ماشینهای شخصی و ترامواها و بطور کلی سایر وسائط نقلیه عمومی بوده، و از سوی دیگر تنگ بودن جاده ها و شلوغی و ازدحام مردم، همه و همه باعث میشد که ماشین با آهستگی تمام به راهش ادامه دهد. در اینجا ردیف بیشماری آپارتمانهای مسکونی قرار داشتند که خانواده های بسیاری را در خود جای داده اند، با تمامی مغازه ها و سوپرمارکتهایش، و شهر بدینسان خودش را در همه جهات گسترش داده و بسیاری از مزارع اطراف را در خود بلعیده است. بالاخره به خارج از شهر رسیدیم، به زمینهای سرسبز، مزارع گندم و باغهایی که ردیف درختان خردل با رنگهای زرد و بسیار زنده خود، قرار داشتند. تفاوت بین رنگ سبز مزارع گندم و این رنگ زرد زنده و روشن آنچنان گیرا بود که درست ترکیب مقایسه ای بین سروصدای داخل شهر، با آرامش خارج از شهر را تداعی میکرد. ما در مسیر اتوبان بسوی شمال این سرزمین پیش میراندیم، جاده ای که طول این سرزمین را به دونیمه

تقسیم میکرد. در مسیر حرکتان مداوماً با بیشه زارها، رودخانه ها و آسمان آبی بسیار شفاف و دلپذیری روبرو میشدیم.

صبح یک روز بهاری بود و شکوفه های بسیاری در بیشه زارها بچشم میخوردند، و در کنار این بیشه زارها درختان زرد رنگ خردل تا افق کشیده شده اند؛ و پس از آنها مزارع گندم قرار دارند، آنها نیز تا آنجایی که چشم کار میکند، ادامه دارند. جاده از میان روستاها و شهرها و از جاده ای کنار دریا پیش میرفت و مجدداً به بیشه ای وارد میشد که مملو از برگهای تازه سبز شده و عطر دلپذیر خاک بود؛ و در تمامی این مسیر بوی سکر آور بهار و حیاتی نوین تمامی فضا را پوشانده بود. در اینجا تو خود را در پیوندی مستقیم با طبیعت احساس میکردی و میتوانستی خودت را براحتی جزئی از این زمین بینی - درختان، برگهای تازه و سبز، با رودخانه ای که در همین نزدیکی جریان داشت. این یک احساس رمانتیک نبود و یا تداعی معانی ناشی از تصویر سازیها، بلکه همه اینها بطور واقعی در برابرت قرار داشت - آسمانی آبی با زمینی کاملاً حاصلخیز.

ماشین در مسیری قرار گرفت که به خانه ای بسیار قدیمی ختم میشد و این مسیر در دوطرف خود با درختان پوشیده شده بود که روی آنها را برگهای تازه رسیده و سبز با طراوت بینظیری قرار داشتند و تو میتوانستی آسمان آبی را از لابلای شاخ و برگهای این درخت دیده و متوجه شوی که چه هارمونی زیبایی از رنگ در پیش چشمانت شکل میگیرد. صبح بسیار دلپذیری بود و درخت مُرس اگر چه بسیار بزرگ و بلند بود، با اینهمه هنوز برگها و شاخه هایش بسیار جوان بودند.

\*\*\*

او مردی چاق و درشت اندام بود با دستانی بزرگ، و در یک صندلی بسیار بزرگ عملاً پهن شده بود. صورتی بسیار دوستانه و خندان داشت. خیلی عجیب است که موارد بسیار نادری پیش میآید که ما با تمام چهره خود بخندیم. بخاطر این زندگی خسته کننده، بخاطر روند تکراری و یکنواختی که زندگی ما درون آن غوطه ور است، قلبهایمان بشدت زیر فشار قرار گرفته و از احساس تهی شده است. ما عمدتاً زمانی به خنده میافتیم که یک لطیفه میشنویم و یا یک موضوعی در ذهن ما شکل میگیرد، اما خنده ای که قائم به ذات خود بوده و از وجود انسان برآمده باشد، با چنین حالتی از خنده هیچگاه روبرو نمی شویم؛ تلخکامی که میوه رسیده ای در جان انسانهاست، بنظر میرسد که حضوری عام در همه داشته باشد. ما هیچگاه جریان آب را نمی بینیم و خنده ای که همراه آن و در بطن آن جاری است؛ دیدن خاموشی تدریجی نوری که در

چشمانمان جای دارد، بسیار دردناک است؛ بنظر میرسد که فشار ناشی از نگرانیها و ناامیدی همه عرصه های زندگی ما را با همه شور و شوقی که در بطن آن موجود است، در خود فرو برده، فشاری که توسط اندیشه تحریک شده و بزرگ و مهم جلوه داده میشود.

او خود را نسبت به فلسفه ای ویژه در مورد مبداء پیدایش و همچنین نگرشی در قبال سکوت، علاقه مند نشان میداد \_ امری که او هیچگاه با آن رویرو نمیشد. شما نمیتوانید سکوت را مثل پنیر از مغازه ای بخرید. شما نمیتوانید آنرا مثل یک بوته گل در باغچه منزلتان بکاربید. حضور و موجودیت آن ربطی به فعالیت ذهن و یا قلب ندارد. سکوتی که همراه پخش موسیقی ایجاد میشود، سکوتی است که محصول همان موزیک است، که همراه آن عملکرد مییابد. سکوت تجربه نیست؛ انسان زمانی به حضورش وقوف مییابد که دیگر از نزد او رخت بر بسته است.

گاهاً به کنار رودخانه رفته و به آب توی رود نگاه کن. اجازه نده که حرکات آب، نوری که روی آن انعکاس مییابد، شفافیت و عمق جریان آب تو را هیپنوتیزم کند. بدون اینکه کمترین تحرک اندیشه ای داشته باشی، بسویش نگاه کن. سکوت در تمامی پیرامون تو جریان دارد، در درونت، در رود، و در درختانی که کاملاً بیحرکت در آنجا قرار دارند. شما نمیتوانید این سکوت را با خود به خانه بیاورید، یا آنرا در ذهن خود جای دهید و فکر کنید که به یک وضعیت کاملاً خارق العاده ای دست یافته اید. اگر چنین احساسی دارید، بدانید که آن سکوت نیست؛ آنگاه در بهترین حالت یاد و خاطره ای از آن خواهد بود، یک تصور، یک گریز بسیار رمانتیک از تمامی سروصداها و ازدهامی که از زندگی روزمره ما ناشی میشود.

از آنجائیکه در اینجا چنین سکوتی هست، بهمین دلیل همه چیز موجودیت دارد. موزیکی را که شما صبح امروز شنیدید، صدائی بود که از درون این سکوت به گوش شما رسید، و شما آنرا شنیدید، چون شما ساکت بودید، و او در بطن این سکوت از کنار شما گذشته و به راه خود ادامه میدهد.

از آنجاییکه گوش ما از وزوز درونی ذهن ما پر است، ما قادر نیستیم به صدای سکوت گوش فرا دهیم. اگر شما عاشق باشید، و در اینجا سکوتی نباشد، آنگاه اندیشه عشق را تبدیل به یک بازیچه اجتماعی میکند، که با توجه به فرهنگ متعارف آن با حسادت برابر است، و نیز خدایانی که توسط دست و فکر در کنار یکدیگر چیده شدند. سکوت در هرجایی که باشید در درون و در بیرون شما احاطه دارد.

مراقبه بعنوان کلیت و تمامیت انرژی است. آنرا نمیتوان تکه تکه در کنار هم قرار داده و جمع کرد، با کنار نهادن این و یا آن کار، با برداشت از این و یا از آن و حفظ کردن این و آن؛ بلکه مراقبه خیلی بیشتر از کنار نهادن همه چیز است، و جلوگیری از هدر رفتن انرژی است، بدون اینکه انتخابی در میان باشد. انتخاب همواره نمودی از سردرگمی بوده و بحران ناشی از آن علت اصلی برای هدر رفتن انرژی است. برای اینکه در هر لحظه نسبت به آنچه که هست واقف باشیم و آنرا ببینیم، میباید به تمامیت انرژی دسترسی داشت؛ و در چنین حالتی تقابل و دوگانگی جایی ندارد. دستیابی به چنین گستره ای از انرژی، از طریق اعتقاد داشتن به مقدسات، به قناعت کردن، و یا با از بر کردن این اندیشه و یا آن ایده، بدست نمیآید. چون هر منتهی ای، یا هر عملی که از جایگاه خواسته و میل شکل گیرد، خود هدر دادن انرژی است؛ به این دلیل که اندیشه در این روند نقش ایفا میکند، حال آنکه حضور و شکل گیری اندیشه خود نمود پراکندگی انرژی است؛ در عین حضور اندیشه، مشاهده هیچگاه عملی نخواهد شد. نگرستن عمیق، با تحریک شدن نسبت به چیزی و یا برای دستیابی به هیچانی معین نیست. چنین حالتی اساساً نمیتواند وجود داشته باشد که مثلاً: "من میخواهم ببینم"، بلکه تنها همان دیدن است که بوقوع میپیوندد. عمل مشاهده کردن، نگرستن، خود بیننده و مشاهده گر را کنار مینهد، و در چنین حالتی هیچ بخشی از انرژی هدر نمی رود. اندیشه گر، کسی که تلاش میکند چیزی را مورد مشاهده قرار دهد و یا به سوئی و به چیزی بنگرد، انرژی را هدر میدهد. عشق اما بهیچ وجه پراکندن و هدر دادن انرژی نیست، تنها زمانی این حالت به وقوع میپیوندد که اندیشه تلاش میکند تا عشق را به سوی لذت سوق دهد، آنگاه درد که همپای لذت در میدان کارزار خواهد بود، تخریب کننده و نابود کننده انرژی خواهد شد. آن گستره کاملی از انرژی که در مراقبه جان میگیرد، خودش را کماکان میگستراند و تمامی اعمال روزمره زندگی نیز بخشی از موجودیت مراقبه گشته و بدینسان خود نمودی از انرژی و گسترش دهنده آن خواهد شد.

با وزش نسیمی که از سوی غرب جریان داشت، درخت سپیدار در این صبحدم سخت به جنب و جوش در آمده بود. هر برگی نکته ای برای بازگویی به این نسیم داشت؛ هر کدام از آنها با رقصی زیبا شور و سرمستی خود را در چنین صبح بهاری، نمودار میکردند. هنوز سپیده نزده بود. مرغ مینا روی بام شروع به خواندن آواز نمود. او همه صبحها و غروبها روی این بام می نشیند،

و حتی برخی اوقات در اوج آرامش به خودش مینگرد و با همان آرامش آوازی را سرداده و آنگاه در انتظار جواب در سکوتی هوشیارانه قرار میگیرد. او دقایقی آنجا نشسته و آنگاه بسویی پرواز میکند. در پی نمودار شدن اولین تیغه های آفتاب، نُک زرد رنگش انعکاسی از نور ایجاد کرده و میدرخشد. زمانی که او داشت این بام را ترک میکرد، ابرها دیگر تمامی آسمان بالای این خانه را پوشانده بودند؛ این ابرها تا نزدیکی افق نیز پهن شده و آنچنان روی هم متراکم شده بودند که انگار دستی آنها را با دقتی خاص با چنین نظم و ترتیبی روی هم چیده است. ابرها سخت در تکاپو بودند، انگار که میخواهند تمامی پهنه زمین را در احاطه خود بگیرند - از دودکشها گرفته تا آنتن های تلوزیون و رادیو و یا حتی بخشاً بسیاری از عمارتهای مرتفع و بلند نیز در زیر جنب و جوش آنها قرار گرفته و در درون آنها محو شده بودند. آنها به آرامی حرکت کرده و از پهنه آسمان میگذرند و آنجا در گوشه ای از آسمان، رنگ آبی و صاف نمایان گشته با روشنی زیبای خود و با طراوت ویژه اش که تنها بهار میتواند آنرا به ارمغان آورد. آسمان بطور بی نظیری آبی بود، و در این وقت از صبح خیابان نیز کاملاً ساکت و آرام بود. تو میتوانستی صدای قدم هایی که در راهروها و در پیاده رو ها پیش میرفت، و یا صدای کامیونی که در فاصله ای دور در حال حرکت بوده را بشنوی. روز بدینسان آغاز گردید. اگر تو از پشت این پنجره به سمتی که درخت سپیدار قرار دارد، نگاه کنی، میتوانی تمامی پهنه آسمان را دیده و پاکی و طراوت آن را حس کنی.

\*\*\*

او پرسید: " بصیرت چیست؟ شما در بسیاری مواقع این کلمه را در صحبتهای خود مورد استفاده قرار میدهید، برایم بسیار جالب خواهد بود که نظر شما را بطور مشخص در این زمینه بشنوم."

- یک مفهوم و تحقیق در بطن آن در نمودار هیچ حقیقتی نیست. شما میتوانید حتی تا بینهایت در مورد انواع و اقسام معانی و نموده های مختلف آن صحبت و بحث و فحص کنید، درستی و یا نادرستی آنها را مورد مباحثه و بررسی قرار دهید، اما علیرغم اینکه این مباحث میتوانند بسیار مستدل و مناسب پیش روند، با اینهمه یک مفهوم یا یک برداشت بهیچ وجه همان حقیقت نیست. یک مفهوم همواره نمود داوری و یا پیش داوری است، تحت تاثیر فرهنگ و آداب، تحت تاثیر تعلیم و تربیت، تحت تاثیر علم و دانشی که انسان در خود انباشته، منقش و رنگ آمیزی میگردد. چرا انسان میباید ذهنش را با معانی انباشته کرده و بدینسان عامل کرختی آن باشد، و حتی با همه آن چیزهایی را که شما بطور مثال در مورد این یا آن موضوع می اندیشید،

در مورد این و یا آن کتاب و غیره، همه اینها را در ذهن وارد نمود؟ چرا ذهن نباید خالی بوده و خالی باقی بماند؟ تنها زمانی که ذهن خالی است، آنگاهست که میتوان با وضوح بی نظیر و روشنی امور پیرامون خود را نگریست.

— اما ذهن ما مملو از معانی و مفاهیم است. بطور مثال با اعمالی که دستگاہ رهبری سیاسی موجود انجام میدهد و یا نظراتی که عنوان میکند و حرفها و برنامه هایی که مطرح میکند، نظر من شکل میگیرد و من بدون این نظرات هیچگاه قادر نخواهم بود به آنها رأی داده و یا از این کار صرف نظر کنم. بنظر من برای دست زدن به هر عملی معانی و تعاریف مشخصی مورد نیاز است، اینطور فکر نمیکنید؟

— معانی میتوانند پرورش داده شوند، میتوانند تدقیق گردند و مستحکم شوند، و اعمال بسیاری هستند که با توجه و یا با تاکید به چنین مفاهیمی و یا حتی با رد آنها پیش میروند. اینطور بنظر میرسد که انگار تجربه با عمل معینی است که تحکیم مییابد، اما چنین روندی انسانها را از یکدیگر مجزا میسازد؛ معانی و باورها عامل سد کننده ای هستند که نمیگذارند انسان بطور مستقیم به آن چیزی که وجود دارد بنگرد. دیدن آنچیزی که " هست "، بخشی از همان بصیرتی است که شما در این مورد سوال نمودید. تازمانیکه کلیت وجود انسان، اندامش، ذهنش و قلبش و بطور کلی تمامیت وجود او در حساسیت و هوشیاری نباشد، هیچ نمودی از خرد و بصیرت نمیتواند موجودیت یابد — کشش درونی ناشی از احساسات و وضوح در نگرش میتوانند برانگیزنده بصیرت باشند. از خود حساسیت نشان دادن، شور و شوق بخرج دادن خود مانعی برای بروز حساسیت طبیعی در ساختار حواس انسان است. حساس بودن در زمینه ای و بی تفاوتی در زمینه ای دیگر، انسان را به تقابل و بحران درونی میکشاند — وضعیتی که خرد را کاملاً به گوشه ای میافکند. متمرکز کردن و جمع و جور کردن اجزاء شکسته و مجزا از هم، برانگیزنده خرد نخواهد بود. حساس بودن همان توجه داشتن است، و توجه خود بصیرت میباشد. خردمندی هیچگونه پیوندی و یا مناسبتی با دانش و اطلاعات ندارد. علم همواره نمود گذشته است؛ اگرچه از درون آن میتوان برخی استنتاجات را برای عمل امروز در نظر گرفت، با اینهمه علم لحظه کنونی را تحت تاثیر خود قرار میدهد. بصیرت همیشه در همین لحظه و در همین دم مطرح میباشد و هیچ رابطه ای با نقش و تاثیر زمان و مجموعه تصورات ناشی از آن ندارد.

مراقبه عبارت از رهانیدن ذهن از همه ناخالصی هاست. فکر، پرورش دهنده ناخالصی است. اندیشه در تلاش خود برای دستیابی به خلوص و صداقت، از مقایسه بهره میگیرد، و این خود نمود کاری ناپسند و نامعقول است. هنر نوع مقایسه ای، خود فرار از برخورد با واقعیت است و بدینسان به ناخالصی و ناصادق بودن منجر میشود. صداقت مبنا نیست. نمیتوان خود را برای صادق بودن با یک روش و یا یک سیستم هماهنگ نماییم، بلکه عبارت است از نگاهی همه جانبه و عمیق به آن چیزی که هست، و پیش رویمان قرار دارد. و مراقبه حرکت برمبنای چنین خلوص و صداقتی است که در درون آن آرامش و سکوت جای دارد.

روزی کاملاً ابری و تیره شروع شد، در بیشه زار درختان برهنه در کمال آرامش قرار داشتند. در مسیر حرکت خود در این بیشه، میتوان گلهایی همچون نرگس و بنفشه را در کنار درخشش بی نظیر رنگ زرد گلهای فورتیسیا مشاهده کرد. تو همه اینها را از فاصله ای دور میبینی، و این رنگهای زرد تداعی پرچمی بود که در متن رنگ سبز چمنزار نمود مییافت. اگر به این گلها نزدیکتر شوی، از جلوه رنگ زرد آنها چشمانت خیره میشود — این همان نمود خداست. اینطور نیست که تو تماماً خودت را با رنگها بیامیزی، و یا بخواهی در بطن تصورات خود آسمان را در رنگ زرد ببینی — در اینجا از هیچ نمودی بمتابه " تو " خبری نیست، تویی که مثلاً به این و یا آن سوی معین مینگری و یا به این رنگها خیره شده ای. تنها چنین وضعیت موجودیت دارد و دیگر هیچ — نه اینکه تمامی امواج صوتی ترا نشانه گرفته و بسوی تو سرریز کرده باشند، نه اینکه مرغ مینایی در اینجا هست که در سحرگاهان آوازش را سرمیدهد، نه اینکه صدای عابری باشد که همین لحظه از کنارت میگذرد، نه اینکه سروصدایی از ماشینی باشد که دارد در جاده مسیر حرکت تو میراند. آری، همه اینها فقط به فقط هستند. و در عمق چنین وجودی است که زیبایی و طراوت و سرزندگی جان میگیرد.

مجدداً به داخل بیشه پای مینهی. در مسیر حرکت تو قطرات آب جمع شده از بارانی، از شاخ و برگها میچکند؛ این بیشه کاملاً متروکه بنظر میرسید. بهار مدتی است که شروع شده اما انگار هنوز به شمال این سرزمین نرسیده است، زیرا هنوز اثری از هیچ برگی روی درختان نیست. بنظر میرسد که این درختان به اندازه کافی از زمستان دلگیر و خسته شده باشند، و اینکه میباید هنوز هم در انتظار گرما و آفتاب باشند. درشکه ای از کنارم گذشت، و اسب خیس عرق بود. این

اسب، با آن نجابتش، با تمامی حرکاتش، با مردی که او را میراند، تفاوت داشت و شاید بتوان گفت، خیلی بیشتر از آن مرد دارای جذبه بود؛ مرد لباس مخصوص سوارکاران پوشیده با چکمه هایی که از تمیزی برق میزد، طوری که رکاب در کنار آن به چیزی بی معنی بدل شده بود. اگر چه مرد در حال راندن اسب بود، اما بنظر میرسید که نسبت به طبیعت کاملاً غریبه باشد، طبیعتی را که بشر دارد آرام آرام بطرف نابودی کامل میکشاند.

اکثر درختان بسیار بلند بودند - درختان فندق و بلوط، درخت نارون و سپیدارها. آنها بی حرکت ایستاده بودند. زمین بخاطر خیزی و نم باقیمانده از زمستان، هنوز نرم بنظر میرسید، و انگار اینجا منطقه ای است که بسیار کهنسال و دست نخورده باشد. با اینهمه در این بیشه پرندگان بسیار کمی بودند و از میان همان تعداد اندک، حال مرغ مینا آوازی سرمیدهد. همزمان ابرها نیز به آرامی پهنه آسمان را ترک میکنند.

غروب در حین برگشت هوا بسیار روشن بود و در فراز این درختان نور موجود در آسمان تاثیری غریب از خود بجای میگذاشت، در جان این نور حرکتی بود که از بطن آرامش و خلوص درونی اش نشأت میگرفت.

نور چیز بسیار غریبی است؛ هرچقدر بیشتر بسویش نگاه میکنی، تاثیرش عمیقتر و همه جانبه تر میشود؛ و بدینگونه است که درختان در پیچاپیچ و عمق حرکات آن اسیر هستند. حالتی باور نکردنی شکل گرفته؛ هیچ تابلویی قادر نخواهد بود زیبایی و سرزندگی این نور را در خود جای دهد و نمایانگر آن باشد. این نور عمیقتر و بی نظیرتر از نوری است که در غروب آفتاب میتوان دید؛ حتی خیلی بیشتر از آن چیزی است که چشم میتواند آنرا مشاهده کند. تاثیر این نور بگونه ای بود که انگار عشق بر این سرزمین غلبه یافته. رنگ زرد فورتیسیا مجدداً به چشمانت راه مییابند، و میبینی که چگونه زمین از این همه رنگامیزی خود در شوق و مسرت قرار دارد.

\*\*\*

خانمی بود که بهمراه دو دخترش آمده بود، اما گذاشت آنها در بیرون از خانه برای خودشان بازی کنند. او زن جوانی بود، چهره بسیار مهربانی داشت و لباس بسیار مرتب و مناسبی پوشیده بود؛ در مجموع کمی هیجان زده و در عین حال کاملاً صالح و متشخص جلوه میکرد. یاد آور شد که شوهرش در یکی از ادارات کار میکرد، و اینکه آن زندگی پایان رسیده و آنها از هم جدا شده اند. تاسفی در درونش جای داشت که خود را پشت یک لبخند تلخ پنهان کرده بود. پرسید: "مناسبات خانوادگی نمود چه مفهومی است؟ من چند سالی بوده که با شوهرم ازدواج کرده بودم. ما بطور مشخص عاشق یکدیگر بودیم - با این همه بنظر میرسید که در این میان چیزی جور در

نمی آمد."

— آیا واقعاً مایلید که عمیقاً وارد این موضوع شده و آنرا دریابید؟

— "بله، بهرحال علت مسافرتم از راهی بسیار دور برای آمدن به اینجا، مباحثه و صحبت با شما در همین زمینه بوده."

— شوهر شما در اداره ای کار میکنند، و شما نیز به کار خانه مشغول هستید، هر دوی شما با امیال خود، ناامیدیهایتان، نگرانی ها و ترسهای مختص به خودتان درگیر هستید. او مایل است به بالاترین مقام اداری دست یابد، و وحشت دارد که مبادا قادر به دستیابی به این آرزو نباشد — حتی دیگران خیلی زودتر از او این پست را به چنگ آرند. او در بند این آرزوی خود، ناامیدی اش، و در دنیای خاص تلاشهای خود برای کسب خوشبختی اسیر است، و شما نیز بجای خود با آن چیزهایی که در این زمینه به شما مربوط میشود. او خسته و مانده به خانه میآید، ملول و با ترسی در درون قلبش، و همه این هیجانات و اوضاع و احوال را با خود به خانه میآورد. از سوی دیگر شما نیز پس از گذراندن روزی طولانی بسیار خسته و مانده شده اید، چه با کارهایی که برای فرزندان خود انجام داده اید، و چه از همه کارهای متعددی که در خانه بهرحال انجام میدهید. با هم چیزی مینوشید تا که شاید اعصاب شما کمی آرام گیرد، و شاید صحبتی آنهم نه آنچنان ساده را با هم پیش میبرید. بعد از کمی صحبت با یکدیگر — و خوردن غذایی و آنگاه به رختخواب میروید. مجموعه این اعمال و این کارها را پیوند خانوادگی و فامیلی نامیده اند — هریک از شما در دنیای خودش زندگی میکند و در راستای فعالیتهای خودش پیش میرود و تنها روی تخت با یکدیگر روبرو میشوید؛ این بخش از مناسبات را نیز عشق نامیده اند. قطعاً میتوان در چنین مسیری نمودهایی از لطافت، تنوع و سرگرمی، و یا حتی چندتایی پس گردنی به فرزندان را نیز شاهد بود. بهمین طریق عمر سپری شده و آنگاه مرگ فرا میرسد. نام این مجموعه را ما زندگی گذاشته ایم. و همه ما بنحوی از انحاء چنین روندی از زندگی را تأیید میکنیم.

— "از دست انسان چه کار دیگری بر میآید؟ ما در همین مجموعه بزرگ شده ایم. ما در تلاش برای کسب ایمنی هستیم، و یا سعی میکنیم امکانات بهتری را برای زندگی خود مهیا کنیم. اینکه انسان غیر از این قادر به چه کار دیگری است، بهیچ وجه برایم واضح و روشن نیست."

— آیا خواست ما برای تامین امنیت و ایمنی است که عامل پیوند ماست؟ شاید ناشی از عادت باشد که چنین کاری بعنوان یک روش معمول و پذیرفته شده در جامعه محک خورده است — ایده ناشی از زن، شوهر، خانواده؟ آیا برای شما نیز اینطور بنظر نمی رسد که در بطن تمامی این پروسه، خوشبختی و شور بسیار اندکی نهفته است؟

– البته میتوان شاهد برخی لحظات دلچسپ و جالب بود، با اینهمه برای همانها هم میبایست کارهای بسیاری انجام داد، دنبال خیلی چیزها باید رفت. برای اینکه بتوانی تشخیص دهی که همه این امورات چگونه پیش میآیند، طبعاً میبایست مطالعات بسیاری داشت. آنگاه دیگر زمان زیادی برای اینکه بتوانی روی چنین مسائل و چنین اموری بیاندیشی، باقی نمی ماند. برایت کاملاً واضح و روشن است که خوشبخت نیستی، با اینهمه همین روش زندگی را دنبال میکنی."

– همه اینها نمود زندگی در ساختار مناسباتی است که مناسبات خانوادگی نامیده میشود – اگر چه بطور واضح و آشکار هیچ نمود واقعی از پیوند خانوادگی در اینجا وجود ندارد. شاید جسماً مدتی در کنار یکدیگر قرار دارید، اما هرکدام در دنیای مجزای خودش زندگی میکند، منظورم البته از نظر جسمی نیست، بلکه از جنبه بسیار عمیقتر و گسترده تری به این امر باید نگرسته شود. چه فکر میکنید؟ آیا این به گردن جامعه نیست، از فرهنگ جامعه که ما در درون آن بزرگ شده ایم، و راحتی اجازه میدهم که ما را به بند بکشند؟ چنین اجتماعی بسیار تاسف بار است، جامعه ای فاسد و غیراخلاقی که توسط بشر برپا شده است. چنین وضعیتی باید تغییر کند، و این کار شدنی نیست مگر اینکه انسان بعنوان سازنده این جامعه، خود تغییر کند.

– "شاید که بتوانم منظور شما را درک کرده و متعاقباً خود تغییر کنم، اما او چطور؟ کسی که تمایلاتش برای رسیدن به جایگاهی و تبدیل شدن به فردی مهم تر و بالاتر، خیلی بیشتر از تغییر خود، او را ارضاء میکند؟ مطمئن هستم که او هیچ تمایلی برای تغییر نخواهد داشت و بدینسان ما کماکان به همان نقطه که بحث خودمان را شروع کردیم، خواهیم رسید – مشخصاً خودم فردی هستم که برای رسیدن به آنچه را که در مد نظر قرار میدهم، بسیار ضعیف هستم. اما او بالعکس با قدرت تمام در جهت دستیابی به دنیای بسته زندگی خود پیش میتازد. برآستی همه این مسائل چه مفهومی میتوانند داشته باشند؟"

– طبیعی است که چنین وضعیتی فاقد کمترین ارزش باشد. ما خود زندگی را به این شکل درآورده ایم، با تمامی زشتیها و خشونت‌های روزمره اش، و شاید در لابلای همه این امور گاهاً با لحظاتی بسیار گذرا از شادی و مسرت روبرو باشیم؛ بنابراین ضروری است که از این حالت زندگی کردن دست برداریم. شما میدانید، خانم عزیز، اینکه در عمل و در حقیقت امر هیچ فردائی وجود ندارد. فردا یک تلقی و تصویری است که اندیشه آنرا خلق کرده تا برای دستیابی و تلاش در جهت کسب آرزوها و امیال زمینه ای فراهم آورده باشد، و اینکه برای وقوع آن امکانی موجود هست. اندیشه فرداهای بسیاری را خلق میکند، اما در حقیقت هیچ فردایی وجود ندارد. کشتن فردا در خود، حیاتی کاملاً زنده در حال است. زمانیکه شما اینگونه زندگی کنید، تمامیت وجود بطور

اساسی تغییر خواهد کرد. چون عشق در فردا نیست، عشق چیزی نیست که بعنوان ثمره اندیشه باشد، عشق هیچ گذشته و هیچ آینده ای ندارد. زمانیکه شما با تمامی وجود خود در لحظه کنونی زندگی کنید، آنگاه این چنین حالتی کاملاً سرزنده و حیاتی خواهد بود، و در بطن طراوت و زیبایی آن – امری که توسط شوق و تمایلات و یا حسادت و گذر زمان افت نخواهد کرد – نه تنها پیوند عمیق و خونی با بشریت، بلکه با طبیعت، با گلها، با زمین و آسمان و همه چیز در شما جان میگیرد. در بطن چنین حیاتی است که سرزندگی و خلوص قرار دارد؛ آنگاه زندگی اساساً دارای مفهوم و معنی دیگری خواهد بود.

نمی‌توان برای مراقبه در حالت خاصی مثلاً نشستن قرار گرفت؛ مراقبه میبایست بصورتی که تو در جستجوی آن نیستی، بروز نماید. از لحظه ای که تو آنرا میجویی و یا از خودت میپرسی که چگونه میبایست مراقبه نمود، نه تنها این عمل ترا برای رسیدن به هدف یاری نمی‌کند، بلکه زمینه ای برای تثبیت هدفمندی در تو میشود. در حقیقت مراقبه عبارت است از کنارنهادن و نادیده انگاشتن همه فعالیت‌های اندیشه و فکر و ساختار آن. اندیشیدن عملی ساختاری بوده و در چنین محدوده بسته ای قرار دارد، چه مستدل باشد و یا نامستدل، چه مشخص باشد و یا ناروشن و تجربیدی، و زمانی‌که همین فکر تلاش میکند با استفاده از ادراک خود به مراقبه پردازد و یا از جایگاه تقابل برای کنار نهادن رفتار معینی میخواهد از مراقبه بهره گیرد، آنگاه ساختاری بودن اندیشه در این عمل بدون تردید اثرات خودش را باقی گذاشته و خواسته‌های خود را در آن داخل میکند. درست همانند این است که انگار فردی دین دار قصد داشته باشد در مورد باور خود به مراقبه پردازد؛ او با این کار خود، به ساختاری که در ذهن خود از روی ترس و تخیل آفریده بود، تداوم بخشیده و عامل تحکیم آن در خود میشود، و بدینسان بر تقدس و قدرت آن میافزاید. کلمه یک تصور است که بخودی خود تبدیل به یک هدف میگردد.

صوت، زندانی بر روی خود بنامیکند، و بدینسان تمامی وزوزی که در اندیشه جاری میشود، عملی است که در درون همین زندان و قفس بروز میکند، و دقیقاً همین کلمه، همین صوت عاملی میگردد که بین موضوع مورد مشاهده و دیدگان مشاهده گر واقع میگردد و سازنده ساختاری میشود که نامش مشاهده گر است و بدینسان عامل منفک کردن موضوع مورد مشاهده از مشاهده گر میشود. کلمه صرفاً بخشی از توانایی گویش نیست، و در محدوده بروز یک صوت و یا یک موج صوتی و یا یک ملودی باقی نمی‌ماند، بلکه علاوه تا همچون سمبل، یادی از یک خاطره و یا یک تجربه در ذهن جای گرفته و عامل تحرک در حافظه میگردد و بدینسان ساختاری بعنوان اندیشه شکل میگیرد. مراقبه تمامی نقش و تاثیر کلمه را از بین برده و بطور ریشه ای آنرا از کار میاندازد. ریشه ترس در مکانیسم کلمه نهفته است.

سحرگاه صبحی بهاری بود و در این چراگاه سکوتی باور نکردنی حکفرماست. اینجا و آنجا شکوفه‌هایی دیده میشد، و آسمان هنوز رنگ آبی سرزنده خودش را بمشابه هدیه بهاران به زمین، نشان نداده بود. درخت شاه بلوط هنوز میوه نداده است، اما بهرحال عطر بهاران در فضا پیچیده.

در این قسمت از چراگاه و منطقه بیشه زار اطراف آن تقریباً هیچ کسی را نمی دیدی و تو میتوانستی صدای موتور ماشینی را که در آن دورها در حال حرکت میباشد، بشنوی. در حال پیاده روی صبحگاهی بودیم و عطر بی نظیر بهاران تمامی فضای پیرامون را در احاطه خود دارد و با نسیمی خنک به درون انسان رخنه میکند.

\*\*\*

مرد در حال صحبت بود و در بین تردید و سوال اینکه چکار باید بکند، مانده بود: " بنظر میرسد مسئله تجزیه و تحلیل کردن مداوم، خود شناسی و هوشیار ماندن، عملی بی انتها باشد. من کارهای مختلفی را امتحان کرده ام؛ چه با مراجعی که سرشان را از ته میتراشند، و چه آنهایی که ریش دارند و یا حتی با بسیاری از مدعیان آموزش روش های مراقبه و مدیتیشن و از این قبیل صحبت کرده ام - شما خود همه اینها را بهتر از من میشناسید - و همه آنها بدون استثناء دستشان خالی بود و خود نیز با دستانی خالی از پیش آنها برگشته ام." - چرا شما از همان آخر خط شروع نمیکنید، از همان جایی که هیچی در این باره نمیدانید - از آنسوی رودخانه، جایی را که شما بهیچ وجه قادر به دیدن آن، آنهم از این سوی رودخانه نیستید؟ با ناشناخته شروع کنید نه با چیزی که شناخته شده است، چون این تحقیقات بی پایان، همه این تجزیه و تحلیل ها، باعث تحکیم و تثبیت همان نظرات و عبارتی همان شناخته ها میشود. اگر ذهن از جایگاه دیگری، با نگاهی دیگر به این موضوع بنگرد، آنگاه چنین مشکلاتی بروز نخواهد کرد.

"- اما چطور میتوانم از آنسوی رود شروع کنم؟ من که آنجا را نمیشناسم، من که آنرا نمیتوانم ببینم."

- زمانیکه شما این سوال را طرح میکنید: "چطور میتوانم از جهت دیگری شروع کنم؟" طرح سوال شما کماکان از این سوی قضیه و از این سوی رودخانه است. بنابراین سوال نکنید، بلکه از سوی دیگر قضیه شروع کنید، از جاییکه هیچی از آن نمیدانید و اساساً هیچی نمیدانید، از جایگاه و حالتی غیر متعارف که اندیشه با همه زرنگیها و حيله گریهایش نتواند آنرا دریابد و هیچی تجسمی از آن داشته باشد.

چند لحظه ای خاموش ماند و در همین زمان قرقاولی پرواز کرده و دور شد. در زیر نور خورشید پرها و بطور کلی تمامی اندامش میدرخشید، و او در لابلای بوته هایی دورتر از نظر محو گردید. وقتی که قرقاول را مجدداً دیدیم، اینبار چند تایی جوجه نیز همراهش بودند که رنگ کرکهای مرده باقیمانده روی بدنشان در فضا میدرخشید و قرقاول نیز با قدرت و تمأینه در

میانشان قرار داشت.

مرد همراه، کماکان در خودش مشغول بود، طوری که بهیچ وجه متوجه قرقاول نشد، و وقتی قرقاول بوی نشان داده شد، تنها به بیان این جمله بسنده کرد: "چقدر قشنگ است!" \_ اما این واکنش او چیزی بیشتر از بیان چند کلمه نبودند، چون ذهنش کماکان خودش را با مسائل مشغول نگه داشته بود، روی این نکته که او چگونه میتواند از جایگاه یک موضوع ناشناخته حرکتش را آغاز نماید. مارمولکی جوان، دراز و سبز رنگ روی سنگی قرار گرفته و با تمام وجود خود در حال جذب نور خورشید بود.

\_ "این که چگونه میتوان از جایگاهی ناشناخته حرکت خود را آغاز کرد، من نمیتوانم این نکته را دریابم. این نظریه بهیچ وجه برایم روشن نیست، گفته ای که از تصور آن احساس پوچی بمن دست میدهد. من فکر میکنم، تنها میتوان از جایگاه چیزی شناخته شده حرکتی را آغاز کرد."

\_ حُب، شناخته های شما چیست، شما چه میدانید؟ این مسلم است که بهرحال شما به چیزهایی وقوف دارید، همه آن امور و رویدادهایی که از کنار شما گذشته و یا شما در آن دخیل بوده اید. در بهترین حالت میتوان اینطور بیان کرد که بهرحال شما چیزهایی میدانید که مربوط به دیروز است؛ و ما میگوییم: از آنجایی شروع کن که چیزی درباره اش نمیدانی و در چنین حالتی زندگی کن. زمانیکه شما میپرسید: "اما چگونه میتوانم در چنین حالتی زندگی کنم؟"، آنگاه شما کماکان از همان روشی بهره میگیرید که تا دیروز دنبال میکردید و روشی مربوط به دیروز است. اما اگر شما با ناشناخته زندگی کنید، در رهایی زندگی میکنید، از جایگاه رهایی است که دست به عمل میزنید، و این در نهایت همان عشق است. از لحظه ای که شما میگویید: "من میدانم که عشق چیست"، آنگاه میتوان براحتی تاکید کرد که شما اساساً نمیدانید که عشق چیست. زیرا با ایقانی کامل میتوان به این نکته اشاره نمود که عشق یک خاطره و یا یاد از یک لذت نیست. از آنجائیکه این همان عشق نیست، پس شما با آنچه که نمیدانید و نمی شناسید زندگی کنید.

\_ "من میدانم شما درباره چی صحبت میکنید. شما مسئله را بزرگتر میکنید."

\_ من چیز بسیار ساده ای را مطرح میکنم. من میگویم، هرچقدر شما بیشتر کندوکاو نمایید، باز هم به کندوکاو بیشتر نیازمند خواهید بود. کند و کاو و زیرورو کردنها خود نمود محدود بودن است، و به هر میزان خاکی را که برداشت میکنید، بازهم به هیچ جایی نخواهید رسید. شما مایلید که روش بهتری برایتان در نظر گرفته شود، و یا حتی شاید خواسته باشید که روش عمل خودتان را مبنا قرار دهید تا بطور بنیادین به چیزی جدید و بهتر برسید. اما اگر شما

از آن حالتی که خواهان رسیدن بدان هستید، هیچ اطلاعی ندارید – البته در عمل و نه بشکل تئوریک و در حد کلمات – آنگاه این اعمال، چه خود آنرا ابداع کرده و یا همینطوری پذیرفته باشید، بهرحال شما را به اهدافی شناخته شده میرسانند. بنابراین دست از همه این کارها بردار و سعی کن از جهت دیگری به موضوعات نگریسته و آنها را دنبال نمایی. ساکت باش و بگذار ذهن آرام بگیرد، و بدینسان خواهی توانست به کشفیاتی برسی.

– "من نمیدانم چطور میتوانم ساکت باشم!"

– بازهم ما به این کلمه « چطور » برگشته ایم، و بدان که برای این کلمه سوالی چگونه و چطور هرگز پایانی نمیتوان متصور بود. تمامی راستاهای دانش و آگاهی در جهتی مخالف و انحرافی قرار دارد. شما کماکان در درون چاله خودتان قرار دارید. بودن ربطی به شناختن و دانستن و از این قبیل ندارد.

در پرتوی آرامش و سکوت، تمامی معضلات حل میشوند. چنین حالتی از روشنایی نمیتواند از درون اندیشه هایی که کهنه هستند، شکل گیرد. حتی دانش نیز بخودی خود قادر به شکل دهی آن نیست. این نور را نمیتوان با ساختاری مثل زمان و یا براساس تمایلات بوجود آورد. این نور فقط به فقط در مراقبه است که جان میگیرد. مراقبه یک امر خصوصی و شخصی نیست؛ تلاشی خصوصی برای کسب یک لذت خاص نیست؛ لذت جدائی آفرین و منفک کننده است. در مراقبه خط جدائی بین من و تو ناپدید میگردد؛ روشنی ناشی از سکوت و آرامش، وقوف بر " من " را از بین میبرد. میتوان در مورد خود دست به مطالعات و بررسیهای بی پایانی زد، چون این " خود " در حالتی است که هرروزه تغییر میکند، اما در همه حالات این اهداف اوست که در مدنظر قرار میگیرد، هرچقدر هم انسان خود را قادر و بزرگ بداند. سکوت همان رهایی است، و زمانی سکوت جان میگیرد که در همه حالات انتظام کاملی بر انسان غلبه داشته باشد.

جنگلی بود که در کنار دریا قرار داشت. وزش مداوم باد درختان کاج را از شکل انداخته و جلوی رشد آنها را گرفته بود، و بهمین خاطر شاخه هایشان فاقد برگهای سوزنی و کاملاً لخت بودند. اگر چه حال فصل بهار بود، اما بنظر میرسید این درختان دیگر هیچ بهاری نخواهند داشت. بهار در آنجا حضور داشت، اگر چه بسیار دور از وزش مداوم باد و چنین هوایی است که بسیار شورمزه بود. آری بهار آنجا در لابلای تمامی شکوفه های بلوط، در ساقه های علفهای تازه رسیده و در هر برگگی از بوته های وحشی حضور داشت، همچون شمعهایی که با نور و اشعه خورشید شعله ور میشد. مرغابیها بهمراه جوجه هایشان، گلهای نرگس و لاله نیز در آنجا و در بطن این حضور زیبای بهار بودند. اما اینجا، این درختان کاج لخت بودند، بدون کمترین سایه ای، و هر درختی در جدال مرگ و زندگی قرار داشت، با تنه ای که چروکیده، پوسیده و لخت بود. آنها خیلی به دریا نزدیک بودند. این منطقه از زیبایی خاصی برخوردار بود، همراه با نگاهی که از رنجی آرام نشان داشت، به سوی دورها تا آنجایی که بیشه تداوم داشت، مینگریست؛ چون بادی که امروز میوزید بسیار سرد و تیز بود؛ و همزمان امواج بسیار بلند و بادهای بسیار قدرتمند تلاش دارند که حضور بهار در این منطقه را هرچه بیشتر به عقب برانند. آسمان بالای سطح دریا مه آلود بود و ابرهای متراکم تمامی سطح این سرزمین را، با همه کانالهایش، جنگلهایش و زمینهای مسطح اش پوشانده و در چنگال خود گرفته اند. حتی لاله های بسیار کوتاه نیز کاملاً به زمین چسبیده

بودند، در کنار یکدیگر فشرده شده و درخشش رنگهای آنها همچون روشنایی ملایم و لطیفی بود که سطح این مرغزار را پوشانده بود. پرندگان در جنگل بودند، البته نه در لابلای شاخه های کاج. همچنین یکی دوتایی مرغ مینا با آن منقارهای زرد رنگشان، و چند تایی قمری نیز به چشم میخوردند. نور روی سطح آب حالتی کاملاً اعجاب انگیز داشت.

\*\*\*

مردی تنومند بود، هیکلی درشت و دستانی بزرگ و پهن داشت. میبایست خیلی ثروتمند باشد. او نقاشیهای مدرن را جمع آوری کرده، و به داشتن چنین مجموعه ای بسیار افتخار میکرد، به مجموعه ای که بنظر برخی باصطلاح صاحب نظر بسیار جالب بود. زمانی که او این نکته را یاد آوری میکرد، میتوانستی غرور ناشی از بودن در چنین موقعیتی را در چشمانش بخوانی. او سگی بسیار بزرگ، پرتحرک و بازیگوش داشت - حتی خیلی سرزنده تر از صاحبش. میتوانستی تمایل این سگ را در چشمانش بخوانی که مایل بود در لابلای جلبکهای و علفهایی که در کناره دریا جمع شده بودند دویده و حتی امواج دریا را شکار کند، اما با همه اینها خیلی ساکت و گوش بفرمان در گوشه مورد نظر صاحبش نشسته بود، طوری که از بیکاری و اینکه مجاز نیست اشتیاقش را پی بگیرد، به آرامی به چرت زدن افتاد.

اموال بیشتر از اینکه ما آنها را در اختیار داشته باشیم، ما را در بند خود اسیر میکنند. قصر، خانه، تابلوهای نقاشی، کتابها، علم و دانسته ها جایگاهی مهم تر از انسان کسب میکنند. به گفته خودش، او مطالعات زیادی داشت، و در کتابخانه اش کتابهایی موجود است که مشخصاً آخرین آثار بسیاری از نویسندگان معروف میباشد. او درباره پیچیدگی تاثیر روانی مواد مخدر و مدرن شدن استفاده از آن صحبت میکرد، امری که داشت در تمامی سطوح جامعه گسترش پیدا میکرد. او مردی ثروتمند و بسیار موفق بود، و گذشته ای بسیار تهی و حتی سطحی داشت، بگونه ای که هیچگاه توسط کتابها، تابلوهای نقاشی و حتی آگاهی در زمینه امور تجاری نمیتواند پر شده و تعمیق یابد.

مضحکه زندگی در اینجاست که تلاش میکنیم اینچنین تهی بودنی را با استفاده از تصاویر تخیلی و ذهنی پر نماییم. اما با همه اینها این تهی بودن و سطح گری باقی میماند. تاسف در اینجاست که بخواهیم هیجانان بی ثمر ناشی از تملک را دنبال نماییم. از چنین تلاشی است که اعمال نفوذ پای میگیرد و اعتباری برای " من " در هر فردی بروز میکند، و با تمامی کلماتی که میان تهی هستند و با گستره عظیمی از یادها و خاطرات که از چنین اموری بر میخیزند و آنها نیز بزودی ناپدید شده و هیچگاه نیز باز نخواهند گشت. خالی بودن اینچنین و چنین احساسی از

تنهایی، با تحریکات ویژه اندیشه دامن زده میشود و با دانشی که از آن بوجود میآید، تغذیه میگردد.

تاسف و اندوه ناشی از چنین تلاشهای بی ثمری است که انسان را نابود میکند. افکارش حتی به اندازه کامپیوتر نیز خوب نیست، و او در عین حال با استفاده از چنین افکاری است که میخواهد با مشکلات و مسائل زندگی روبرو شود، بهمین جهت است که خود در این رابطه از بین میرود. شاید بشر روزی به این پوچی و بی معنی بودن پی ببرد، آنهم در آخرین لحظات پیش از مرگ خود \_ که البته به اندازه کافی دیگر دیر شده.

بهمین جهت مالک بودن، داشتن چنین و چنان موقعیت و یا شخصیتی، تملک بر همه آن چیزهایی که بدست آوردنی است، و یا حتی داشتن خانه ای از خود، همه اینها بیش از حد مهم میشوند، و چنین فاجعه ای باعث نابودی عشق میگردد. شما یا میتواند این را داشته باشید، یا آن دیگری را، هیچگاه نخواهید توانست هر دو اینها را با هم داشته باشید. یکی باعث دامن زدن به روحیه اعتراض و تقابل و رنجوری است، چیزهایی که تنها ثمره های موجودیت و زندگی کنونی بشریت است؛ آن دیگری در پشت تپه ها و در درون جنگلها جای دارد.

تقلید و فکر هیچ نقشی در مراقبه بازی نمیکنند. هر دو آنها به وابستگی منجر میشوند؛ و اما ارمغان مراقبه رهایی است. خوبی و دلچسپی دو موضوع متفاوت هستند؛ اولی با رهایی همراه است و دیگری اما عامل وابستگی به زمان میشود. مراقبه به عبارتی آزاد بودن از زمان است. زمان همان مشاهده گر است، همان تجربه است، همان کسی است که فکر میکند، و در همه حال زمان همان اندیشه است؛ مراقبه پیشاپیش از عملکرد زمان میرا بوده و میدان عمل آن فرای زمان میباشد.

نمونه برداری همواره در منطقه عمل زمان بروز میکند، و هرچقدر هم پنهان و نامشخص و یا مخفی باشد، بهرحال این زمان است که دارد عمل میکند. چنین حالتی از کارکرد اندیشه بدون تردید به تقابلها و بحرانا منجر میشود و به وابستگی به زمان خواهد انجامید. مراقبه هیچ تماسی با زمان ندارد.

از چنین مکانی میتوانستی براحتی اطراف خود را تا کیلومترها ببینی. به این مکان پس از گذشتن از راههایی پر پیچ و خم و پس از عبور از بیشه های فشرده کاج میتوانستی بررسی. چشم انداز بی نظیری بود. بدون استثنا همه راهها بسیار تمیز و مرتب بودند، دامداریها و خانه های روستایی نیز با دامهایشان، با اسبها، با غازها و همچنین با خوکهایشان؛ همه اینها بسیار مرتب بودند. مسیر برگشت طوری بود که از پیچ و خم ها و فراز و نشیبهای بسیاری تشکیل شده بود و دور و بر مسیر پوشیده از کوههایی بود که آنها نیز بنوبه خود از برف پوشیده بودند. هوا بسیار صاف و روشن بود و در این صبحدم برفها زیر نور آفتاب درخشش بی نظیری داشتند.

قرنها در این منطقه هیچ جنگی صورت نگرفت، و چنان احساس اطمینانی وجود داشت که میتوانستی براحتی آنرا احساس نمایی، و در کنار آن یک زندگی روتین و تکراری که هیچ تغییر معینی در آن بچشم نمی خورد، با احساسی از پوچی و لاقیدی متاثر از عملکرد جامعه ای که تثبیت شده است و یک دستگاه حکومتی مناسب آنرا اداره میکند.

جاده ای بود که خیلی خوب نگهداری میشد، عرض آن آنقدر بود که اتوموبیلها بتوانند براحتی از کنار یکدیگر بگذرند؛ و حال، پس از گذشتن از بلندی های اطراف، به منطقه مسطح رسیده ای و هم اکنون در میان درختان کاج نشسته ای. کمی دورتر از این مکان، مزرعه توتون قرار دارد. هراندازه که به آن مزرعه نزدیکتر میشوی، بوی تند گلهای بوته توتون را بیشتر احساس

میکنی.

صبح امروز وقتی که داشتی از آن بالا به پایین تپه ها میآمدی، هوا به آرامی رو به گرمی گذاشت و همزمان احساسی از سنگینی هوا همراه آن بود. آرامش این منطقه قلبت را در چنگال خود میفشارد و تو با زمین یگانه میگردی.

اوایل بهار بود. از سوی شمال باد ملایمی می وزید و از تندی نور خورشید سایه های پررنگتری شکل گرفته بود. درخت چنار بزرگ به آرامش همچون چتری خانه را در برگرفته بود و در این میان مرغ مینایی شروع به خواندن نمود؛ از آنجاییکه نشسته بودی، او را میتوانستی ببینی. این پرنده میبایست خودش را خیلی تنها احساس کند، چون صبح امروز پرندگان زیادی در این اطراف نبودند. گنجشکها روی دیواری که دور باغ کشیده شده، در یک ردیف نشسته بودند. این باغ خوب نگه داری نشده؛ میبایست چمنهایش را میزدند. قطعاً بچه ها دارند در این باغ بازی میکنند، چون صدای جیغ و داد و خنده آنها بگوش میرسید. شاید آنها دنبال یکدیگر میدوند و یا دارند بازی قایم موشک میکنند و یا خودشان را پشت درختان پنهان میکنند. شکی نیست که حجم گسترده ای از خنده، تمام فضای باغ را زیر پوشش خود گرفته است.

\*\*\*

در وقت صرف نهار جمعاً هشت نفر دور میز نشسته بودند. یکی از آنها کارگردان سینما بود، یکی دیگر پیانیست و ضمناً دانشجویی که در یکی از دانشگاهها تحصیل میکرد. آنها درباره سیاست و تحولاتی که در آمریکا جریان داشت، درباره جنگ، و اینکه هیچ چشم اندازی برای پایان آن وجود ندارد، صحبت میکردند. در واقع امر صحبت آنها بسیار سطحی و روی هیچ و پوچ بود. ناگهان کارگردان گفت: "ما، نسل گذشته در جهان مدرن آینده هیچ جایی نداریم. حتی یکی از نویسندگان معروف نیز نتوانست مبحثی در زمینه نقش نسل گذشته در پیشبرد زندگی برای نسل آینده را در میان دانشجویان تا به آخر دنبال نماید و آنها طوری با او برخورد کردند که نزدیک بود او را تکه پاره کنند، و عملاً تلاش او ناکام ماند. آن چیزهایی را که او مطرح کرده و یا قصد داشت بیان کند، با چیزهایی را که دانشجویان در نظر داشتند، یا مایل بودند بشنوند، و یا حتی در آن زمینه فکر میکردند، بهیچ وجه همخوانی نداشت و کاملاً مغایر نظر آنها بود. از آنجاییکه من این نویسنده را میشناسم، میتوانم مجسم کنم که او در آن لحظه چه احساسی داشت. او کاملاً خودش را باخته و مبهوت شده بود، با اینهمه قادر نیست این نکته را پذیرفته و به آن اعتراف کند. او مایل بود توسط نسل جدید و جوان مورد تائید قرار گیرد، و از سوی دیگر آنها اساساً هیچ احترامی برای سنتها و قوائد زندگی گذشتگان قائل نبودند - اگرچه این نویسنده در

کتابهایش بطور فرمالیستی خود را مدافع تحولات معرفی میکنند... و پس از آن کارگردان ادامه داد: "شخصاً فکر میکنم که نسل ما هیچ پیوندی با نسل جوان ندارد. این احساس در من وجود دارد که ما نسلی متظاهر و مقدس مآب بوده ایم."

این گفته ها توسط فردی بیان میشد که در فعالیتهای سینمایی اش بعنوان سازنده فیلمهای پیشرو معروف بود. او این گفته را از روی رنجش و یا کینه توزی بیان نکرد. او این نکته را با تبسمی بر لب و شانه هایی که بالا انداخته بود، بعنوان بیان یک واقعیت مطرح کرد. نکته جالب توجه در رفتار او این بود که گشادگی قلبی او با نمودی مستقیم از افتادگی همراه بود که این دو همواره در کنار هم بروز میکنند.

پیانیست خیلی جوان بود. او تمامی احتمالات و امکانات مناسب رشد و ترقی در نگاه متعارف را کنار گذاشته بود، چون بنظر او تمامی جهان موسیقی، دنیای کنسرتها و غیره با همه تبلیغات پیرامون خود، اموری مادی و پولی شده است، و بیش از دنیایی بادکنکی چیز دیگری در چنته آنها نیست. او خود به شیوه زندگی دیگری همچون زندگی مذهبی میاندیشید.

او گفت: "همه جای دنیا و همه چیز آن یکسان پیش میروند. چندی پیش از هندوستان برگشته ام. درگیری و تقابل بین نسل جدید و نسل قدیم، شاید که در آنجا خیلی جدی تر و بزرگتر باشد. در آنجا سنتها و رعایت آداب و مناسک بسیار قوی است، و طبعاً نسل جوان خواه ناخواه تحت تاثیر قدرت آنها قرار خواهند گرفت. اما امیدواری من اینگونه است که شاید در آنجا تحولاتی پیش آید که مبنای زندگی بغایت نوینی را رغم زند.

و برایم با توجه به مسافرتهاى مختلفى که در آن سرزمین داشته ام، این نکته آشکار شده که نسل جوان (من آنها را در مقایسه با طرفداران سنتهای قدیم در آن سرزمین در نظر میگیرم) بهرحال خودش را از برخی مناسک و سنت های تثبیت شده مذهبی و دینی رها نموده است. شاید آنها نیز خودشان را در دنیای مواد مخدر و یا در جذبه های شرقی گم کنند، اما آنها با همه اینها خود نمودی از آینده و اعتماد به آینده هستند. آنها کلیساها را نفی میکنند، کشیشان فربه را، تمامی ساختار هرم قدرت دستگاهی مذهبی را نادیده میگیرند. آنها مایل نیستند که هیچ کاری به کار سیاست و یا حتی جنگها داشته باشند. شاید از درون همین تحولات و همین روحيات در بین جوانان جرقه ای از چیزی نوین بروز نموده و گسترش یابد."

دانشجو در تمام این مدت ساکت بود، داشت اسپاگتی خودش را میخورد و از پنجره به بیرون نگاه میکرد؛ اما او کماکان مباحثه را با دقت دنبال میکرد، درست مثل بقیه. بطور کلی جوانی خجالتی بنظر میرسید و هرچند که ترک تحصیل کرده بود، اما بهرحال به دانشگاه رفته و به

صحبت‌های استادان گوش میکرد - افرادی که بهیچ وجه قادر نبودند در سمت و سوی دادن به زندگی او تاثیری بگذارند. او کتابهای زیادی مطالعه میکرد؛ به ادبیات انگلیسی بسیار علاقه مند بود، درست بهمان شدت و حدتی که به ادبیات سرزمین خودش نیز علاقه نشان میداد، و بدینسان او در زمینه مبحث مورد نظر بطور اساسی از زاویه دیگری وارد شد.

او گفت: "اگر چه هنوز در محدوده سنی بیست سال قرار دارم، با اینهمه نسبت به پانزده ساله‌ها میتوانم خودم را خیلی پیر و دور احساس کنم. مغز آنها تندتر از ما کار میکند، آنها تیزتر و فعال‌تر از ما هستند، آنها امور و قضایا را روشن‌تر از ما میبینند و گردش خون آنها بسیار تندتر از ماست. بنظر میرسد که آنها خیلی مطلع‌تر از ما باشند و من خودم را در مقایسه با آنها بسیار پیر احساس میکنم. اما با همه اینها من بطور کامل با نظر شما موافقم. شما نسل خودتان را متظاهر میدانید، بگونه‌ای که چیزی میگویند و کار دیگری انجام میدهند. این کاری است که میتوان در اعمال سیاستمداران دید و یا از کشیشان انتظار داشت، اما آنچه که کماکان برایم مجهول مانده، این است که - چرا سایر اقشار مردم نیز در چنین ظاهر سازی نقش ایفا میکنند؟ اخلاقیات نسل شما گنبدیده شده؛ شما جنگ طلب هستید.

آنچه که مربوط به نسل ما میشود، این است که ما اساساً نسبت به سیاهان، سرخ‌پوستان و یا هر رنگ دیگری که داشته باشند، هیچ کینه و تنفری نداریم. ما حتی خودمان را با آنها خیلی راحت‌تر احساس میکنیم. من خودم در اشکال مختلف با آنها در ارتباط بوده و این همگرایی برایم امری کاملاً عادی و طبیعی است.

اما شما، نسل‌های قدیمی‌تر، دنیای تفاوت‌های نژادی و جنگ‌ها را بوجود آورده‌اید - و ما مایل نیستیم که هیچ پیوند و یا رابطه‌ای با چنین دنیایی داشته باشیم. بدینسان ما در موقعیت خیزش قرار میگیریم. با اینهمه همین خیزش و اعتراض نیز خود تبدیل به یک موضوع مُدروز شده و توسط سیاستمداران مختلف مورد سوء استفاده قرار میگیرد، و بدینسان ما مبنای و راستاهای اصلی نگرش خود به همه این مسائل را از دست میدهیم. شاید ما نیز خودمان تبدیل به شهروندانی عادی و تثبیت شده گردیم و تحت تاثیر قوائد و اخلاقیات معینی قرار گیریم. اما در لحظه کنونی بعنوان یک واقعیت بیرونی، ما اخلاقیات و قوائد زندگی شما را مسخره و تنفر آمیز میدانیم، و مایل نیستیم که کاری به کار آن داشته باشیم."

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد؛ حتی درخت چنار نیز آرام گرفته بود، او نیز همچون شنونده‌ای به کلماتی که روی میز بیان میشد، گوش فرا میداد. مرغ مینا دیگر رفته بود، حتی گنجشک‌ها نیز از روی دیوار پریده بودند.

– آفرین، کاملاً حق باشماست. کنار نهادن تمامی اخلاقیاتی که جامعه پیش میکشد، نمودی واقعی از اخلاقی بودن یک انسان است، چون مبانی اخلاقی فعلی که در جامعه مطرح است، ارزشهایی است که برای شناسایی بکار برده میشوند و ما از اینکه همگی خود تبدیل به انسانهای مشخص و شناخته شده گردیم، وحشت داریم – بعبارت دیگر، اینکه ما را بعنوان شهروندانی خوب و مجریان عادی روال روزمره و روتین زندگی و همه سطحی نگرینهای عام این جامعه بشناسند. شناخته بودن امری است که ترا مطمئن و متیقن میسازد که به شغل خوبی و با درآمدی مکفی دست پیدا خواهی کرد. مبانی اخلاقی متعارف و متداول همچون حرص و آز، حسرت و حسادت، و تنفر همان راهی است که نظم تثبیت شده پیش روی شما میگذارد.

زمانیکه شما همه اینها را بطور کامل نفی کرده و کنار بگذارید، البته نه در محدوده کلماتی که از دهان شما خارج میشود، بلکه عمیقاً و در قلب خود، آنگاه شما در عمل تبدیل به فردی با اخلاقیاتی واقعی میشوید. چون چنین اخلاقیاتی از جایگاه عشق بروز میکنند، و نه اینکه در جهت موفقیت، بهره وری، و یا حتی در جهت بدست آوردن جایگاهی در هرم قدرت و منزلت اجتماعی باشد. اگر شما با مبانی ارزشی جامعه ای که دامن زننده اشتیاق برای کسب لذتهاست و یا مداوماً در بحرانها و تقابل دست و پا میزنند، همراهی کرده و خواهان کسب موقعیتی در هرم قدرت همین جامعه باشید، چنین عشقی هیچگاه بروز نخواهد کرد. در این راستا بهیچ وجه نمیتوان با عشق روبرو شد، و متعاقباً در تلاش برای دستیابی و احیاناً بررسی و تحقیق در اخلاقیات ناشی از عشق بود. از همان زمانیکه شما همه این امور را در اعماق قلب خود نفی کنید، آنگاه در وجودتان شوری مشتعل میشود که ناشی از عملکرد عشق در جان شما خواهد بود.

مراقبه به فراتر از زمان صعود میکند. زمان فاصله ای است که اندیشه برای موفقیت‌های خودش تنظیم نموده است. سفر بسوی موفقیت همواره در همان مسیر متداول پیش میرود، که تنها با روکشی نوین و با انتظاراتی نو پوشانده میشود، اما کماکان همان راه گذشته بوده که هیچگاه جز به اندوه و تاسف و درد به چیز دیگری ختم نمی شود.

تنها آن زمانی که ذهن فرای زمان قرار گرفته و از آن بگذرد، حقیقت دیگر یک امر تجربیدی نخواهد بود. آنگاه آرامش و فراغ بال دیگر یک تصور و رویای ذهنی نخواهد بود که به لذت وابسته باشد، بلکه واقعیتی است که دیگر جنبه ظاهری نداشته و در محدوده کلمات باقی نمی ماند.

رها نمودن ذهن از عملکرد زمان، همان سکوت و آرامش حقیقی است، و چنین نگاهی همان عمل کردن است؛ بنابراین بین دیدن و عمل کردن هیچ فاصله ای و یا جدائی وجود نخواهد داشت. در فاصله که بین دیدن و عمل کردن بوجود میآید، همواره تقابل، بحران، درد و سردرگمی زاده میشود. آنچه که زمان در آن نقشی ندارد، چیزی خواهد شد که به همه دورانها تعلق خواهد داشت.

روی هرکدام از میزها تعدادی نرگس زرد جوان و تازه قرار داشت، انگار همین الان از باغ چیده شده باشند، حتی درون گلدانها نیز اثر بهار را و سرزندگی خودشان را حفظ کرده اند. در میز جنب دیوار تعدادی سوسن به رنگ سفید شیری با کرکهایی که به رنگ زرد هستند، قرار داشت. این رنگ سفید شیری و درخشش رنگ زرد ناشی از انبوه گل‌های نرگس در تو تاثیر می‌گذارد که انگار در حالت سکوت و در حال نظاره به آسمان آبی باشی که خود را در بی نهایت گسترانده اند.. تقریباً تمامی میزها توسط مشتریانی که با صدای بلند در حال صحبت و خنده بودند، اشغال بودند. بر روی یکی از میزهای جنبی، خانمی با لاقیدی تمام، گوشتی را که خود نمیتوانست بخورد، به سگش داده است. بنظر میرسد که همه آنها بشقابهایی پر غذا پیش رویشان قرار دارد و طبعاً نمیتوانست کار جالبی باشد که مثلاً به غذا خوردن دیگران چشم دوخته شود؛ شاید خوردن غذا در ملاء عام خود نمودی بربرمنشانه باشد. مردی درست در آنسوی سالن پس از خوردن گوشت و شراب، حال سیگار برگی را روشن کرده است، و در چنین حالتی در صورت گوشتالوی او جاذبه با شکوهی شکل گرفت. همسرش که بجای خود مثل او چاق بود، نیز سیگاری روشن کرد. هردوی

آنها بنظر غرق در نموده‌های مادی این دنیا باشند.

و درست در آنجا و روی میز آنها نیز نرگسهای زرد رنگ قرار دارند، و بنظر نمی رسید که هیچکس حتی نیم نگاهی بسوی آنها انداخته باشد. آنها در وسط میز تنها بعنوان دکور قرار دارند، بدون کمترین اهمیتی؛ و زمانی که تو به این گلها نگاه میکنی، متوجه میشوی که انگار رنگ زرد درخشنده آنها تمام سالن را انباشته است. رنگ چنین احساس بی نظیر و عجیبی را در چشم باقی میگذارد. این نکته کاملاً واضح بود که این چشم نبوده که بسوی رنگها سمت گرفته و آنها را دریافت نموده، بلکه دقیقاً آنها هستند که تمامی وجود را در احاطه خود گرفته اند. تو خود همان رنگ بودی؛ تو رنگ نشدی – تو با آن همگون و همراه شده ای، بدون اینکه خودت را با آن درآمیزی و بدان وابسته گردی، و یا برداشتی از آن داشته باشی؛ حالتی پنهانی و ناشناخته که بجای خود خالصانه و پاک است. علیرغم اینکه در هرجایی پنهان کاری بروز میکند، در آنجا خشونت در همه اشکال خود مسلط میشود.

اما تو جهان را فراموش کرده ای، سالن مملو از دود را، وحشیگری انسان را، و سرخی و حتی زشتی گوشتخواری را؛ این نرگسهای بلند و باریک انگار ترا با خود به خارج از زمان برده اند.

بروز عشق نیز بهمینگونه است. تابعی از زمان، مکان و یا شناختگی نیست. مشخص بودن زمینه ساز ارضاء و درد است؛ تفکیک و نامگذاری کردن، زمینه ساز تنفر و جنگ شده و دور انسانها، دور هر فردی، خانواده ای و یا دور هر تجمعی دیواری میکشد. انسان تلاش میکند تا از فراسوی این دیوارها گذر کرده و به سوی دیگر آن برسد، با اینهمه در همان حالت نیز دور خود دیواری میکشد؛ اخلاقیات کلمه ای بیش نیست و هر دوی آنها را در دوسوی دیوار هرچه بیشتر عصبی و حساس خواهد کرد، و بهمین دلیل به چیزی زشت و بی معنی بدل میشود.

عشق بهیچ وجه اینطور نیست؛ عشق همانند جنگل آنسوی جاده است، جنگلی که مداوماً تازه و نو میشود، چون همزمان نیز میمیرد. او هیچ تداوم و استمرار را نمی شناسد، چیزی که اندیشه در تلاش برای دستیابی بدان است؛ عشق حرکتی است که اندیشه هیچگاه نمیتواند به ادراک آن دست یابد، آنرا لمس کند و یا حتی احساس نماید. احساسی که از اندیشه ناشی میشود و احساس مربوط به عشق، اساساً دو چیز عمیقاً متفاوتی هستند؛ اولی ترا به وابستگی و به بند میکشاند، و دیگری زمینه ساز شکوفایی زیبایی و مسرت قلبی میشود. شکوفایی در محدوده هیچ جامعه خاصی، فرهنگ خاصی و یا دین معینی در بند نیست، در حالیکه وابستگی یکی از ارکان اصلی هر تجمعی، هر نظریه دینی و هر باوری برای تبدیل شدن به شخص و یا وضعیت دیگر

میباشد. عشق بی نام و نشان است و بهمین جهت خشن نیست، چون خواستن و میل نیروی محرکه برای خشونت میباشند. عشق امری نیست که با کمک اندیشه خواسته باشیم روی مفهوم آن کار کنیم و یا با انجام اعمال و کارهای خوب بدان برسیم. کنار نهادن تمامی ساختار کارکرد اندیشه خود نمود زیبایی عمل است، چیزی که همان عشق است. بدون چنین چیزی نمیتوان صحبتی از آرامش و شور ناشی از حقیقت در میان باشد.

و نرگسها آنجا روی میز کماکان با سرزندگی حضور دارند.

مراقبه بیداری نشاط و آرامش درونی است؛ مراقبه در بطن مسرت قلبی انسان جای دارد و حتی فرای آنها پیش می‌رود. مراقبه امری مستمر نیست، چون هیچ پیوند و رابطه‌ای با زمان ندارد. مسرت ناشی از پیوندهای عاطفی و خونی، تصویری از یک تکه ابر که زمین را در بر گرفته، و رقص نور خورشید روی برگها و شاخه‌ها در بهار، همه اینها شوری است که در دیدگان و ذهن انسان جای می‌گیرد. چنین خوشی و شادمانی را میتوان توسط فکر و اندیشه برای زمان معینی با یادها و خاطره‌ها تداوم بخشید، اما همان آرامش و مسرتی نخواهد بود که در مراقبه بروز میکند، که سرزندگی درونی شوق در بطن آن نهفته است. اشتیاق همواره میباید بطور زنده و در بروز مستقیم باشد و تحت هیچ شرائطی زیر تسلط اندیشه، دیسپلین، مناسک معین و یا حتی تحت تاثیر اخلاقیات اجتماعی قرار نگیرد. رهایی ناشی از شور قلبی امری نیست که بتوان آنرا تحریک نمود. دامن زدن به اشتیاق در چنین راستایی همان تمایل به لذت است که توسط اندیشه دامن زده میشود. اندیشه مثل دود برآمده از آتش است که باعث جمع شدن اشک در چشمان میشود و اما شور قلبی انسان همانند آتشی بدون دود است. لذت یک چیز است و شعف درونی یک چیز دیگر. لذت در پیوند و مرتبط با اندیشه و فکر بروز میکند، اما مسرت و شعف درونی فرای اندیشه عملکرد دارد. بنیان مراقبه در درک ساختار و عملکرد اندیشه و لذت میباشد، با تمامی اخلاقیاتش، همه روشها و دیسپلینها و مناسکی که تنها برای تسکین بکار برده میشوند. شعف ناشی از مراقبه نه به زمان بستگی دارد و نه تداومی را می‌شناسد؛ مراقبه فرای همه اینها عملکرد دارد و بدینسان بهیچ وجه قابل قیاس و اندازه گیری نیست. جذبه درونی مراقبه امری نیست که در چشمان کسی جای گیرد، یا حتی بتوان آنرا تجربه‌ای در چارچوب اندیشه در نظر گرفت.

اندیشه و فکر نمیتواند با کلمات و سمبلهایش تاثیری روی مراقبه بگذارد، چون خود همواره زمینه ساز سردرگمی و گیج سری می‌گردد؛ شاید قدرت جاذبه کلمه بگونه‌ای باشد که بتواند درون اندیشه ریشه دوانده و متعاقباً اندیشه‌ای دیگر را در ذهن خلق نماید. اما رسیدن به عروجی در مراقبه، تنها در سکوت کامل و همه جانبه ذهن و اندیشه مقدور است.

صبح بسیار نشاط بخشی بود، با ابرهای پراکنده‌ای که سرعت دور شده و متعاقباً آبی آسمان باز تمامی فضا را در احاطه خود گرفت. پیش از این بارانی باریده بود و بهمین دلیل هوا

از طراوت خاصی برخوردار است. هر برگگی تازه و نو بود و زمستان تیره و دلمرده کاملاً دور شده بود؛ هربرگی زیر آفتاب درخشان و سرزنده، به این نکته واقف بود که هیچ پیوندی و ارتباطی با بهار سال قبل ندارد. خورشید روی برگهای تازه میتابد، و از انعکاس رنگ سبز روشن آنها جاده مه آلود میان بیشه زار نیز کاملاً در این رنگ غرق میگردد، جاده ای که به مسیر اصلی جنگلی متصل شده و از آنجا به راههای اصلی شهری بزرگ ختم میشود.

کودکان در حال بازی بودند، حتی یکبار هم نگاهی به این روز زیبا و دلچسپ بهاری نکردند. آنها هیچ اجباری برای اینکار نداشتند، چون خودشان بهار بودند. خنده شان و بازی آنها بخشی از درخت، برگ و شکوفه ها بود. این را میتوانستی حس کنی، تو خودت را بجای آنها قرار نداده و تصویری از آنها برای خود نساختی. انگار برگها و شاخه های جوان، و یا حتی بالونی که از بالای جنگل میگذشت، خود نیز در این خنده ها، جیغ و دادها، شرکت داشته و با آنها همراهی و همگامی میکردند. ساقه های علفها، گلهای زرد قاصدک و برگهای تازه که بسیار حساس بودند، همه آنها با کودکان همگام بوده و کودکان نیز با تمامی زمین همراه و هماهنگ بودند. تمامی تفاوتهای بین انسان و طبیعت ناپدید شده بود؛ با اینهمه مردی که در ماشین و در کنار جاده پارک کرده بود و زنی که از بازار برگشته بود، آنها به این وضعیت آگاه نبودند و حواسشان به این جا نبود. حتی شاید که آنها هیچگاه به سوی آسمان، برگهای لرزان در میان نسیم، و یا حتی به بوته های گل یاس نگاه نمیکردند. آنها مسائل خود را در قلب خود نگه داشته و با خود به همه جا میکشاندند، و گشایش قلبهایشان نیز حتی یکبار به سوی کودکان سمت نگرفت، یا بسوی ابرهای گریزنده یک روز بهاری. تاسف قضیه در این بود که این کودکان را همین افراد بوجود آورده بودند و بزودی همین کودکان خود به همان مردی که پشت ماشینی نشسته، و همین خانمی که از بازار برگشته بود، تبدیل میشدند؛ و بدینسان تاریکی کماکان در دنیا تداوم مییافت. در این تاریکی است که اندوه و تالم بی پایان خود را جای داده است. عشقی که با آن برگها و شاخکها عجین است، با آمدن پائیز از جان آنها دور خواهد شد.

\*\*\*

او مرد جوانی بود که همسر و فرزندانش را نیز همراه خود آورده بود. بسیار با هوش و روشنفکر بنظر میرسید و خیلی روان و راحت صحبت میکرد. او بسیار باریک اندام بود و با آرامش روی مبل تکیه داده بود — پاهایش را جمع کرده، دستانش را بهم گره زده و نور آفتاب که از پنجره به درون اتاق میتابید، در شیشه های عینکش انعکاس پیدا میکرد. او یاد آور شد که همواره در جستجو و تحقیق بوده — نه تنها در زمینه حقایق فلسفی، بلکه در عرصه حقیقتی که

فرای کلمه و وجود مادی میتواند موجودیت داشته باشد.

— آیا درست فهمیده ام، از آنجائیکه هیچگاه ارضاء نشده اید، مدام در حال جستجو

هستید؟

— "نه، من ناراضی نیستم. البته مثل بسیاری دیگر من خودم را ناقص و ناکامل احساس میکنم، اما با همه اینها، این نکته نیز دلیل جستجو و تحقیق من نیست. این تحقیقی نیست که مثلاً با میکروسکوپ و یا حتی با تلسکوپ پیش برده شود، و یا همانند جستجوی یک فرد روحانی برای شناخت خدا باشد. من نمیتوانم بگویم که من دنبال چی هستم، من نمیتوانم انگشتم را بسوی چیزی نشانه روم. من فکر میکنم که برای اینکار زاده شده ام، و علیرغم اینکه ازدواج موفق نیز داشته ام، با اینهمه این جستجو و تحقیق کماکان جریان دارد. این کار بهیچ وجه رهی بسوی بیراهه و فرار نیست. من در واقع امر نمیدانم که چه چیزی را میخواهم پیدا کنم. حتی این موضوع را با برخی فیلسوفان جافتاده نیز در میان گذاشته ام و حتی با برخی عرفای شرقی نیز، و آنها فقط به فقط مرا به تداوم جستجو ترغیب نموده اند و خواستند که هیچگاه از این کار دست نکشم. بعد از اینهمه سالها کماکان بر این روند یک بی نظمی مداوم حاکم است."

— آیا واقعاً لازم است که انسان در جستجو باشد؟ جستجو همواره بسوی چیزی در آنسوی

رود سمت میگیرد، هدفی که با زمان و بسیاری چیزهای دیگر محاط و پنهان شده است. هم جستجو و هم دستیابی هر دو آنها در آینده اتفاق میافتند — و آینده نیز همواره در آنجا، درست پشت آن تپه ها جای دارد. این مشخص ترین نمود جستجوست. انسان در زمان حال زندگی میکند و قرار است چیزی را در آینده بدست آورد. زمان حال برای او مطلقاً زنده و فعال پیش نمی رود، و بهمین دلیل آنچه که در پشت آن تپه ها جای دارد، همواره جذاب تر و دلپذیرتر جلوه میکند. چشمان دانشمندان و محققین در پشت میکروسکوپ در کشاکش جستجوست، آن چشمان هیچگاه عنکبوت را روی دیوار نمی بیند، اگر چه تار تنیده این عنکبوت و زندگی اش زیر میکروسکوپ جریان ندارد، بلکه درست در جریان عادی زمان حال دارد پیش میرود.

— "منظور شما این است که، چنین تحقیق و جستجویی کاری پوچ و بی معنی است؛ و

اینکه هیچ امیدی را برای آینده نباید انتظار کشید؛ و اینکه همه زمان در حال موجودیت دارد؟"

— زندگی در حال جریان دارد، نه در سایه دیروزها و یا در آرزوهای لرزان برای فردا. برای

اینکه بتوان در زمان حال زیست، انسان میباید بطور عمیق و کامل از گذشته و آینده رها باشد. هیچ چیزی را در فردا نمیتوان پیدا کرد، چون فردا همان حال است، و دیروز نیز بیش از یادها و خاطره ها نیست. در چنین حالتی است که بین آنچه که میباید بدست آید و آنچه که هست،

فاصله ای بروز میکند که با جستجوکردن‌ها این فاصله هرچه پهن تر و یا بزرگتر میشود – حتی اگر این تحقیق و جستجو مدت مدیدی ادامه یابد و یا حتی خیلی دلچسپ بوده باشد.

تلاش و جستجوی مداوم انسان در تعیین هدفی برای زندگی، یکی از راههای باورنکردنی فرار از واقعیت است. اگر انسان آنچه را که میجوید، بدان دست یابد، این دستیافته در این راه ارزشی بیش از سنگریزه ای نخواهد داشت. برای زندگی در حال، ذهن نباید بین خاطرات مربوط به دیروز و یا آرزویی برای فردا منقسم گردد: او نباید هیچ دیروز و یا فردایی داشته باشد. این گفته بهیچ وجه یک بیان شاعرانه نیست بلکه یک واقعیت زنده است. شعر و یا تصویرسازی، در حال و دمی که فعال است، هیچگاه بروز نمی کند. البته بدین مفهوم نیست که شما زیبایی را نفی کرده و نادیده بگیریدید، بلکه عشق همان زیبایی در حال است، چیزی که نمیتوان با جستجو بدان دست یافت.

– "احساس میکنم دارم به آرامی متوجه این موضوع میشوم که چگونه همه این سالها بدون هدف گذشته اند، سالهایی که من برای جستجو و تحقیق صرف کرده ام، برای سوالاتی که برای خودم و یا سایرین مطرح میکردم، و همچنین چگونه پاسخهای آن سوالات نیز بی هدف بوده اند."

– انتها همان آغاز است، و شروع نیز خود اولین قدم، و این اولین قدم تنها قدم درست میباشد.

بطور کلی او فردی منضبط، علاقه مند و بسیار پر انرژی بنظر میرسید. او مطالعات بسیاری داشت و به زیانهای مختلف صحبت میکرد. در شرق نیز بوده و چیزهایی در مورد فلسفه هندی میدانست، بسیاری از کتب باصطلاح مذهبی را خوانده و حتی مدت زمانی را نیز بعنوان مرید در کنار برخی از مرشدان مذهبی در هند سپری کرده بود. و حال او اینجا بود، در این اتاق بسیار کوچک که به نمائی از دره ای سرسبز گشوده میشد، که این دره با دیدگانی خندان با طلوع خورشید برخورد میکرد. قله های برفی در زیر تابش آفتاب میدرخشیدند و درست در همین لحظه ابرهایی متراکم اطراف قله ها را پوشاندند. میبایست روز خوبی داشته باشیم، و در این ارتفاع هوا بسیار صاف بوده، و نور آفتاب کاملاً در جان می نشیند. اوایل تابستان بود و هوا هنوز هم اثراتی از خنکی بهار را با خود همراه داشت. دره بسیار آرام و دنجی است، بالاخص در این وقت از سال، سکوت در همه جا حکمفرما بود، و صدای زنگوله هایی که به گردن گاوی بسته اند، و عطر چمنی که بتازگی بریده شده، تمام فضا را در احاطه خود گرفته بود. گروهی از کودکان در حال بازی و جیغ و داد بودند، و صبحدم امروز چیزی از شور و نشاط در فضا پراکنده، و طراوت و پاکی این سرزمین وجودت را در چنگال خود گرفته بود. دیدگان آسمان آبی را میدید و زمین سرسبز را، و شوری عمیق را که بر همه جا تسلط داشت.

— "عمل مبناست — این جمله، کم یا بیش چیزی است که شما بدان اشاره دارید. من چندسالی است که در نقاط مختلف دنیا سخنرانیهای شما را شنیده ام، و فکر میکنم آموزش شما را درک کرده ام. تلاش من این نیست که بخواهم این آموزشها را در زندگی روزمره ام تطبیق دهم، چون بدینسان همین آموزشها تبدیل به یک روش شده، به یک عمل تقلیدی تبدیل می شوند و بجای خود مبنای پذیرش فورمولی جدید میگردد. من این خطر را بطور واضح مشاهده میکنم. من بسیاری از گفته های شما را مورد دقت و تحقیق قرار داده ام و بصراحت میتوانم اذعان نمایم که آنها بخشی از وجود خودم شده اند. شاید این کار نافی عمل کردن آزادانه باشد — چیزی که شما تاکید ویژه ای روی آن دارید. برای من نیز مثل بسیاری دیگر زندگی روزمره ای وجود دارد که میبایست پیش برده شود، اما من کاملاً مواظب هستم که بدام یک روش و یا یک شیوه جدید گرفتار نشوم، حتی آنچه را که خود برای خودم در نظر میگیرم. مشخصاً اینطور بنظر میرسد که انگار من دارم یک زندگی دوگانه ای را پیش میبرم؛ از سویی امور و اشتغالات روزانه ام قرار

دارد، خانواده، کار و از این قبیل چیزها، از سوی دیگر آموزشهایی که شما ارائه داده اید، چیزی که برایم حائز اهمیت ویژه ای است. اگر من این آموزشها را دنبال نمایم، آنگاه دیگر تفاوتی بین من و یک فرد کاتولیک نیست که خودش را در راستای یک ایده و یک دگم قرار داده است. اگر انسان بخواهد بر اساس آموزشها زندگی کرده و هیچ گونه مقایسه ای را نیز در نظر نگیرد، آنگاه دیگر چه چیزی میتواند مبنای عمل روزمره اش باشد؟"

— انسان میبایست هرگونه آموزش، معلم و حتی هرگونه تبعیتی را بحال خود رها کند، چون همه اینها در تلاش هستند، روش دیگری برای زندگی کردن را پیش بکشند.

در اینجا تنها آموختن بعنوان یک عمل مطرح میباشد؛ و آموختن خود همان عمل کردن است. آموختن از انجام عمل مجزا نیست. اگر بین این دو هرگونه جدائی ایجاد گردد، آنگاه آموختن چیزی بیش از یک ایده نخواهد بود، یا یک سری ایده آلهای که عملی میشوند، در حالیکه آموختن انجام عمل بدون هرگونه مقابله ای است. زمانیکه چنین نکته ای درک گردد، آنگاه آیا دیگر جایی برای طرح سوال باقی میماند؟ آموختن یک موضوع تجریدی و یا یک ایده نیست، بلکه آموختن و عمل نمود یک چیز واحد میباشد. شما بدون عمل کردن نمیتوانید بیاموزید؛ شما نمیتوانید ابتدا درباره یک چیزی بیاموزید و سپس آنرا عملی نمایید؛ شما نمیتوانید درباره خودتان چیزی فرا بگیرید و آنگاه برپایه این دانش بخواهید دست به عمل بزنید، چون در چنین حالتی کار شما دنباله روی خواهد بود، شما کماکان از دانشی انباشته شده در خود تبعیت میکنید.

— "اما همواره این حالت برایم مطرح میشود که این و یا آن کار را باید انجام دهم، و در بیشترین حالت من همان واکنشی را نشان میدهم که پیشتر از آن نیز بهمانگونه رفتار کرده بودم — امری که بارها مرا با تقابل و بحران رودرو کرده است. مایلم مشخصاً تاثیر گفته های شما در مورد آموختن را در مصاف با اینگونه شرائط که روزمره برایم پیش میآید، بدانم."

— چالش، همواره نو و تازه است، در غیر اینصورت صحبتی از چالشها نمیتواند درمیان باشد، بلکه انعکاسی از یک آوای کهنه خواهد بود که بهیچ وجه نمیتوان آنرا به چنگ آورد، و بهمین دلیل در اینجا تقابل و تضاد بوجود میآید. شما میپرسید که یک فرد در این راستا به چه دانشی میتواند دست یابد. طبعاً میتواند دانشی آنهم نسبت به واکنشها مطرح باشد، اینکه چگونه شکل میگیرند، ریشه ها و محدوده عملش تا کجا تداوم مییابد، و بطور کلی تمامی مسائل در رابطه با واکنشها و ریشه های آن میتواند در مد نظر قرار گیرد. چنین دانشی بهیچ وجه از انباشتن واکنش تو در قبال یک چالش شکل نمیگیرد. آموختن حرکتی است که به دانش تکیه ندارد. اگر بدان تکیه کند، دیگر هیچ صحبتی از حرکت نمیتواند درمیان باشد. یک ماشین، و یا

کامپیوتر احتیاج به این دارد که به چیزی متکی باشد. این پایه ای ترین تفاوت بین انسان و ماشین است. آموختن همان دقت کردن، و دیدن است. از لحظه ای که دیده شما به دانشی انباشته شده در ذهن تان تکیه کند، چنین نگرشی محدود خواهد بود و در چنین دیدنی هیچ نشانی از یک امر نو نمیتواند در میان باشد.

— شما اشاره میکنید که انسان قادر است تمامی اطلاعات در مورد واکنش را جمع کند. این مفهوم را میتوان از آن نتیجه گرفت که در اینجا از نظر کمی میتواند محدودیتی در جمع آوری دانش مطرح باشد. از سوی دیگر شما به این نکته اشاره دارید که آموختن، بگونه ای که شما آنرا در نظر میگیرید، آنچنان رشد یابنده است که هیچ صحبتی از انباشت نمیتواند در میان باشد."

— چگونگی پرورش و تربیت ما روی جمع آوری کمیت معینی از دانش تکیه دارد، و طبعاً کامپیوتر میتواند همین کار را سریعتر و دقیق تر انجام میدهد. دیگر چه احتیاجی به چنین تربیتی است؟ ماشینها بخش بزرگی از اعمال و کارهای انسانها را به عهده خواهند گرفت. زمانیکه شما نیز همانند بسیاری دیگر به این نکته اشاره میکنید که آموختن همان مقدار معینی از اطلاعات و دانش است، آیا اینطور نیست که شما حرکت درونی زندگی و حیات را نادیده میگیرید، چیزی که همان رفتار انسان نامیده میشود؟ اگر رفتار و کردار انسان روی تجربه ای قبلی و یا دانشی از گذشته تکیه داشته باشد، آیا دیگر از یک حرکت و یا رفتاری واقعی میتواند صحبتی در میان باشد؟ آیا خاطرات و یادها میتوانند با تمامی تاثیراتشان مبنای حقیقی کردار باشند؟ خاطره چیست: همه آنها تصاویر و کلمات هستند، و زمانیکه شما رفتار خود را بر سمبلها، بر تصاویر و کلمات متکی میکنید، آیا در بطن چنین کاری هیچگاه رفتار و کردار واقعی میتواند بروز نماید؟

همانطور که اشاره شد: زندگی حرکتی در رفتار و کردار است، و از همان لحظه ای که این رفتار به گذشته متکی و وابسته باشد، به خاطره ها، تجارب و از این قبیل، حرکتش محدود شده و بدینسان مصیبتی بیش نخواهد بود.

— من گفته شما را بخوبی درک میکنم، با اینهمه این سوال را مجدداً مطرح میکنم که بر چه مبنایی میبایست عمل کرد؟ آنهم زمانیکه شما میگویید، انسان با مشاهده تمامی ساختار واکنشهای خود میآموزد، و همزمان مدعی میشوید که آموختن ربطی به جمع آوری اطلاعات ندارد، آیا این دو متناقض هم نیستند؟

— دیدن تمامی جنبه های این ساختار، خود زندگی و حرکت است؛ اما زمانیکه تنها دیدن

آن ساختار مورد تاکید قرار میگیرد، آنگاه آن ساختار بسیار مهم تر از دیدن و توجه نشان دادن میشود، امری که در واقع همان زندگی و حرکت است. در این امر هیچ صحبت متضادی در میان نیست. آنچه را که ما در اینجا مطرح کرده ایم، این است که دیدن بسیار مهم تر از تمامی مبانی آن ساختار میباشد. زمانیکه تمامی توجه شما بر روی آموختن درباره آن ساختار تکیه میکند و نه روی آموختن بعنوان دیدن و توجه نشان دادن، آنگاه در اینجا تضادی شکل میگیرد؛ آنگاه دیدن یک چیز میشود و آموختن درباره آن ساختار چیز دیگری.

سوال شما این است که: "عمل انسان از چه مبنا و سرچشمه ای است؟" اگر در اینجا صحبت از مبنا و ریشه ای در میان باشد، آنها همان خاطره، دانش و گذشته خواهند بود. ما گفته ایم که دیدن همان عمل کردن است؛ این دو از یکدیگر جدا نیستند. و دیدن همواره نو است و بدینسان عمل کردن نیز همواره نو خواهد بود. بهمین دلیل دیدن آنچه که روزمره جریان دارد از نو میخواهد که خودش را بنمایاند، چیزی را که شما بروز آنرا خودبخودی مینامید. همان لحظه ای که فرد عصبی است، او این حالت را بعنوان عصبیت شناسایی نمیکند. بازشناسی چند لحظه ای دیرتر است که رُخ میدهد. آیا دیدن این عصبیت نمودی از آگاهی بدون انتخاب نسبت به عصبیت است، یا اینکه این هم انتخابی است که بر همان دانش قبلی تکیه دارد؟ از لحظه ای که حالت دوم مطرح باشد، آنگاه تمامی واکنشها نسبت به این عصبیت، از کنترل کردن، تسلط یافتن و مهار کردن و یا تاثیر گذاشتن تبعیت میکند. چنین واکنشی، پاسخی سنتی به چنین وضعیتی میباشد. اما اگر دیدن بدون قصد قبلی باشد، در اینجا چیزی نوین بروز میکند.

از درون همه اینها موضوع دیگری مطرح میشود: ما بشدت به چالشها و وضعیتهای خاص متکی هستیم تا ما را از تمامی روند روتین زندگی ما، سنتها، نظام غالب رها نماید، حتی برای دستیابی بدان به جنگ و کشت و کشتار و یا قیام کردنها و از این قبیل هرج و مرجها تن میدهیم.

— "آیا اساساً برای ذهن این امکان وجود دارد که مستقل از چالشها و یا محرکها باشد؟"  
— زمانی چنین حالتی امکانپذیر خواهد بود که ذهن بطور مداوم تغییر کند و خود را به هیچ تکیه گاه امنی، هیچ استراحتگاهی، هیچ مشغله تثبیت شده ای و یا هیچ وابستگی بند نکند. یک ذهن بیدار، ذهنی که روشن است — دیگر چه احتیاجی به چالشها و یا محرکها دارد، حتی اگر این چالشها به هر مبنا و یا ریشه ای هم متکی باشد؟

مراقبه حرکت درونی سکوت و آرامش است. غالباً اعمال ما براساس یک مفهوم، یک نتیجه گیری و دانش، یا از روی برنامه معینی پیش برده میشود. چنین حالتی بدون تردید به عملی ستیزه جویانه بین آنچه که هست و آنچه که میبایست در آینده بروز کند، منجر میشود و یا بین آنچه که هست و آنچه که میبایست میشود. چنین عمل کردنی آنهم از جایگاه گذشته، بعبارتی همان دانش، مکانیکی بوده و برای تطبیق و یا انجام هر تغییری، دچار مشکلات خواهد شد، با همه اینها ریشه اش بر گذشته استوار است. بدینسان سایه گذشته همواره روی زمان حال باقی خواهد ماند. عملی که براساس رابطه باشد، یا استنتاجی از یک تصویر است، از یک سمبل، و یا بر یک تحلیل تکیه خواهد داشت؛ آنگاه رابطه چیزی خواهد بود که بر گذشته تکیه دارد و محصول یک خاطره بوده و طبعاً موجودیتی زنده نخواهد داشت. از چنین وزوزی که ذهن ایجاد میکند، از چنین بی نظمی ذهنی و بحران درونی، فعالیتهای معینی خلق میگردند که بر فرهنگها، جوامع، مبانی اجتماعی و دگمهای مذهبی تکیه دارند. در عین وجود چنین آشفتگی درونی، بشر تلاش میکند که انقلابی اجتماعی برای برپایی نظمی جدید را پیش ببرد، و تصور میکند که این عمل او کاری نو میباشد، اما از آنجاییکه او از جایگاه شناخته بسوی یک شناخته دیگر پیش میرود، در کلیت خود هیچ تحولی بوقوع نمی پیوندد. تحول زمانی نمود مییابد که انسان شناخته را بکلی کنار بگذارد؛ آنگاه عمل بیش از این به یک روش تکیه نمی کند، بلکه برزمینه بصیرتی پیش میرود که بطور مداوم نوین و تازه خواهد بود.

خرد و بصیرت یک نظریه و یا یک پیش بینی و یا یک ارزیابی انتقادی نیست. بصیرت، دیدن آن چیزی است که هست. دیدن آنچه که مداوماً در حال تغییر است، و زمانی که دیدن به گذشته تکیه داشته باشد، نقطه پایانی بر نگرش خردمندانه خواهد بود. آنگاه این بار سنگین یادهای مرده است که عمل میکند، و نه مشاهده ای مستقیم و خردمندانه. مراقبه، دیدن همه این امور در یک آن میباشد. و برای دیدن انسان میبایست در سکوت باشد، و در چنین سکوتی عملی شکل میگیرد که بطور کامل با عملکرد و فعالیتهای فکر مغایرت دارد.

تمام روز باران بارید، از هر برگ و گلبرگی قطرات آب میچکید. رودخانه را امواجی سهمگین در خود گرفته و آب شفافیت خود را از دست داده بود؛ حال دیگر رودخانه کاملاً گل آلود و طوفانی دیده میشود. تنها گنجشکها، کلاغها و زاغهای بزرگ سیاه و سفید فعال بودند. قله

های کوهها زیر سنگینی ابرهای تیره محو شده بودند و حتی تپه های بسیار کوچک نیز بسختی دیده میشدند. چند روزی بود که باران نباریده بود و حال بوی باران تازه که روی زمین خشک باریده، کاملاً محسوس بود. در مناطق حاره، جایی که ماهها باران نمی بارد، و هر روز آفتابی گرم و صاف میدرخشد و زمین کاملاً از این گرما تافته میشود، در آنجا متوجه میشوی که چگونه اولین باران پس از یک دوره طولانی که بر روی زمین خشک شده میبارد، بوی خاصی ایجاد میکند که تاثیر آن تا اعماق وجودت رخنه میکند. اما در اینجا در اروپا، این بو حالت دیگری دارد، خیلی ملایم و نه آنقدر سخت بوده، و آنچنان در درونت نفوذ نمیکند. درست مثل نسیمی میماند که از کنار تو به آرامی میگذرد.

روز بعد در صبحدمان آسمانی کاملاً آبی در پیش رویمان بود؛ ابرها دیگر محو شده بودند، و از اثر آنها برفی سبک روی قله های کوهها باقی مانده است، و در چمنزارهای روی تپه های پست تر، علفهایی تازه روییده و هزاران بوته گلهای بهاری شکوفه زده اند. صبحی بود که از زیبایی و طراوت ویژه ای برخوردار بود، و روی هر ساقه علفی عشق بود که جای گرفته بود.

\*\*\*

او فیلمسازی بسیار معروف بود، و در نهایت ناباوری علیرغم این معروفیت، او بهیچ وجه خود بین و مغرور نبود. برعکس چهره ای دوستانه و خندان داشت. او فیلمهای بسیار موفقی ساخته بود و خیلی ها از کارهای او تقلید میکردند. همانند بسیاری از کارگردانهای با احساس او نیز در کلیت امر خودش را با مسائلی در عرصه ضمیر ناخودآگاه انسان، با تخیلات استثنائی و تقابلهایی در گیر میکرد که اثرات خودشان را در فیلمهایش باقی میگذاشتند. او مطالعات زیادی روی نظریه های روانشناسانه داشته و حتی بعنوان آزمایش مواد مخدر نیز استفاده کرده بود.

ذهن انسان متاثر از فضای فرهنگی خاصی که زندگی اش در آن جریان مییابد، سخت شرطی میشود – متاثر از سنتها، متاثر از وضعیت اقتصادی که بر آن جامعه حکمفرماست، و آخرالامر تبلیغات مذهبی که در آنجا پیش میرود. ذهن، با جدیت تمام در برابر دیکتاتوری و پذیرش بردگی به مقابله بر می خیزد و یا حتی با سلطه جوئی دستگاه دولتی مقابله میکند، اما علیرغم همه اینها بدون کمترین توجه ای خودش را در قبال سلطه جویی کلیسا و یا مسجد، و یا حتی در برابر دگمهای بسیار جوان پسند و مد روز روانشناسانه وا نمیدهد. او به این نکته واقف بوده و با اینهمه این حالت را کاملاً مناسب و مورد نیاز میدید – شاید به این خاطر که او نیز به اندوه بی پایان و حل ناشدنی انسانها واقف بود – که شاید احتمال ظهور یک روح القدس و یا یک آتمان، بتواند تاثیرات معینی برجای گذارد که بدینسان راهی برای پایان یافتن همه این

نابسامانیها فراهم آید.

ذهن و روانی که زمینه ساز اینهمه مصیبت در جهان بوده، در بنیادهای خود از خودش نیز وحشت دارد. ذهن بر موجودیت مادی خود از نگاه علمی واقف است، نسبت به موفقیت‌هایش، نسبت به تاثیرات روبه افزایش روان و ذهن در همه این امور، و بدینسان تلاش میکند که یک فلسفه جدیدی را سرهم بندی کند؛ فلسفه‌های دیروزین جای خود را به تئوریهای تازه میدهند، اما مسائل بنیادین انسان کماکان بدون حل باقی میمانند.

فرای تمامی این جنگهای ناگوار، تمامی این تقابلهای و بحرانها و حرص و آز بنیادین، مسئله‌ای همچون مرگ نیز قد علم میکند. ادیان، چه آنهایی که بسیار قدیمی هستند و چه آنهایی که مدرن محسوب میشوند، انسانها را به دگمهای معین، به انتظارات بیهوده و نظریاتی بعنوان جواب بند میکنند؛ اما اندیشه یا ادراک، نمیتواند برای مرگ پاسخی داشته باشد؛ مرگ واقعیتی است که هیچگاه نمیتوان از مصاف شدن با آن طفره رفت.

شما باید بمیرید تا به کشف و درک مرگ نائل آید، و این کاری است که مشخصاً از عهده بشر خارج است، چون او نسبت به مردن در قبال همه آن چیزهایی که میداند، نسبت به همه آن اشتیاقات، انتظارات، و نظریه‌های ریشه دار خود وحشت دارد.

در عمل و در واقعیت هیچ فردائی وجود ندارد، اما در فاصله بین زندگی در حال و مرگ در آینده، هزاران فردا وجود دارد. انسان در چنین محدوده‌ای زندگی خود را پیش میبرد، آنهم با نگرانی و ترس، در عین حال اما نیم نگاهی بسوی احتمالاتی مبهم دارد. انسان بطور مشخص مایل نیست در این زمینه فکر کرده و یا صحبت کند و تلاش میکند این شکاف را با همه آن چیزهایی که میداند پوشانده و آنرا بزک نماید.

مردن نسبت به همه آنچه که بشر میداند – و نه فقط در یک رشته معین دانش و آگاهی، بلکه در کلیت چیزی بعنوان دانستگی و دانش – همان مرگ است. دعوت از آینده – عبارتی همان مرگ – که تمامی حال را در بر میگیرد، در واقع امر مرگی همه جانبه است؛ آنگاه دیگر هیچ تقابلی بین مرگ و زندگی در میان نخواهد بود. آنگاه مرگ همان زندگی و زندگی خود همان مرگ میشود.

این چیزی است که مشخصاً هیچکس طالب آن نیست. با اینهمه باز هم انسان در تلاش برای یک امر نوین است؛ علیرغم اینکه با دستی کهنه را محکم نگه میدارد، با دستی دیگر در میان ناشناخته‌ها دنبال نو میگردد. و بدینسان تقابلی عمیق در بطن این دوگانگی بروز میکند – بین "من" و "نَه‌من"، بین مشاهده گر، و آنچه که مورد مشاهده قرار میگیرد، بین واقعیت و

آنچه که میبایست بشود.

تمامی این نابسامانیها و ناگواریها اگر که آگاهانه و هشیارانه وا داده شوند، از بین خواهند رفت. حذفی اینچنینی، همان مرگ است. مرگ بهیچ وجه یک ایده، یک سمبل نیست، بلکه واقعیتی ناگفتنی است و با هیچ امکانی نمیتوان از برابر آن گریخت، مثلاً خواسته باشیم به چیزهایی که امروز هست و یا از دیروز باقی مانده اند، و یا حتی با سرفرود آوردن به سمبلی و عبادت کردن آن در هر اسمی هم که باشد، خود را فریب دهیم.

انسان میباید برای مرگ بمیرد؛ تنها در چنین حالتی است که خلوص زاده میشود، تنها آنگاه است که یک امر نوین و بی زمان موجودیت مییابد. عشق همواره نو است، و خاطره و یاد از عشق، مرگ عشق است و بس.

چمنزاری وسیع و گسترده بود که دورتادور آنرا تپه های سرسبزی دربر گرفته بودند. صبحدم امروز روزی بسیار درخشنده و تابناک بود، شب‌نمی پر طراوت و غلیظ سراسر منطقه را زیر پوشش خود در آورده است، و پرندگان نیز با قدرت هرچه تمامتر برای آسمان و زمین سرگرم آواز خواندن بودند. در این دشت با انبوهی از گُل‌های مختلف، تک درختی با شکوه تمام در وسط آنها قرار گرفته است. بسیار بلند و تنومند بود، و در چنین صبحدمی از صلابت خاصی برخوردار بود. سایه ای بلند و سنگین بوجود آورده و بین او و سایه اش سکوتی غیرعادی حکمفرما بود. آنها همه جا باهم بودند - نمودی از حقیقت و توهم، سنبل و واقعیت. درختی بغایت خارق العاده و بی نظیر بود، برگ‌های سرشاخه های بالایی آن در زیر وزش نسیمی ملایم در نوسان بودند، کاملاً سالم و شاداب؛ این شاخه ها هنوز مورد هجوم هیچ کرمی واقع نشده اند، و درخت بدینسان در شکوه و عظمت ویژه ای قرار داشت. تنپوش این درخت هیچ لباس فاخری نیست، بلکه متاثر از جاذبه درونی اش هست که اینچنین بی نظیر و باشکوه میباشد. در وقت غروب آفتاب، و یا زمانی که بادی تند میوزد، خودش را بدون کمترین نگرانی و یا هراسی و با کمال آرامش و سکوت جمع کرده و در خود فرو می‌رود؛ و زمانی که خورشید بالا می‌آید، او نیز بیدار گشته و شعف و سرزندگی درونی خود را به تمامی گستره دشت، تپه ها و زمین تقدیم میکند.

زاغهای کبود با سروصدای خود تمام فضا را پوشانده اند و سمورها نیز در این صبحدم بسیار فعال و در جست و خیز بودند. طراوت و صلابت تنهایی این تک درخت در میان چمنزار پر گل و علف، تا اعماق قلبت رخنه میکند. این حالت درونی در تو، ناشی از زیبایی و طراوتی نبوده که تو دیده ای؛ این طراوت و زیبایی در عمق وجود درخت جریان دارد. هرچند که چشمان تو چیزهای بسیار زیبا و دلپذیری را دیده اند، اما این چشمانی عادی نبوده که این زیبایی را متوجه میشد، تنهایی اش را، چیزی که مملو از یک اعجاب غیرعادی بود. میبایست عمر زیادی داشته باشد، اما مسن بودن این درخت بهیچ وجه به مخیله تو نفوذ نمیکند. زمانی که زیر سایه اش می نشینی، و به تنه آن تکیه میدهی، زمین را، قدرت درخت را و تمامی توانایی بی نظیر درونی و ذخیره شده اش را در قلبت حس میکنی. تقریباً میتوان گفت که با او مصاحبتی ویژه داشته ای و او چیزهای بسیاری را برایت بازگو کرده است. اما علیرغم اینکه او را با انگشتان و دستانت لمس کرده و به خش خش های کشیده ای گوش میدهی که در زمان بالا و پایین رفتن مورچگان از تنه اش ایجاد میشود، با همه اینها متوجه میشوی که این درخت خیلی دورتر و گسترده تر از این ها

خودش را میکشاند. صبح امروز سایه اش بسیار تیره و سنگین بود، و بنظر میرسید که حتی تا فراسوی تپه های اطراف نیز تاثیر خود را بجای گذاشته است. درواقع این مکانی مناسب برای مراقبه بود، اگر که دانسته باشی در چه راستایی میبایست مراقبه کنی. مکانی بسیار آرام بود و ذهن تو نیز بسیار عمیق و در عین حال روشن بنظر میرسید، این ذهن نیز در آرامش قرار داشت، و بدون اینکه زیر تاثیر چیزی قرار داشته باشد، و خود بخشی از این صبح درخشان با همه شبمهایی شده بود که روی چمنزار، روی گلبرگها و شاخکهای کوچک آنها قرار داشتند. در چنین جایی، با این چمنزار و این تک درختش، زیبایی همواره جاودان خواهد ماند.

\*\*\*

او مرد میانه سالی بود، بسیار منظم و مرتب، و با سلیقه بسیار مناسبی لباس پوشیده بود. او به بسیاری نقاط دنیا سفر کرده، البته نه اینکه برای دستیابی به هدف معینی باشد. پدرش پول بسیار زیادی برایش باقی گذاشته بود و او نیز با استفاده از این پول برای دیدن بسیاری از دیدنیهای جهان به سفر میرفت؛ و نه تنها به دیدن آثار تاریخی میرفت، بلکه به بازدید از بسیاری موزه ها و نمایشگاهها نیز مبادرت میورزید. او خود به موزیک علاقه مند بوده و گاهی اوقات خودش هم چیزی مینواخت. بنظر میرسید که مطالعات زیادی هم داشته باشد. همینطور که صحبت ما پیش میرفت، او گفت: "در برخورد انسان با انسان، خشونت، عصبیت و تنفر زیادی بچشم میخورد. بنظر میرسد که عشق در ما مرده، و انگار هیچ زیبایی و نشاطی در درون قلبمان وجود نداشته باشد؛ شاید در وجودمان هیچگاه اثری از آنها نبوده است. عشق به یک وسیله مصرفی بسیار ارزان قیمت تبدیل شده است، و زیبایی های مصنوعی مهم تر از زیبایی تپه ها، درختان و گلها شده اند. زیبایی و نشاط کودکان در زمان بسیار کوتاهی از میان تهی میگردد. من بارها از خودم سوال کرده ام، چه اتفاقی برای عشق و زیبایی روی داده است. آیا امکان دارد، البته اگر شما وقت داشته باشید، با هم در این زمینه صحبت کنیم؟"

ما روی نیمکتی در کنار رودخانه نشسته بودیم. در پشت سر ما خط راه آهنی میگذشت و آنطرفتر چندین مزرعه روستایی با خانه های شان قرار داشتند و چندین کلبه تپه ها را در اشغال خود داشتند.

— عشق و شور درونی، عشق و زیبایی، هیچگاه از یکدیگر جدا نمی باشند. بدون عشق هیچ اثری از زیبایی در میان نیست؛ آنها در ارتباط با هم هستند، جدائی ناپذیرند. ما از ذهن خود، از تحرک فکری خود، از تحرک جسمی خود و همه اینها استفاده میکنیم که آنها را تحت کنترل ذهن خود در آورده و به درک آنها نائل گردیم، و آنچه را که عشق نامیده ایم چیزی است

که حتی میتواند زمینه ساز خشونت گردد. طبعاً، کلمه بهیچوجه نمیتواند همان چیزی شود که بعنوان واقعیت پیش رویمان است، درست همانند سایه درخت که نمیتواند خود درخت باشد. اگر ما از تمامی اعمال خود، از مبانی استقامتی و قابلیت تجزیه و تحلیل خود دست نکشیم، اگر ما نتوانیم صدای شرشر این آب را حس کنیم، و نسبت به تازگی و سرزندگی این چمنها هیچ احساسی نداشته باشیم، طبعاً هیچ اثری از احساس و حتی درک عشق در دلمان باقی نخواهد بود. آیا هرگز میتوان چنین عشقی را در موزه‌ها پیدا کرد، و یا در بطن رسومات و مناسک خیره کننده کلیساها، در فیلمها و سینماها و یا حتی در چهره یک زن نیز؟ آیا نباید به این موضوع پیشاپیش واقف گردیم که ما انسانها تا چه حد خودمان را با چیزهایی معمولی در زندگی روزمره به گمراهی کشانده ایم؟ البته بدین مفهوم نیست که ما بطور مصنوعی و ارادی بخواهیم به ستایش طبیعت پردازیم، بلکه برعکس، اگر ما تماس خود با طبیعت را از دست بدهیم، آیا بدین معنی نخواهد بود که ما تماس خود با بشریت را از دست داده ایم، و یا حتی تماس با خودمان را؟ ما دنبال زیبایی و عشق در بیرون از خود میگردیم، در میان انسانها، یا در تملک اشیاء و غیره می‌خواهیم آنرا بیابیم. همه این چیزها و این موضوعات، از خود عشق، از پاکی و زیبایی مهم تر میگردند. اموال و تملک بدانها به ما لذت میبخشند، و از آنجاییکه ما به لذت سخت وابسته هستیم، عشق از صحنه به بیرون پرت میشود. زیبایی در واقع امر در درون ما جای دارد، نه اینکه الزاماً در درون اشیاء بیرون از ما باشد. زمانیکه اشیاء بیرون از ما برایمان اهمیت بیشتری نسبت به خودمان کسب میکنند، و ما نیز زیبایی را در آنها میجوئیم، آنگاه زیبایی در درون ما بیش از پیش تحلیل میرود. بدینسان هرچقدر که جهان در خشونت بیشتری غوطه ور میشود، هرچه بیشتر در مادیت فرو میرود، موزه‌ها و تمامی اشیائی از این قبیل و اموال و غیره، پر اهمیت تر و ارزشمند تر میگردند. چیزهایی که ما عریانی و تهی بودن خودمان را می‌خواهیم با آنها پوشانیم.

— "چرا شما فکر میکنید که اگر ما زیبایی را در درون اشیاء و یا در سایر انسانها بجوئیم، یا دنبال لذت معینی باشیم، زیبایی و سرزندگی در درون ما تحلیل میرود؟"

— هر نوع وابستگی در درون ما حرص و طمع به جمع آوری مال و منال را دامن میزند، و ما خود همان چیزی می‌شویم که آنرا در تملک خود قرار میدهیم. من صاحب این خانه هستم — این خانه بود من و هستی من میشود. این مردی که روی اسب سوار است، مغرور از حس مالکیت خودش بر آن اسب است، هرچند که زیبایی و ارزشمندی این اسب بسیار پر اهمیت تر از آن مرد میباشد. بدینسان وابسته شدن به زیبایی یک تابلو، یک چهره مهربان، مشاهده گر را به یقین بسیار کوچکتر و کم اهمیت تر میکند؛ منظور این نیست که ما زیبایی یک نقاشی را و یا

زیبایی یک چهره را نادیده بگیریم؛ بلکه از این زاویه مطرح میشود که هرچقدر چیزهایی بیرون از انسان مفهومی مهم تر کسب میکنند، ما دروناً فقیرتر و ناتوان تر میگردیم.

— شما میگویید، اگر من نسبت به یک چهره مهربان واکنش نشان دهم، دروناً ضعیف میشوم. حال آنکه دقیقاً برعکس، اگر من نسبت به آن چهره و یا یک اثر نقاشی زیبا واکنش نشان ندهم، مطرود و فردی بی احساس خواهم شد.

— هرآنجاییکه صحبت از انفراد باشد، طبعاً پای وابستگی در میان خواهد بود، و وابستگی لذت می بخشد، و بنابراین زمینه ساز ترس و دلهره میگردد. و اما آنجایی که شما بهیچ وجه از خود واکنش نشان ندهید، در آنجا طبعاً بی حسی، بی تفاوتی غلبه دارد، و یا احساسی از ناامیدی که خود از اشتیاق بی پایان به ارضاء مستمر خود بروز میکند. بدینسان ما در پرتگاهی بین امید و ناامیدی، ترس و رضایت، عشق و تنفر اسیر میشویم. زمانیکه ناتوانی درونی بروز میکند، بشر مجبور میشود که هرطوری شده آنرا برطرف نماید. و این چاهی بی انتها از تقابل میباشد، مقابله ای که تمامی زندگی ما را دربر گرفته است و پدید آورنده مبارزه برای زندگی کردن میشود. همه این تقابلها و مبارزه جویها، شبیه هم میباشند، چون همه آنها شاخه هایی متفاوت از یک ریشه هستند. عشق محصول وابستگی ها نیست، و عشق هیچ نیروی متقابلی ندارد.

— با این اوصاف که شما مطرح میکنید، این سوال مطرح میشود که: آیا در جهان زشتی موجود نیست؟ و آیا زشتی بعنوان متضاد زیبایی محسوب نمیشود؟

— طبیعی است که در جهان زشتی وجود دارد، بعنوان مثال تنفر، خشونت و امثالهم. چرا شما اینرا با زیبایی، و یا با صلح و آرامش مقایسه میکنید؟ البته مقایسه کردنهای ما برای این است که ما همواره میزان و یا مبنایی را برای قیاس و ارزش گذاری در نظر میگیریم، و بدینسان آنچه را که زیبایی مینامیم، در بالا قرار داده و آنچه که زشتی بحساب میآوریم، در پایین میگذاریم. آیا نمیتوانید بدون اینکه مقایسه ای در میان باشد، خشونت را مورد تحقیق و نگرش قرار دهید؟ و اگر شما چنین کاری بکنید، چه اتفاقی روی میدهد؟ متوجه میشوید که فقط به فقط با حقایق سروکار دارید، و نه اینکه با برداشتها، یا اینکه مثلاً آنها میبایست بدین گونه و یا بدان گونه باشند، و یا اینکه مثلاً با موادی ساده سروکار داشته باشید. ما تنها زمانی میتوانیم به کاری دست بزیم که با حقیقت آنچه که هست روبرو باشیم، البته انجام عمل آنهم بدون فوت وقت و مستقیماً؛ اینکه بعداً چه میبایست بشود، خود به یک ایدئولوژی تبدیل شده و متعاقباً به یک تخیل و رویا تبدیل میگردد، و بهمین دلیل کاملاً پوچ و بی ارزش میباشد. زیبایی، طراوت، سرزندگی اساساً غیرقابل مقایسه میباشند، و همچنین عشق نیز، و اگر شما بگویید که: "من به

این بیشتر از آن عشق میورزم،" آنگاه در اینجا دیگر هیچ سخنی از عشق نمیتواند در میان باشد. — به آنچه که گفته بودیم، اگر یکبار دیگر برگردیم، اگر فردی حساس باشد، طبعاً نسبت به یک چهره زیبا و مهربان و یا یک گلدان زیبا بدون کمترین پیچیدگی و با سادگی تمام واکنش نشان میدهد. این واکنش بدون اینکه قصدی در کار باشد، بی هیچ نشانه خاصی بسوی وابستگی و لذت و تمامی آن اشکال مختلفی که شما تشریح کرده اید، سمت میگیرد. با این اوصاف وابستگی امری است که بدون تردید من با آن روبرو خواهم بود.

— آیا اساساً در هیچ چیزی و یا در هیچ زمینه ای بغیر از مرگ میتواند حتمیت و قطعیتی وجود داشته باشد؟

— "اگر در اینجا چنین قطعیت و یا حتمیتی وجود نداشته باشد، این مفهوم از آن تداعی میشود که من اعمالم را میتوانم حدس بزنم، که بنابراین نمودی از اعمال و رفتاری ماشینی خواهد بود."

— درک آنچه که قطعی است و از قطعیتی برخوردار است، به مفهوم ماشینی شدن نیست. ذهنی که از دیدن "آنچه که هست" طفره میبرد، این ذهن هست که مکانیکی میگردد.

— "اگر من چنین حتمیتی را بتوانم درک کرده و عمیقاً دریابم، باز هم این سوال را از خود میپرسم که در کجا و چگونه میتوان این مسیر را در راستای میل خود کشاند؟"

— شما مجذوب هیچ خطی نمیشوید و یا هیچ خطی را نمیتوانید بسوی خود بکشانید، بلکه دیدن و دریافتن بخودی خود زمینه ساز عملی مختص به خود میباشد. اگر شما بگویید: "در کجا میبایست به این مسیر کشیده شوم؟" آنگاه طرح نمودن چنین سوالی برای خود، واکنش و دخالت اندیشه در این روند خواهد بود، اینکه ترس ناشی از اسارت در این مسیر و خواست آزاد بودن از آن را متصور میشود. دیدن، روندی در اندیشیدن نیست؛ دیدن همیشه جدید و تازه است، همواره سرزنده و فعال است. اندیشیدن همیشه کهنه است، و هیچگاه سرزنده نخواهد بود. دیدن و اندیشیدن مطلقاً از دو نظام متفاوت سرچشمه میگیرند، و این دو هیچگاه نخواهند توانست همزمان مطرح شوند. عشق و زیبایی با این اوصاف هیچ متضادی ندارند و بهیچ وجه محصول ضعف درونی انسان نیستند. بهمین دلیل عشق همواره از همان ابتدای کار مطرح است و نه اینکه بعنوان نتیجه و در پایان بروز نماید.

صدای ناقوس کلیسا از فراسوی بیشه زار گذشته و به آنسوی رود و در اعماق دشت جای گرفت. صدای ناقوس در طی مسیر خود و در حالات مختلف، مثلاً وقتی که از لابلاي درختان جنگل میگذرد، یا وقتی که از دشت باز عبور میکند، و یا در مصاف با جویباری با جریان آبی تند، یا جویباری آرام، متفاوت است. صوت نیز همانند نور از کیفیت خاصی برخوردار است که همراه خود سکوت و آرامش میآورد؛ هرچقدر سکوت و آرامش عمیقتر باشد، زیبایی صوت بهتر و تاثیرگذار تر و شنیدنی تر است. غروب امروز، زمانیکه خورشید هنوز بالای تپه ها قرار داشت، صدای ناقوس کلیسا از ویژگی خاصی برخوردار بود. انگار که این اصوات را برای اولین بار شنیده ای. آنها به کهنگی صدای ضربه های ساعت‌های عمارات بزرگ نبودند، بلکه این اصوات تبلور احساسی ویژه نسبت به غروب امروز بودند. هیچ ابری در آسمان نبود. امروز طولانی ترین روز در طی سال بود، و خورشید تا آنجاییکه امکان داشت در سمت شمال در اعماق آسمان پیش رفته بود. ما هیچگاه به صدای پارس یک سگ گوش نداده ایم، و یا به جیغ و داد یک کودک، یا به صدای خنده یک مرد زمانی که از کنار ما میگذرد. ما خودمان را از تمام دنیا جدا میکنیم و آنگاه از چنین فاصله ای بسوی همه چیز نگاه کرده و یا گوش فرا میدهیم. بطور کلی این جدائی و تفکیک بشدت مخرب است، چون در بطن آن تمامی بحرانها و سردرگمی ها جای دارد. اگر شما به صدای ناقوس کلیسا با سکوتی عمیق و کامل گوش میدادید، ممکن بود که با آن همراه شوید — یا بهتر است گفته شود که، صوت خودش ترا همراه خود به تمامی دشتها و دره ها و پستی ها و بلندی ها میبرد. زمانیکه بین تو و صوت فاصله و جدایی نباشد، زیبایی عمیق آن محسوس میشود، دقیقاً زمانیکه شما خود بخشی از وجود آن میشوید. مراقبه پایانی به اینگونه جدائی ها و فاصله ها است، نه اینکه حرکتی معین بر اساس خواست و تمایل باشد، و یا در جستجوی لذت در میان اشیاء خود را مشغول نماید و یا در عرصه هایی مطرح باشد که انسان هنوز آنها را نیازموده است.

مراقبه از زندگی جدا نیست؛ دقیقاً خود مبنا و پایه اساسی زندگی است، پایه تمامی عرصه های حیات روزمره میباشد. شنیدن به صدای ناقوس، شنیدن خنده این روستایی که با همسرش از کنار تو میگذرد، شنیدن به صوتی که از زنگ دوچرخه ای میآید که آن دختر بچه دارد آنرا میراند؛ اینها گستره زندگی هستند، و نه اینکه یک صحنه و چارچوب معینی را بعنوان زندگی در نظر بگیریم. مراقبه گستره زندگی را با تمامیت آن می‌گشاید.

\*\*\*

— خدا برای شما چه مفهومی دارد؟ در دنیای مدرن امروز، برای دانشجویان، کارگران و یا سیاستمداران خدا همان مرگ است. برای روحانیون و کشیشان بصورت کلمه ای است که آنها راه خود، ارزشهای روحی و روانی خودشان را به آن بند میکنند، و برای یک فرد عادی — فکر نمیکنم که او خودش را آنچنان در گیر این مفهوم نماید، مگر هراز گاهی به آن فکر میکند، آنهم زمانیکه مصیبتی بروز میکند، و یا زمانیکه میخواهد خودش را در برابر چشمان همسایگان منزله و دیندار خود، مبادی دین و آداب و مناسک و مراسم نشان دهد. در غیر اینصورت برای او مفهومی زیادی را تداعی نمیکند. بهمین دلیل من مصافتی بس طولانی را پشت سر گذاشته و به اینجا آمده ام تا با شما در این باره صحبت کرده و ببینم شما در این زمینه به چه چیزی اعتقاد دارید، یا اینکه این کلمه آیا کمترین تاثیری روی شما دارد، و آیا در زندگی شما هیچ جایی دارد یا نه. من در هندوستان بوده ام و با بسیاری از معلمین و استادان مختلف در مراکز و معابدی که در آن زندگی میکردند، در کنار تمامی مریدانشان، و در کلیت امر باید بگویم که همه آنها کم و بیش به این نکته اعتقاد دارند که بهرحال خدایی هست، و آنها مبلغ راهی بسوی آن هستند. مایل بودم، البته اگر مجاز باشم، در این زمینه که آنرا بهرحال موضوع بسیار مهمی میدانم، چیزی که هزاران سال بعد از ما نیز کماکان دنبال خواهد شد، با شما صحبتی داشته باشم.

— باور یک چیز است و واقعیت چیز دیگری. باور شما را بسوی وابستگی و اسارت میکشاند، واقعیت اما فقط به فقط در بطن عمیقترین حالت آزادی امکان بروز مییابد. بین این دو نمیتواند کمترین رابطه و یا پیوندی موجود باشد. نمیتوان با وادادن باور و یا کنار افکندن آن، به آزادی دست یافت. آزادی پاداش نیست، محصول تلاش خاصی نیست. این نکته حائز اهمیت است که از همان ابتدا تقابل بین آزادی و باور را دریابیم.

باور و یا اعتقاد هیچگاه به حقیقت ختم نمی شود. باور منتهی محدودیت است، یا از دلهره ناشی میشود و یا معلول تاثیر قدرت چه از جنبه بیرونی و یا درونی است، مثلاً یک نفر برای سهولت کار خود از آن بهره میگیرد. حقیقت ربطی به هیچیک از این حالات ندارد. اساساً چیز دیگری است، و از هیچ راهی نمیتوان به آن نزدیک شد. یک فرد مذهبی از یک نقطه مشخص شروع میکند. او به خدا اعتقاد دارد، یا به یک منجی، و یا به کریشنا، و یا به عیسی مسیح، و متاثر از این نوع باورها تئوریهایی را برای تثبیت و تحکیم نظریات و تحرک ذهن خود شکل میدهد. دقیقاً این روندی است که یک تئوریسین کمونیست پیش میبرد، او نیز وابسته به مفاهیم، و فورمولها میشود، و ملاحظات او چیزی خواهد بود که از همین روند ناشی میشود.

افراد ساده لوح و بی توجه به بند اینگونه مسائل گرفتار می‌آیند، درست همانند مگسی که متوجه نباشد و در تار عنکبوت گرفتار آید. باور از درون ترس و یا از دیرپایی و قدرت سنتها زاده میشود. دو هزار سال و یا حتی ده هزارسال تبلیغ پشت آن چیزی قرار دارد که نامش ساختار دینی است، که از بافتن کلمات به یکدیگر شکل میگیرد، با همه رسومات، مناسک و همه دگمها و مفاهیمی که در این راستا عنوان میکنند. در چنین حالتی است که کلمه اهمیتی بی نظیر کسب میکند و تکرار این کلمات روی یک فرد مومن تاثیری اساسی بجای میگذارد. یک فرد با ایمان کسی است که همواره برای باور داشتن و معتقد بودن آماده است، برای اینکه چیزی را بپذیرد، گوش بفرمان باشد، یا به مجیز گویی فردی دیگر گرفتار آید، چه آن فرد بد و یا خوب باشد، زورگو باشد و یا حتی رفتاری بسیار آرام و ملایم از خود نشان دهد. یک ذهن معتقد، یک فرد باورمند هیچگاه دست به تحقیق نمی زند، و بدینسان در محدوده فورمولها و یا مبانی اولیه اعتقادی خود باقی میماند. اگر مجاز به بیان این جمله باشیم: همانند حیوانی است که او را به چوبی بسته باشند، هیچگاه از محدوده آن طناب نمیتواند پیشتر برود.

— " اما بدون اعتقاد ما دیگر چیزی نداریم! بطور مثال من به خوبی ایمان دارم؛ من ازدواج را امری مقدس میدانم؛ من به آخرت و یا به تحول تدریجی و تکامل ایمان دارم. برای من این نظریات عمیقاً ارزشمند و بااهمیت هستند، چون این باورها مرا در راستای مناسب و در اخلاقیات صحیح حفظ میکنند؛ اگر شما این چنین باوری را نفی کنید، آنگاه من دیگر خود را کاملاً از دست رفته حس میکنم."

— خوب بودن و خوب شدن دو چیز کاملاً متفاوت هستند. شکوفایی خوبی برابر با تلاش برای خوب شدن نیست. تلاش برای خوب بودن، خود بنحوی از انحاء نفی خوبی است. بهتر شدن نیز دقیقاً بمثابه نفی آن چیزی است که همین لحظه هست و موجودیت دارد؛ بهتر بعبارتی دیگر آنچه را که هست، نفی میکند. خوب بودن در لحظه بروز میکند، در لحظه کنونی است؛ خوب گشتن و یا خوب شدن مربوط به آینده میشود، که بمثابه گریزی برای یک ذهن باورمند و اسیر در اعتقادات نمود مییابد، با همه فورمولهایش که از مقایسه و تاثیر زمان ناشی میگردند. آنجاییکه اندازه و قیاس پیش کشیده میشود، آنگاه خوبی از عملکرد باز میماند.

آنچه که حائز اهمیت ویژه ای است، این نیست که شما به چه چیزی معتقدید، فورمولهایتان، بنیادهای فکری تان و یا دگمها و مفاهیم تان چه چیزی هستند، بلکه اینطور است که اساساً چرا شما همه اینها را با خود دارید، چرا ذهن شما تحت فشار آنهاست. آیا آنها ضروری هستند؟ از لحظه ای که شما این سوال را برای خودتان عمیقاً طرح نمایید، فرد میتواند به این

کشف نائل آید که پذیرش همه اینها ناشی از ترس و یا عادات بوده. و دقیقاً همین ترس و دلهره است که مانع رودرویی شما با واقعیات میشود. این ترس شما را تا حد وابستگی میکشاند. در پیوند بودن و در ارتباط قرار داشتن و یا با اموری مشغول بودن، یک امر طبیعی است؛ شما با زندگی خود مرتبط هستید، شما با فعالیتهایتان مرتبط هستید؛ شما خود در زندگی هستید، در تمامی حرکت‌های زندگی قرار دارید. اما وابسته بودن عبارت از عملی است که پیشاپیش توسط یک ذهن فرض شده باشد، ذهنی که فعال است و در چارچوبهایی معین و منفک شده میانداشد؛ این جنبه از رفتار انسان نمود وابستگی است. شما خودتان را با پیش فرضها و با برنامه ریزی از قبل نمیتوانید به آن چیزی که به نظر خود آنرا کمال مطلق میدانید، بند نموده و یا تلاش کنید بدان دست یابید؛ چون این مفهوم خود بخشی از روند کارکرد فکر است و فکر همیشه جدائی ساز است و کارکردش نیز در چارچوب و جهات مجزا و منفک از هم عملی میشود.

— بله، شما نمیتوانید وابسته به چیزی باشید، بدون اینکه برایش نامی بگذارید و نام گذاری خود تثبیت نمودن و آفریننده محدودیت میباشد.

— آیا اینها تنها کلماتی بمتابه نتیجه گیری و ابراز نظر هستند، و یا اینکه واقعیتی است که شما نسبت بدان کاملاً آگاه شده اید؟ اگر تنها یک مجموعه کلمات هستند، آنگاه میتوان آنرا یک باور دانست و بهمین دلیل فاقد کمترین ارزشی است. اما اگر بعنوان یک حقیقت آنرا دریافته اید، آنگاه شما کاملاً رها و آزاد شده و از انحراف بدور مانده اید. فاصله گرفتن از انحراف بهیچ وجه یک تحلیل و یا یک ادعا نیست. تمامی تبلیغات منحرف هستند، و بشر همواره در دنیایی از تبلیغات بسر برده چه جنبه عامیانه اش و یا حتی در مورد چیزی که آنرا خدا مینامند.

— شما با شیوه نگرش خود به این موضوع مرا در گوشه ای گیر انداخته اید، و آیا فکر نمیکنید که این کار خود نوعی تبلیغ باشد — تبلیغ برای آنچه و آنگونه که شما میبینید؟

— بهیچ وجه اینطور نیست. شما خودتان، خودتان را در یک گوشه گیر انداخته اید، در گوشه ای که همه امور، بدون اینکه چیزی بدانها افزوده شود، درست در واقعیت وجودی خود میبایست دیده شوند. شما دارید متوجه میشوید که پیش روی شما در واقع امر چه چیزی قرار دارد، در چنین حالتی است که شما از آن دیگری، از هر نوع قدرت و سلطه ای رها هستید — از سلطه کلمه، از سلطه یک شخص، و یا از یک ایده — برای دیدن هیچ نیازی به باور و اعتقاد نیست. فقط آن زمانیکه در رابطه با یک عقیده و باور حالتی منفی شکل میگیرد شما قادر به دیدن هستید، نه اینکه مثلاً جنبه های مثبت یک عقیده قابل دیدن باشند. دیدن خود یک عملکرد منفی است و شما تنها قادر به دیدن آنچه را خواهید بود که در واقع امر هست و وجود

دارد. باور فورمولی جامد است که تقدس مآبی را دامن میزند، و همانطور که میدانید هم اکنون بخش بزرگی از نسل جوان در گیر مقابله با این تقدس کاذب میباشند، و در مقابل آن همواره موضع میگیرند. باور و اعتقاد خطری است که انسان میباید بطور کامل و همه جانبه از آن دوری کرده و آنرا کاملاً کنار بگذارد، در چنین حالتی است که انسان واقعیت آنچه که هست را میتواند ببیند. سیاستمداران، روحانیون و کشیشان، مقامات مختلف سیاسی و اجتماعی همواره در تبعیت از یک فورمول کار میکنند و دیگران زیر سلطه این فورمولها زندگی خود را پیش میبرند، و افراد بی توجه و ساده لوح نیز همواره با حرفهای اینها، با وعده هایی که میدهند، با انتظاراتی که دامن میزنند، هرچه بیشتر نابیناتر میگردند. در چنین راستایی قدرت این فورمولها و قوائد بسیار پر اهمیت تر از شوق به دیدن آنچه که هست، نمودار میگردد. بهمین دلیل قدرت همواره بد است، چه قدرت یک باور باشد، از یک سنت، و یا ناشی از عادت میمیرد. معین که آرامش بخش جلوه میکند.

— "آیا من از چنین ترسی میتوانم آزاد گردم؟"

— آیا فکر نمیکنید که سوال شما اساساً انحرافی است؟ شما خود همان ترس هستید؛ شما و ترس دو چیز جدا از هم نیستید. منفک کردن خود به دو جزء مختلف، کارکرد همان ترس است که دارد فورمولی را تدارک میبیند: "من میخواهم بر آن غلبه کنم، آنرا کنترل کنم، آنرا از بین ببرم". این سنت است که امیدهای کذائی را دامن میزند که مثلاً میتوان بر ترس غلبه کرد. اگر شما ترس خود را همانطور که هست ببینید، و اینکه شما و ترس دو چیز جدا از هم نیستید، آنگاه ترس از بین میرود. آنگاه دیگر هیچ فورمولی لازم نمیشود. آنگاه شما دیگر با آنچه که هست زندگی میکنید، و حقیقت وجودی آنرا مشاهده میکنید.

— "اما شما کماکان به سوال در ارتباط با خدا پاسخ نداده اید، اینطور نیست؟"

— به هر مکان مقدسی که قابل تصور است، میتوانید بروید — آیا خدا آنجاست؟ آیا درون یک سنگ، در یک کلمه، در اجرای سنن، تحریک احساسات برای دیدن چیزهای زیبا، آیا خدا در درون اینهاست؟ ادیان خدا را بین خدای تو و خدای من تقسیم کرده اند، بین خدایان شرق و خدایان غرب، و هرکدام از این خدایان، خدایان دیگری را نابود میکنند. در کجا میتوان خدا را یافت؟ آیا درون یک تصویر، در بهشت موعود، در قلبتان، یا اینکه این مسئله نمود کلمه ای بیش نیست، یک سمبل است که تلاش میکند آنچه را که قابل تشریح با کلمات نیست، اتفاقاً با کلمات توضیح دهد؟ بطور مشخص و قطعاً میبایست این سمبلها، مکانهای مقدس و عبادتگاهها، تمامی تارهایی که کلمه در حول و حوش انسان برای بدام انداختن او تنیده، همه اینها را میباید کنار

بگذارید. تنها پس از آن و نه پیش از آن است که شما برای یک تحقیق سالم و درست برای درک این نکته که آیا در واقع امر چنین چیزی بمثابة خدا وجود دارد یا نه، آمادگی کسب میکنید. — اما اگر همه این قضایایی را که بدان اشاره نموده اید، کنار بگذاریم، آنگاه انسان به موجودی کاملاً از دست رفته و تهی مبدل خواهد شد — چگونه میتوان در چنین وضعیتی تحقیقی را پیش برد؟"

— آن زمانیکه شما برای وجود خود متاسف و متأثر باشید به چنین حالتی دچار میشوید؛ تاسف برای خود امر بسیار زشتی است. شما به این دلیل در چنین شرائطی قرار میگیرید، چون در واقع آنچه را که جعلی است بعنوان جعلی ندیده اید. زمانیکه شما این موضوع را دریابید، این حالت برایتان زمینه ساز انرژی و آزادی خارق العاده ای میشود که برای دیدن حقیقت دقیقاً به چنین انرژی و آزادی نیازمندید، این امر نشانه ترشحات ذهنی برای ساختن رویا و تخیل نیست. برای درک کردن و دیدن این موضوع که آیا در اینجا چیزی هست که نمیتوان آنرا در درون کلمات گنجاند و یا با کلمات آنرا تشریح نمود، به آزادی بی حد و حصری نیاز است. اما این امر نمیتواند یک تجربه و یا برداشت شخصی باشد. تمامی تجارب، در این رابطه کماکان زمینه ساز جدائی و تقابل و رودرویی میگردند. چنین موجودیت مجزا و منفک، همانند متفکر، مشاهده گر، همواره در تلاش برای کسب تجارب بیشتر است، و البته همواره آنچه را که خواهان آن است، طبعاً همان را نیز بدست می آورد — اما آن چیز قطعاً ربطی به حقیقت نخواهد داشت.

حقیقت مال شما و یا مال من نیست. آنچه که از آن شماست، چیزی خواهد بود که میتواند سازماندهی شود، دورش دیوار کشیده شود، و یا تحت تسلط و کنترل شما در آید. و این درست روال کنونی زندگی بشر میباشد. اما حقیقت چیزی نیست که بتوان آنرا در زمانی جای داد. همانطور که پاکی و زیبایی و عشق را نمیتوان تصاحب نمود، بهمان ترتیب حقیقت نیز از محدوده تصاحب فردی بیرون است.

زمانی که شما درون شهری و در مسیر خیابانی که مغازه های بسیاری در آن قرار دارند – از جمله نانوائی، عکاسی، کتابفروشی و یا کافه ای که میزهای خود را بیرون و در پیاده رو چیده – پیاده عبور میکنید و پس از آن از پلی گذشته و در مسیری راهتان را ادامه میدهید که مغازه های خیاطی قرار دارند و سپس پلی دیگر را پشت سر میگذارید و در مسیر آسیابهای بادی به راهتان ادامه میدهید، آنگاه پس از طی همه این مسیر به بیشه زاری میرسید که از کنار جویباری میتوانید پیش بروید و در تمامی این مسیر بگونه ای پیش میروید که حواس شما کاملاً بجا بوده و با تمامی گستره دیدگانتان و با بیداری و هوشیاری کامل اطراف خودتان را می بینید، بدون اینکه به کوچکترین و کمترین تصور و تخیل ذهنی میدانی برای بروز داده باشید، آنگاه و در چنین حالتی است که یک فرد میتواند بودن با تمامیت وجود خود و حیات زنده را درک کند و بداند که یکدست بودن و دور بودن از وجودی پاره پاره چگونه است. جویبار را حدود دو تا سه کیلومتر دنبال میکنی – بدون اینکه هیچ اثری از هیچ فکری در ذهن تو باشد – و اگر تو به جریان آب نگاه کنی، به شرشر آن گوش دهی، رنگهایش را نظاره کنی، سنگهای صخره ای مسیرش را که به رنگهای سبز\_خاکستری هستند بنگری، به درختان و به آسمان آبی از لابلای شاخه هایش نگاه کنی، و به سرسبزی و طراوت برگهایش – بازهم بدون اینکه کمترین ایده و فکری، بدن کمترین اثری از کلمه در ذهن خود – آنگاه این مفهوم را که بین تو و تمامی ساقکهای علفزارها هیچ فاصله ای نیست، درک خواهی کرد.

اگر کماکان به راه خود در مسیر دشتها ادامه دهی که با هزاران گل صحرائی پوشیده شده اند، در انواع و اشکال کاملاً متفاوت از هم و در متنوع ترین رنگهایی که بهیچ وجه در تصور نمی گنجند، از سرخ روشن گرفته تا زرد، آبی و غیره و حتی با رنگ سبز روشن علفها که به نوبه خود در زیر باران شب قبل کاملاً شسته و رفته شده اند، کاملاً سرزنده و با طراوت – کماکان بدون کمترین حرکتی توسط مکانیسم اندیشه – آنگاه خواهی فهمید که عشق چیست. نگرستن به آسمان آبی، ابرهای بسیار دور دست آسمان، تپه های سرسبز با هارمونی خارق العاده ای که در برابر رنگ آبی آسمان ایجاد میکنند، علفهای پر پشت و گلهای سرمست – نگرستن بدانها بدون اینکه کوچکترین اثری از یادی دیروزین به سراغت بیاید – آنگاه اگر ذهن کاملاً آرام بوده باشد و تحت تاثیر هیچ اندیشه ای نباشد و اگر مشاهده گر بطور عمیق و همه جانبه کنار بوده باشد – آنگاه در اینجا وحدت وجود تسلط دارد. نه اینکه تو با گلها قاطی شده ای، یا در درون ابرها قرار

گرفته ای، یا اینکه در لابلای پیچ و خم های تپه ها گم شده باشی؛ در اینجا تنها و تنها احساسی از عدم وجود جاری است، که متاثر از آن هرگونه جدائی بین تو و هرچیز و هرکس دیگر ناپدید میگردد. با خانمی که مواد غذایی خریداری شده از بازار را حمل میکند، با آن سگ بزرگ سیاهی که برای نگه داری گله ها از آن استفاده میکنند، با آن دو بچه ای که با یک توپ در حال بازی هستند \_ زمانیکه تو به آنها بدون یک کلمه در درون ذهن خود نگاه میکنی، بدون اینکه اندیشه ای در میان باشد، بدون هیچ موضوعی، بدون کوچکترین تماسی، آنگاه فاصله بین تو و آن دیگری کاملاً محو میشود. چنین حالتی، بدون یک کلمه، بدون حضور اندیشه، همه اینها خود زمینه ای برای ذهن میشود که هیچ مرزی را نشناسد، هیچ اثری از آنچنان حالتی وجود نداشته باشد که تقابلی بین من و نه\_من عملکرد دارد. فکر نکنید که همه اینها ساخته تصورات هستند و یا ره بسوی خیالات واهی میسپارند، و یا تجربه ای آرزویی و جادویی است؛ بهیچ وجه اینطور نیست. همه اینها درست همانند این زنبور روی آن گل واقعی هستند، و یا درست مثل آن دخترک که دوچرخه اش را میراند، و یا آن مردی که از نردبان بالا میروند تا که دیوار خانه را رنگ کند \_ تمامی بحرانهای درون ذهن با همه تفرقه ها و جدائی هایشان پایان رسیده اند. شما با دیدگان یک مشاهده گر به پیرامون خود نگاه نمی کنید، شما بدون ارزش گذاری با کلمه ای و یا یادی از دیروز نگاه میکنید. دیدگان عشق با دیدگان آغشته به اندیشه فرق دارد. یکی ترا به مسیری هدایت میکند که اندیشه نمیتواند بدانجا راه یابد، و دیگری ترا بسوی جدائی، بحران و اندوه سوق میدهد. از جایگاه چنین اندوهی فرد قادر نخواهد بود بسوی آن دیگری خیز بردارد. فاصله بین این دو توسط اندیشه شکل میگیرد و اندیشه قادر نیست که بسوی آن دیگری حتی قدمی نیز بردارد.

زمانیکه تو از کنار خانه ها و واحدهای کوچک کشاورزی، از کنار دشتها، از کنار راه آهن بسوی شهر برمبگردی، میتوانی متوجه شوی که دیروز ناپدید شده است: زندگی دقیقاً از همان لحظه ای آغاز میشود که اندیشه آرام میگیرد.

\*\*\*

\_ " چرا من نمیتوانم فرد صادقی باشم"، آن زن این سوال را طرح کرده و ادامه میدهد: " واقعیت این است که من آدم ناصادقی هستم. نه اینکه خودم این را میخواهم، اما بطور سرخود این امر بروز بیرونی مییابد. من چیزهایی میگویم که در واقع امر منظوری ندارم. البته فکر نکنید که در چنین حالاتی حرفهای بی سرو ته میزنم \_ در چنین وضعیتی طبعاً براحتی میتوان متوجه شد که یک فرد صرفاً برای صحبت کردن، در یک مباحثه شرکت میکند. اما همچنین زمانیکه من

خودم را خیلی بدحال حس میکنم، چیزهایی میگویم، کارهایی انجام میدهم که بطرز خنده داری ناصادقانه و بی معنی هستند. من حتی این موضوع را در رفتار شوهرم نیز متوجه شده ام. او یک چیز میگوید و دقیقاً کار دیگری میکند. او قولی میدهد، اما برایت مثل روز روشن است که او بهیچ وجه چنین نظری ندارد؛ و زمانیکه این نکته را به او گوشزد میکنی، او ناراحت شده و گاهاً بشدت عصبانی میشود. یکبار او به فردی که برایش احترام خاصی نیز قائل بوده، در مورد کاری وعده ای داد، و آن فرد نیز با این نظر خانه را ترک کرد که میتواند به گفته شوهرم اعتماد کند. اما شوهرم روی حرف خودش نمانده و انواع بهانه ها را تراشید تا بی گناهی خودش را ثابت کند، و اینکه او حق دارد و طرف مقابل ناحق میگوید. شما خود بهتر میدانید که در این زمینه ها ما چه بازی با خود و سایرین در میآوریم – همه اینها با ساختار جامعه ما و بنیادهای آن جور در میآید. گاهاً این موضوع به حالاتی بسیار زشت و عمیقاً درد آور بدل میشود – و این همان نقطه ای است که من هم اکنون بدان رسیده ام. نسبت به این وضعیت به سختی آشفته و پریشان هستم، نه تنها در رابطه با شوهرم، بلکه حتی در رابطه با خودم و در رابطه با همه آنهایی که یک چیزی میگویند و دقیقاً برعکس آنرا انجام میدهند، و حتی گاهاً خود نیز از اساس به چیز دیگری می اندیشند. یک سیاستمدار وعده ای را مطرح میکند، و همگان ارزش این وعده ها را میدانند. او بهشتی روی زمین وعده میدهد و شما بخوبی میدانید که او قرار است جهنمی را روی زمین بنا کند – و همه آنها را به گردن وقایع و حوادثی میاندازد که از دایره تاثیرگذاری توانایی ها و قدرت او خارج هستند. چنین حدی از ناصادق بودن و رذالت چگونه در انسان جای گرفته است؟"

– ناصادق بودن چیست؟ آیا اساساً میتواند، اگر که در اینجا صحبت از یک مبنا، یک ایده آل، یک فورمول خاصی مطرح باشد، صداقتی هم وجود داشته باشد – بعبارت دیگر شناختی روان و شفاف، که بتوان همه چیز را همانگونه که هستند، در مد نظر قرار داد؟ آیا زمانیکه در همه جا سردرگمی حاکم است، انسان قادر خواهد بود نگاهی مستقیم و صریح داشته باشد؟ آیا اساساً میتوان زیبایی را دید، آنهم زمانیکه در دستان انسان محک و معیارهایی جای دارد که مشخص میکند چه چیزی زیبا و چه چیزی زشت است؟ اگر بین آنچه که هم اکنون هست، با آنچه که میبایست باشد و یا تصویری از چیزی که در آینده باید باشد، اینچنین تفاوتی وجود دارد، آیا با اینهمه میتوان صحبت از صداقتی هم در میان باشد؟ – یا اینکه بهتر است گفته شود که در اینجا حالت مؤدبانه ای از بی صداقتی غلبه دارد؟ ما در کشاکش درون این دو بزرگ شده ایم – بین آنچه که در واقع وجود دارد و آنچه که میتواند باشد. در فضای بین این دو – در محدوده

ای شکل یافته در زمان و مکان – تمامی ساختار تربیتی ما بر چنین وضعیتی تکیه دارد، تمام اخلاقیات ما، و تمامی رقابتهای و مقابله‌هایمان در این محدوده جای دارند. هراسان نگاهمان را به یکی میدوزیم و در عین زمان نیم‌نگاهی از بیم و امید به دیگری دوخته‌ایم. و آیا در چنین وضعیتی که جامعه آنرا بعنوان سیستم تربیتی پیش میکشد، اساساً هیچ صحبتی هم درباره صداقت میتواند مطرح باشد؟ اگر ما به این نکته تاکید کنیم که ما ناصادق هستیم، در واقع امر منظورمان این است که چنین مقایسه‌ای بین گفته‌های ما و آنچه که در واقع هست، موجودیت دارد. فرد چیزی گفته که منظورش آن نیست، شاید این وضعیت امنیتی موقتی را باعث شود، و یا چون انسان برای گفتن واقعیت مردد، ترسو و یا حتی شاید خجالتی است. بدینسان حساسیتهای و ترسهای از این دست ما را ناصادق بار می‌آورد. اگر ما در پی کسب موفقیت هستیم، طبعاً میبایست گاهاً ناصادق باشیم، چالپوسی دیگران را بکنیم، زرنگ و سیاستمدار باشیم تا بتوانیم به هدف خود برسیم. یا مثلاً قصد ما این باشد که به قدرت برسیم و یا کسب یک موقعیت ممتاز مد نظرمان است. با خود صادق بودن به این مفهوم است که فرد نسبت به خود هیچ تصور و رویا و یا توهمی نداشته باشد، و یا هیچ مبنایی را برای چنین توهماتی در خود رشد ندهد – بعبارت دیگر زمینه ساز لذت و یا ارضاء خود نباشد.

– "منظور شما این است که تمایلات زمینه ساز رویا و خیال میگردند! من مایلم که یک خانه خوب داشته باشم – در این موضوع من هیچ تخیل و یا توهمی نمی بینم. من مایلم که شوهرم موقعیت مناسبتری کسب کند – در این امر نیز من هیچ توهمی را نمیتوانم ببینم!"

– در تمایلات همواره حالتی بهتر، بزرگتر، و بیشتر مطرح است. در تمایل همواره مبنا و اندازه‌ای در میان است، نوعی مقایسه – و ریشه همه توهمات و تخیلات همان مقایسه میباشند. آنچه که خوب هست، هنوز بهتر نیست، و تمام عمرخودمان را در راه دستیابی به بهتر صرف میکنیم – خواه این بهتر یک حمام و دستشویی بهتر باشد، یا یک موقعیت بهتر، یا یک خدای بهتر. نارضایتی از "آنچه که هست" روی تغییر آنچه که هست، کار میکند – که درواقع پروسه‌ای برای بهتر کردن آنچه که هست میباشند. به سازی همان تغییر نیست، و تمام پروسه مداوم به سازی – چه در درون خودمان و یا در رابطه با اخلاق اجتماعی – زمینه ساز عدم صداقت میشود.

– "من نمیدانم که آیا دقیقاً منظور شما را میفهمم یا نه، و حتی نمیدانم که آیا مایلم که حرفهایتان را بفهمم یا نه"، او این جمله را با لبخندی بر لب ادا میکند. "آنچه را که شما در درون کلمات میگویید، میتوانم بفهمم، اما تا کجا میخواهید پیش بروید؟ در هر حالت من این امر را بسیار دلهره آور میدانم. اگر من واقعاً آنگونه که شما میگویید، زندگی می‌کردم، شوهرم

محتماً میبایست شغلش را از دست میداد، چون در دنیای تجارت بطرز بی سابقه ای عدم صداقت وجود دارد. حتی فرزندانمان نیز بهمین وضعیت بزرگ شده اند، اینکه میتوانند رقابت کنند، میتوانند برای بقای خود بجنگند. و زمانیکه من این قضایا را با توجه به آنچه که شما میگویید، در نظر میگیرم، اینکه ما آنها را برای ناصداق بودن آماده میکنیم و بهمین گونه آنها را بار میآوریم - و نه اینکه تصادفاً، و یا بطور طبیعی، بلکه با دقت و در جزئی ترین شکل خود متوجه هستیم که بهمین گونه بزرگ شوند - آنگاه من برای آنها دچار ترس میگردم. چطور آنها میتوانند با چنین جهانی که مملو از عدم صداقت و مملو از دروغ و ریاست روبرو شده و در آن دوام بیاورند، در عین اینکه خود در وجودشان بخشاً اثراتی از این ریاکاری را همراه دارند. آه، من میدانم که مسائل بسیار تاسف باری را بیان میکنم، اما در واقع امر اوضاع از این هم بدتر است! من دارم به آرامی متوجه میشوم که چگونه مداوماً و مکرراً من خود ناصداق بوده ام!"

- زندگی کردن بدون هیچ پایه و مبنایی، بدون هیچ ایده آلی، چنان حالتی از زندگی است که فرد بتواند در هر لحظه آنچه را که هست با چشمانی باز ببیند. واقعیت آنچه را که هست با چشمانی باز ببیند - عبارت دیگر خود با آنچه که میبیند، یکی شود، نه با کلمات و یا ناشی از تصویری از قبل و یا خاطره و حافظه ای از گذشته، بلکه بطور مستقیم در تماس با آنچه که هست قرار بگیرد - چنین حالتی از زندگی صادق بودن است. دانستن آنچه را که به دروغ بیان داشته اید، نه برای معذرت خواهی، بلکه آنرا بعنوان یک واقعیت ببینیم، این عین صداقت است؛ و در درون اینچنین صداقتی زیبایی و پاکی بی نظیری نهفته است. زیبایی هیچکس را نمی آزارد. گفتن اینکه بشر یک دروغ گو و فریبکار است، اعتراف به یک واقعیت است؛ اعتراف به یک اشتباه که اشتباه بوده است. اما اگر برایش استدلالی مطرح کنیم و یا عذری بیاوریم و یا در صدد تشریح و تعبیر برای پوشاندن آن باشیم، همه اینها خود ناصداق بودن است، و در بطن تمامی این اعمال تاسف به حال خود نهفته است. دلسوزی و تاسف برای خود همان تاریکی ناشی از عدم صداقت است. البته این مسئله اینطور نیست که فرد با خود غیرانسانی رفتار نماید، بلکه میبایست کاملاً بهوش و متوجه باشد. متوجه بودن بمفهوم مراقب بودن نسبت به همه چیز، دیدن عمیق پیرامون خود میباشد.

- "من در واقع امر شنیدن این موضوعات را زمانیکه به اینجا آمدم، انتظار نداشتم. من نسبت به ناصداق بودن خود شرم داشتم و نمیدانستم برای چه اینطور است، و در این رابطه چه کاری میبایست انجام دهم. ناتوانی برای اینکه در این زمینه کاری انجام دهم، احساسی از گناه را در من دامن میزد، و مقابله با این گناه یا گردن نهادن بدان، خود زمینه ساز مسائل و مشکلات

جدیدتری میشد. حال میبایست با توجه و دقت خاصی به آنچه که شما در این زمینه گفته اید، بیان‌دیشم."

— اگر مجاز باشم که شما را نصیحت کنم، مایلم بگویم که لازم نیست در این زمینه هیچ فکر کنید. همه چیز را همانطور که هست ببینید. با نگاهی عمیق به آنچه که هست، حالتی نوین بروز خواهد کرد. اما اگر شما بخواهید در این زمینه بیان‌دیشید، آنگاه کماکان به همان پرتگاه قلبی سقوط میکنید.

برای حیوانات پاسخ دادن به غرائز امری طبیعی است و کاملاً ضروری تا که بتوانند به بقای خود ادامه دهند، اما برای انسان غریزه به خطری تبدیل میشود. در مورد یک فرد، دنباله روی کردن، گوش بفرمان بودن، تقلید کردن، خود را با روشی که جامعه مطرح میکند هماهنگ کردن، آنهم جامعه ای را که خودش ساخته، حالتی است که برای پاسخ گویی به غرائز خود از آنها بهره میگیرد. بدون رهایی واقعی، خرد و بصیرت نمیتواند کارکرد داشته باشد. درک مضمون تعبد، درک تائید کردن سخت و بدون وقفه، با خود رهایی را به ارمغان میآورد. آزادی غریزه ای برای انجام کارهایی که خواست انسان باشد، نیست. در یک جامعه بزرگ و پیچیده، این کار اساساً امکان پذیر نیست؛ بدینگونه تضاد بین فرد با جامعه، بین فرد و جمع شکل میگیرد.

مدتی بود که هوا بسیار گرم شده بود؛ گرما واقعاً نفس گیر و کشنده بود و در چنین حالت و حرارتی هر شعاع از انوار خورشیدی در بند بند وجودت وارد میشود، طوری که از شدت گرما دچار سرگیجه میشدی. برفهای بالای کوهها آب شده بودند و آب رودخانه نیز هرروز تیره تر میگشت. آب آبخاری بزرگ با شدت به پایین میریخت. آب این آبخار از کوهی یخی تامین میشد که وسعت آن تا یک کیلومتر میرسید. قدر مسلم اینکه این رود هیچگاه خشک نخواهد شد. غروب امروز هوا تغییر کرد. ابرها در حوالی کوهها روی هم انباشته شدند و در پی آن صدای رعدی آمده و متعاقباً برقی نیز در تمام پهنه آسمان نمایان گردید، و بدینسان باران شروع به باریدن کرد؛ میتوانستی بوی باران را حس کنی.

\*\*\*

آنها سه، چهار نفری بودند که در این اتاق مشرف به رودخانه نشسته بودند. آنها از نقاط مختلف دنیا آمده بودند و بنظر میرسید که تنها یک سوال برایشان مطرح بوده است. سوال آنها اهمیت آنچنانی نداشت ولیکن شیوه برخورد آنها با این سوال خود موضوع قابل توجه ای بود. نگرانی های درونی آنها بیش از سوالشان بچشم میخورد. درواقع یک سوال همانند دری است که خانه ای با اتاقهای بسیار زیاد را بروی شما میگذارد. بنظر امورات آنها درست پیش نمی رفت و حتی به نظر میرسید که فاقد کمترین احساسی از خوشبختی باشند. آنها افراد پیشرویی محسوب میشدند – البته اگر مجاز به بیان چنین مفهومی باشیم – آنها به زبانهای مختلفی صحبت میکردند و بظاهر بسیار بی تکلف بنظر میرسیدند.

— چرا انسان نباید مواد مخدر استفاده کند؟ بنظر میرسد که شما مخالف اینکار هستید. تا آنجائیکه اطلاع داریم، بهترین دوستان شما از آن استفاده می‌کردند، یا درباره آن کتابهای زیادی نوشته اند، دیگران را به استفاده از آن راهنمایی کرده اند، و توانسته اند با هوشیاری و دقت زیادی زیبایی بی‌پیرایه شکفتگی را تجربه کنند. ما نیز آنرا استفاده کرده ایم و با اشتیاق تمام مایلیم که بدانیم، چرا شما مخالف تجربه کردن تاثیر شیمیائی یک ماده هستید. ساختار فیزیکی ارگانیسم انسان بهرحال ناشی از فعل و انفعالی شیمیائی است و اگر در چنین روندی یک ماده شیمیائی دیگر بدان افزوده شود، میتوانیم به تجربه ای نائل آییم که ما را برای رسیدن به حقیقت نزدیکتر میکند. شما خود هیچگاه از مواد مخدر استفاده نکرده اید، درست است؟ حال چگونه میتوانید، بدون اینکه موضوعی را مورد آزمایش قرار داده باشید، نسبت بدان قضاوت کنید؟"

— همانطور که می‌گویید، من هیچگاه مواد مخدر استفاده نکرده ام. آیا می‌باید مست شد تا به مفهوم بهوش بودن و یا بی‌آلایش بودن پی برد؟ آیا برای اینکه بفهمیم سلامت چیست، میباید ابتدا مریض شویم؟ در رابطه با مسئله استفاده از مواد مخدر موضوعات مختلفی مطرح میباشند که میباید با دقت و توجه کافی به متن قضیه وارد شد. اساساً چه ضرورتی به استفاده از مواد مخدر هست؟ — موادی که به گسترش وهم و خیال ذهنی کمک میکنند، نگرشی لخت و لاقیدانه و یا حتی دقیق را وعده میدهد؟ مشخصاً دلیل استفاده از اینها به این خاطر است که نگرستن خودمان ناقص میباشد. کیفیت نگرش ما از وضوح بسیار کمی برخوردار است، و زندگی ما کاملاً سطحی است، عامیانه و کاملاً نامفهوم است؛ انسان برای غلبه بر این کمبود از مواد مخدر استفاده میکند.

روشنفکران برای مواد مخدر نقشی حیات بخش قائل شده اند. در تمامی پهنه گیتی آنچه که به چشم بشریت می‌آید، دوگانگی، سلطه‌هایی هیستریک، بحرانها و مقابله‌ها، رنج‌های بی‌پایان در زندگی بشریت میباشد. انسان از غلبه خشونت و عصبیت در وجود بشریت آگاه هست، از ظالم بودنش، حریص بودن ریشه دارش، که حتی با هیچ قانونی، هیچ دینی و حتی با هیچ منع اخلاقیات اجتماعی نیز نتوانسته آنرا تحت کنترل در آورد.

در درون انسان قابلیت تخریبی گسترده‌ای بطور بالقوه وجود آمده و به حیات خود ادامه میدهد — و از سوی دیگر به قابلیت‌های علمی و تکنولوژیکی بسیار پیشرفته نیز دسترسی دارد. چنین عدم تناسبی بین این دو وجه از واقعیات زندگی انسان، زمینه ساز تخریبات و گسیختگی وسیعی در جهان امروز شده. ناتوانی در ایجاد راهی و یا پلی بین این دو وجه از واقعیت، یعنی بین یک تحول عمیق و گسترده در عرصه تکنولوژیک، با بیرحمی و خشونت و عصبیت انسان، تا

هم اکنون زمینه ساز دردهای بسیار زیادی شده است. این نکته کاملاً روشن است. بهمین دلیل روشنفکران که با انواع مختلفی از تئوریها خود را مشغول کرده اند - از دندان، از ذن، از ایده آلهای کمونیستی و غیره - و هنوز هم در این راستا قادر نبوده اند هیچ راه برون رفتی بیابند، و بدینسان بسوی این مواد طلائی کشیده شدند، چیزی که میباید زمینه ساز شکل گیری رابطه ای هارمونیک و سالم و در عین حال پر تحرک در روان انسان باشد. کشف این مواد بعنوان یک معجزه - برای پاسخ گویی کامل و همه جانبه به تمامی مشکلات و مسائل مطروحه - بیش از پیش از دانایان انتظار میروید، و احتمالاً آنان نیز برای این مواد چنین نقشی قائل خواهند شد. و نویسندگان و روشنفکران آنرا بمثابه وسیله ای معرفی خواهند کرد که میباید پایان دهنده همه جنگها و درگیریها بین انسانها باشد، دقیقاً بهمان گونه که در رابطه با پایه ریزی و تداوم حیات اندیشه هایی در زمینه کمونیسم و یا فاشیسم عنوان کرده و چنین وعده هایی داده بودند.

اما ذهن، علیرغم همه این توانایی های غیرمنتظره اش در عرصه کشفیات علمی و ابزار سازی و گسترش امور تکنولوژیک، در درون خود کماکان حقیر، ناهماهنگ، بهانه جو و نق نقو میباشد، و آیا فکر نمیکنید که قطعاً در راستای همین حقارت و همین شرائط خود حیات خود را ادامه خواهد داد؟ اینکه شما در استفاده از نوعی مواد مخدر به تجربه ای خاص و اعجاب انگیز دست یابید، امری طبیعی و امکان پذیر میباشد، اما آیا این تجربه میتواند عصبیت عمیقاً ریشه دار، خشونت گری حیوانی و تاثر و رنج درونی بشریت را به پایان رسانده و کاملاً از بین ببرد؟ اگر این مخدرها میتوانند مسائل بغرنج و پیچیده انسانی را حل کنند، آنگاه میشد در این رابطه سکوت اختیار نمود، چون آنگاه براحتی میتوان در نظر داشت که چگونه همه اموراتی در عرصه روابط بین انسانها، اشتیاق دستیابی به حقیقت، به پایان رسیدن دردها و تاثرات بی پایان انسانها و خلاصه تمامی این قبیل مسائل اموری بسیار سطحی و مسخره هستند، مسائلی که تنها با پکی به یک سیگار و یا دود شکل گرفته از مواد افیونی که در جسم انسان وارد میشود، قابل حل میباشد و یا از بین رفتنی هستند.

آیا فکر نمیکنید که در اینجا روندی معکوس دارد پیش میروید؟ ادعا میشود که این مخدرها تجربه ای در اختیار بشر میگذارند که او را به حقیقت نزدیک میکند، و بدینسان دامن زننده امید و اشتیاق خواهد بود. اما سایه هیچگاه همان واقعیت وجود نیست؛ یک سمبل هیچگاه نمیتواند خود واقعیت باشد. همانگونه که در تمامی دنیا میتوان شاهد آن بود، این سمبلها هستند که مورد پرستش واقع میشوند و نه حقیقت. بنابراین، آیا گفتن اینکه تاثر این مخدرها موجب نزدیکی به حقیقت میشود، خود یک ادعای جعلی نیست؟

هیچ قرص و داروی تحریک کننده ای نمیتواند مسائل و مشکلات مبتلابه انسانی را حل کند. زمانی این مسائل قابل حل هستند که تغییری انقلابی در روان و قلب انسان بروز نماید. این امر طبعاً با تلاشی بی پایان و ممتد، دیدن و شنیدن، و همچنین حساسیتی گسترده و بی نظیر امکان پذیر میگردد.

بالاترین حد حساسیت بعبارتی عالیترین حد خردمندی و بصیرت میباشد، و هیچ داروی کشف شده و یا اختراعی انسان نمیتواند چنین بصیرتی را موجب گردد. بدون چنین خردی، و بدون اینچنین بصیرتی، هیچ عشقی وجود نخواهد داشت؛ و عشق همان پیوند عمیق قلبی است. بدون چنین عشقی هیچ همگونی فعالی در انسان بوجود نمیآید. نه توسط یک کشیش و یا یک روحانی با آن خدایانشان، نه توسط فلاسفه، و یا مثلاً با مواد مخدر، نمیتوان چنین عشقی را در روان انسان جای داد.